

دانلود کتاب



دختری که ماه را نوشید

نویسنده : کلی بارن هیل

یکی از پرفروش‌های نیویورک تایمز

دختر که ماه را نوشید!

کلی بارن هیل
فروغ منصور قناعی



۱. جایی که داستانی تعریف می شود

بله.

یه جادو گر تو جنگله. همیشه یه جادو گر بوده.

می شه یه بار هم که شده دست از شلوغ بازی برداری؟ وای خدایا! تا حالا بچه ای به این سرتقی ندیده بودم.
نه عزیز دلم، تا حالا ندیدم. هیچ کس ندیدتش. خیلی ساله. ما یه کارایی می کنیم تا هیچ وقت مجبور نشیم ببینیمش.
کارای وحشتناک.

مجبورم نکن بگم. تو که خودت می دونی.

نمی دونم عزیزم. هیشکی نمی دونه اون چرا بچه ها رو می خواد. نمی دونم چرا همیشه اصرار داره کوچیک ترین عضو ما رو ببره. نمی شه راحت ازش بپرسیم.
کسی تا حالا اونو ندیده. ما می خوایم خیالمون راحت باشه که هیچ وقت هم نمی بینیمش.
معلومه که وجود داره. این چه سؤالیه! یه نگاه به جنگل بنداز! خیلی خطرناکه! دودهای سمی، چاه ها، آتشفشان های جوشان و هزارتا خطر دیگه هر طرفش هست. فکر می کنی اینا اتفاقیه؟ نه! همه اینا به خاطر جادو گر و اگه به چیزی که می خواد عمل نکنیم، می دونی باهامون چی کار می کنه؟
واقعا می خوامی برات توضیح بدم؟

ترجیح می دم نگم.

وای! ساکت! گریه نکن. از انجمن بزرگان کسی دنبال تو نمی آد. تو دیگه بزرگ شدی.
از خونواده ما؟

آره عزیزترینم. خیلی وقت پیش. قبل از اینکه تو به دنیا بیای. چه پسر قشنگی بود.

حالا دیگه شامت رو بخور و برو کارات رو انجام بده. فردا باید صبح زود بیدار شیم. روز قربانی منتظر کسی نمی مونه. همه مون باید بریم و از بچه ای که قراره
جونمون رو نجات بده تشکر کنیم.

برادرت؟ چطوری می تونستم ازش دفاع کنم؟ اگه این کارو می کردم، جادو گر همه مون رو می کشت. اون وقت چی؟ یا یکی رو قربانی کن یا همه رو. این قانون
دنیا. ما هر کاری هم که بکنیم نمی تونیم عوضش کنیم.

سؤال دیگه بسه. برو دنبال کارت بچه جون.

۲. جایی که یک زن بدبخت دیوانه می شود

آن روز صبح گرلاند، رئیس انجمن بزرگان، کارهایش را آرام و با وسواس انجام داد. روز قربانی یک بار در سال بود. او دوست داشت در صف آرام و آهسته مردم تا خانه نفرین شده و بازگشت غم انگیز از آنجا، به بهترین شکل ممکن دیده شود. حتی بقیه بزرگان را هم به این کار تشویق می کرد. به نظرش اینکه آدم خودش را جلوی توده مردم خوب نشان بدهد، اهمیت زیادی داشت.

با دقت روی گونه های چروکیده اش سرخاب مالید و به چشم هایش سرمه کشید. دندپان هایش را توی آینه نگاه کرد که کثیف نباشند یا خرده غذایی لای شان نمانده باشد. عاشق آینه اش بود؛ تنها آینه موجود در پروتکتريت. برای گرلاند بزرگ ترین لذت دنیا این بود که چیزی فقط و فقط مال خودش باشد. او دوست داشت خاص باشد.

انجمن بزرگان دارایی های زیادی داشتند که در پروتکتريت منحصر به فرد بودند. این از خوبی های شغل شان بود. پروتکتريت که بعضی به آن «پادشاهی علف دُم گربه ای» و بعضی «شهر غم ها» می گفتند، در محاصره دو چیز قرار گرفته بود: از یک طرف جنگلی ترسناک و اسرارآمیز و از طرفی دیگر مردایی بزرگ. وسیله کسب و کار بیشتر مردم پروتکتريت همان مرداب بود. مادرها به فرزندان شان می گفتند آینده در مرداب است. البته نه همه آینده، ولی از هیچی که بهتر بود. مرداب در فصل بهار پر از جوانه های گیاه زیرین^۱ بود. در تابستان گل های زیرین، و در پاییز ریشه های خوراکی زیرین. همچنین از این مرداب مقدار زیادی مواد دارویی و گیاهانی با قدرت جادویی جمع آوری و بسته بندی می شد و به شهرهای آزاد اطراف فروخته می شد. جنگل اما به شدت خطرناک بود و به همین خاطر تنها راه رفت و آمد جاده بود. و بزرگان صاحب جاده بودند.

بهتر است بگوئیم مالک جاده، رئیس انجمن بزرگان بود و بقیه بزرگان هر کدام سهمی داشتند. بزرگان صاحب مرداب هم بودند؛ و باغ ها و خانه ها و بازار؛ حتی باغچه ها.

به همین خاطر بود که خانواده های پروتکتريت کفش هایشان را از نی مرداب می ساختند و هنگام تنگ دستی، بچه هایشان را با سویی از خوردنی های مرداب سیر می کردند و امیدوار بودند مرداب آن ها را قوی کند. و درست به همین خاطر بود که خانواده بزرگان با گوشت بره و کره هر روز بزرگ تر و قوی تر و سر حال تر می شدند. صدای در زدن آمد.

رئیس انجمن بزرگان که داشت بند لباسش را درست می کرد زیر لب گفت: «بیاتو». آنتین بود؛ خواهرزاده اش و یکی از بزرگان در حال تعلیم. البته فقط به این دلیل که گرلاند به مادر بینوای پسر بینوا قول تعلیم او را داده بود. هر چند این منصفانه نبود. آنتین پسر جوان خوبی بود. حدوداً سیزده ساله. سخت کار می کرد و سریع یاد می گرفت. حساب و کتابش خوب بود و کارهای دستی اش حرف نداشت. می توانست توی یک چشم به هم زدن یک نیمکت درست و حسابی بسازد. شاید به همین دلیل، گرلاند علاقه زیادی به این پسر پیدا کرده بود. اما...

آنتین ایده های بزرگی داشت، فکرهای عالی و سؤال های زیاد. گرلاند اخم کرد. آنتین خیلی - چطور می شد گفت؟ - بیش از اندازه احساساتی بود. اگر همین طور پیش می رفت، سرو کارش با خون بود. فکر این مسئله، مثل سنگ روی قلب گرلاند سنگینی می کرد. «دایی گرلاند!» آنتین با هیجان غیر قابل کنترلش سمت دایی اش دوید و نزدیک بود او را روی زمین بیندازد. گرلاند با عصبانیت گفت: «آروم بگیر، پسر! این یه مراسم جدیه!» پسر آرام شد و صورت مشتاق و پراز سؤالش را پایین انداخت. گرلاند که حال او را دید با محبت به پشت پسر زد. «منو فرستادن...» آنتین گلویش را صاف کرد و ادامه داد: «که به شما بگم بقیه بزرگان آماده ن. جمعیت هم سر جاده منتظر ن. همه اومدن.» «همه؟ یعنی هیچ کس غایب نیست؟»

آنتین با لرزشی توی صدایش گفت: «بعد از اتفاقات پارسال، فکر نکنم دیگه کسی جرئت داشته باشه.» «افسوس.» گرلاند دوباره توی آینه نگاه کرد و به سرخاب صورتش دست کشید. او از آموزش دادن درس های مراسم به شهروندان پروتکتريت لذت می برد و همه چیز را برای شان روشن می کرد. دستی روی چروک چانه اش کشید و با اخم گفت: «خیلی خب، پسر جان.» بعد لباسش را با حرکتی خاص مرتب کرد؛ لباسی که بیشتر از ده سال او را به آدمی خاص بدل کرده بود. «بهتره بریم. بچه که خودش خودش رو قربانی نمی کنه.» آرام وارد خیابان شد و آنتین تلوتلو خوران پشت سرش راه افتاد.

*

معمولاً هر سال روز قربانی، با شکوه و عظمت می آمد و می رفت. هر بار بچه ای بدون اعتراض برای قربانی شدن تحویل داده می شد. خانواده هایشان در سکوت عزاداری می کردند؛ مقدار زیادی غذا از طرف خانه های دیگر به آشپزخانه شان می آمد و همسایه ها دست روی شانه شان می گذاشتند تا شاید یک خرده از داغ شان کم کنند. معمولاً کسی قانون را نمی شکست. ولی انگار این بار فرق داشت. گرلاند بزرگ لب هایش را جمع کرد. قبل از رسیدن جمعیت به آخرین خیابان می توانست صدای فریادهای زنی را بشنود که لابد مادر قربانی امسال بود. شهروندان ناراحت مدام جایشان را عوض می کردند.

انجمن بزرگان وقتی جلوی در خانه آن خانواده نگویند بخت رسیدند با صحنه عجیبی روبه رو شدند. مردی با صورت خراشیده، لب ورم کرده، لک های خون روی سر و موهای پریشان و کنده شده جلوی در حاضر شد. سعی کرد لبخند بزند، ولی زبانش در جای خالی دندانی که تازه شکسته بود گیر کرد. دهانش را بست و به جای لبخند زدن تعظیم کرد.

مرد که لابد پدر بچه بود گفت: «منو ببخشید، آقایون. اصلاً نمی دونم چی افتاده به جون این زن. دیوونه شده.»

صدای جیغ و ناله زن از شیروانی بالای خانه می آمد. بزرگان وارد خانه شدند. موهای پراق و مشکی زن، دسته دسته مثل مارهای سیاه روی صورتش پریشان بود. صدایش شبیه حیوانی وحشی بود که توی تله افتاده باشد. زن خودش را از چوب های دیوار بالا کشیده و به سقف شیروانی نزدیک شده بود. یک دست و یک پایش به دیوار چسبیده بود و با دست دیگر نوزادش را محکم بغل گرفته بود.

زن فریاد زد: «برید بیرون! شما حق ندارید اونو ببرید. توی صورتتون تف می اندازم. نفرین تون می کنم. همین حالا از خونه من برید بیرون و گرنه چشمانتون رو درمی آرم و می اندازم جلوی کلاغ!»

بزرگان با دهان باز به او خیره شدند. نمی توانستند باور کنند. هیچ کس برای یک بچه نفرین شده نمی جنگید. در واقع تا الان کسی چنین کاری نکرده بود. این میان، فقط آنتین شروع به گریه کرد و بعد تمام سعی اش را کرد تا اشک هایش از چشم بزرگانی که در اتاق بودند، پنهان بماند.

گرلاند سریع فکری به ذهنش رسید. روی صورت پرچاله چوله اش نگاهی مهربان نشاناد. کف دست هایش را به مادر نشان داد تا ثابت کند قصد آزار ندارد؛ هرچند پشت لبخندش داشت دندان هایش را به هم فشار می داد و از این همه ابراز محبت کم مانده بود دیوانه شود.

«دختر بیچاره، ما که بچه رو واسه خودمون نمی خوایم.» گرلاند با آرام ترین صدایی که می توانست حرف می زد: «جادوگر اونو می گیره. ما فقط داریم کاری رو که بهمون گفته، اجرا می کنیم.»

صدای نامفهومی از گلوی مادر بیرون آمد، از اعماق سینه اش، مثل صدای خرسی خشمگین.

گرلاند دستش را روی شانه شوهر بینوا گذاشت و آرام فشار داد: «مثل اینکه درست گفתי دوست خوبم. زنت دیبونه شده.» بعد تمام سعی اش را کرد تا خشمش را نگرانی جلوه دهد: «این به مورد کم یابه، ولی بی سابقه نیست. ما باید با مهریونی رفتار کنیم. اون به توجه نیاز داره نه سرزنش.»

«دروغ گوا!» زن تف انداخت. بچه شروع کرد به گریه و زن بالاتر رفت. پاهایش را روی چوب های بالایی دیوار گذاشت و خودش را به سقف نزدیک تر کرد. سعی می کرد طوری آن بالا بماند که دور از دسترس باشد و بچه را توی دستش محکم نگه دارد. بچه دوباره آرام شد. زن با خشم فریاد زد: «اگه بچه رو از من بگیرد، دوباره پیداش می کنم. پیداش می کنم و برش می گردونم. حالا می بینید.»

گرلاند خندید: «می خوای با جادو گر و بهرو بشی؟ تنهایی؟ زن بیچاره.» صدایش آرام بود، ولی صورتش قرمز شده بود: «غم باعث شده عقلت رو از دست بدم. شوک باهات کاری کرده که دیگه مغزت کار نکنه. عیبی نداره. ما خوبت می کنیم عزیزم. نگهبانا!»

دستش را تکان داد و نگهبان های مسلح توی اتاق ریختند. آن ها گروه خاصی بودند و اسم شان «خواهران ستاره» بود. پشت شان تیر و کمان داشتند و روی کمر بند شان شمشیرهای بُرنده. گیس های بلندشان دور کمر شان چرخیده و سفت بسته شده بود. این نشانی بود از سال های دراز تمرین و گوشه گیری و زندگی توی برج. صورت شان به سختی سنگ بود و بزرگان، با تمام قدرت و جایگاه شان، از آن ها دوری می کردند. خواهران نیروی ترسناکی بودند که نمی شد سرسری گرفتشان.

گرلاند دستور داد: «بچه رو از مادر مجنونش جدا کنید و ببرید برج.» بعد هم به مادر چسبیده به سقف چشم دوخت. زن دیگر رنگ به صورت نداشت. گرلاند گفت: «خواهران ستاره خوب می دونن با آدمای مجنون چطوری رفتار کنن. مطمئن باشید این کار با کمترین آسیب انجام می شه.»

نگهبان ها کاربلد، آرام و به شدت سنگ دل بودند. در عرض چند دقیقه زن را گرفتند، بستند و بردند. پژواک فریادهای زن در تمام آن شهر ساکت شنیده می شد، تا اینکه او را به برج بردند، در چوبی بزرگش را بستند و دیگر صدا قطع شد. زن را آنجا زندانی کردند.

از سوی دیگر، بچه را به گرلاند سپردند. بچه اول کمی گریه کرد، ولی بعد توجه اش به صورت و خطوط و چروک های گرلاند جلب شد. نگاهی جدی به او انداخت؛ نگاهی آرام، جست و جو گر و نگران، جوری که گرلاند سختش بود سمت دیگری را نگاه کند. کودک موهای فرفری مشکی و چشم های سیاه داشت، و صورتی درخشان مثل چوب جلاخورده. وسط پیشانی اش یک ماه گرفتگی بود به شکل هلال. مادرش هم ماه گرفتگی مشابهی داشت. مردم می گفتند این ویژگی، آدم ها را خاص می کند. گرلاند ولی این باورها را دوست نداشت؛ مخصوصاً وقتی شهروندان پروتکتريت این فکر را در سر می پرواندد که در واقع بهتر از چیزی هستند که حالا بودند. ابروهایش را بیشتر در هم کشید، سرش را به بچه نزدیک کرد و پیشانی اش را چروک داد. بچه زبانش را درآورد.

گرلاند با خودش فکر کرد: «بچه نفرت انگیز.»

بعد برای شروع مراسم گفت: «آقایون، وقتشه.» بچه درست همین لحظه را انتخاب کرد تا لکه گرم و خیسی روی لباس او بگذارد. گرلاند سعی کرد توجهی نکنند، ولی از تو آتش گرفت.

گرلاند مطمئن بود بچه این کار را از روی قصد انجام داده است. چه بچه تنفر انگیزی!

مراسم مثل همیشه غم انگیز، آهسته و به شکل غیر قابل تحمیلی کُند بود. گرلاند احساس می کرد الان است که از بی طاقتی دیوانه شود. همین که کودک را از دروازه پروتکتريت بیرون بردند، دروازه ها بسته شد و شهروندان با غم از دست دادن فرزند دیگری به خانه های کوچک غم انگیزشان رفتند و بزرگان آن سوی دروازه سرعت شان را بیشتر کردند.

آنتین پرسید: «چرا داریم می دویم دایی؟»

گرلاند گفت: «حرف زن پسر. راه بیا!»

هیچ کس دوست نداشت توی جنگل و دور از جاده اصلی بماند؛ حتی بزرگان و گرلاند. منطقه اطراف دیوارهای پروتکتريت امن بود. البته در حرف؛ ولی در عمل همه می دانستند اگر کسی از سر تصادف، زیاد از شهر دور شود و توی گودالی بیفتد یا توی چاله گل گیر کند و زخمی شود یا توی چاه سقوط کند و هوا بد شود، هرگز بر نمی گردد. جنگل جای خطرناکی بود.

همه با هم از راه پیچ در پیچی گذشتند و به محوطه ای رسیدند که پنج درخت قدیمی آنجا بود، معروف به کنیز جادو گر. پنج یا شش؟ قبلاً هم شش تا بودن؟ گرلاند به درخت ها نگاه کرد، دوباره شمرد و سرش را تکان داد. شش تا بودند. اهمیتی نداشت. جنگل داشت اذیتش می کرد. به هر حال سن آن درخت ها اندازه سن دنیا بود.

فضای بین حلقه درخت ها نرم و پراز خزه بود. بزرگان، در حالی که سعی می کردند به بچه نگاه نکنند، او را روی زمین گذاشتند. بعد پشت شان را به بچه کردند و همین که خواستند با عجله دور شوند، جوان ترین شان گلویش را صاف کرد.

آنتین پرسید: «خب... همین جا ولش می کنیم؟ تموم شد؟»

گرلاند پاسخ داد: «بله، پسر. مراسم این جوری انجام می شه.» گرلاند خستگی شدیدی روی شانه هایش احساس کرد. انگار که یوغی را پشت گاوی گذاشته باشند، احساس کرد ستون فقراتش خم شد.

آنتین گردش را نیشگون گرفت؛ یک عادت عصبی که نمی توانست ترکش کند. «نباید منتظر بمونیم تا جادو گر بیاد؟»

بقیه بزرگان در سکوت سنگینی فرو رفتند.

یکی از آنان به نام راسپین که از همه پیرتر بود گفت: «بمونیم؟»

«خب، معلومه... آنتین ادامه داد: «معلومه که باید منتظر جادو گر بمونیم.» بعد آرام تر گفت: «اگه یه حیوون وحشی بیاد و بچه رو ببره، چی کار کنیم؟»

همه بزرگان به گرلاند نگاه کردند و چیزی نگفتند.

«خوشبختانه تا حالا این اتفاق نیفتاده پسر جان.» گرلاند این را سریع گفت و آنتین را کنار کشید.

«ولی...» آنتین دوباره گردنش را نیشگون گرفت، آن قدر محکم که جایش ماند.

«ولی هیچی.» گرلاند این را گفت و آنتین را محکم به جلو هل داد تا با قدم های بلند از راهی که آمده بودند برگردند.

بزرگان یکی یکی راه افتادند و بچه را همان جا رها کردند.

همه، به جز آنتین، وقتی از آنجا می رفتند می دانستند مسئله این نیست که ممکن است بچه خوراک حیوانات شود، چون این اتفاق حتماً می افتاد.

بچه را رها کردند در حالی که با اطمینان می دانستند جادوگری وجود ندارد. هیچ وقت وجود نداشته است. آنجا فقط یک جنگل خطرناک بود. یک جاده و

ریسمانی که سال ها بزرگان به آن چسبیده بودند و نسل ها بود که با این ترفند از زندگی شان لذت می بردند. جادوگر و در واقع باور به جادوگر، برای ترساندن

مردم ساده ساخته شده بود؛ مردم مطیع، مردم رام، مردمی که زندگی شان در غباری غمناک می گذشت. ابرهای اندوه احساساتشان را گرفته بود و

مغزهایشان را از کار انداخته بود. بزرگان برای حکمرانی به همین ها نیاز داشتند. هر چند ناخوشایند بود، ولی کاری برایش نمی کردند.

از میان درخت ها که می گذشتند، صدای گریه بچه را می شنیدند. ولی خیلی زود صدای گریه جایش را به صدای آرام مرداب، آواز پرندگان و ضربه های

دارکوب ها به تنه درختان جنگل داد. هر کدام از بزرگان پیش خودش مطمئن بود که بچه آن قدری زنده نمی ماند که صبح فردا را ببیند. دیگر هیچ وقت

صدایش را نمی شنیدند. او را نمی دیدند و حتی به او فکر هم نمی کردند.

آن ها فکر می کردند او برای همیشه رفته است.

ولی اشتباه می کردند.

۳. جایی که یک جادوگر بچه‌ای را اشتباهی جادو می‌کند

وسط جنگل مرداب کوچکی بود؛ جوشان، پر از گوگرد و البته مهلک. زیرش آتشفشان خاموشی بود که گرمش می‌کرد و روی مرداب پوشیده از لجنی صاف بود که در طول سال به رنگ‌های مختلف درمی‌آمد؛ از سبز فسفری گرفته تا آبی روشن و قرمز خونی. آن روز، نزدیک به روز قربانی پروتکتريت يا روز «بچه ستاره» در جاهای دیگر، رنگ سبز مرداب داشت کم کم جایش را به آبی می‌داد.

بالای مرداب، کنار نی‌هایی که از گل بیرون آمده بودند، پیرزنی روی چوبی خمیده و پرپیچ و خم نشسته بود. قد کوتاه و قوزی بود و شکم برآمده‌ای داشت. موهای وزوزی‌اش را پشت سرش جمع کرده و بافته بود. لای گره‌های گیسش برگ و گل گذاشته بود. توی صورتش کمی نارضایتی دیده می‌شد، ولی چشم‌های کهن سالش برق می‌زد و لب‌های باریک و گشادش حالت لبخند داشت. از بعضی جهات، زن پیر شبیه یک قورباغه بزرگ خوش اخلاق بود. پیرزن جادوگری بود به اسم زان.

«فکر کردی می‌تونی قایم بشی هیولای مضحک؟» پیرزن سرش را سمت مرداب خم کرده بود. «انگار من نمی‌دونم کجایی. همین الان خودت رو نشون بده و بگو ببخشید.» ادای آدم‌های عصبانی را درآورد: «وگرنه مجبور می‌کنم.» با اینکه خودش قدرتی در مقابل هیولا نداشت - چون هیولا خیلی پیرتر بود - ولی این توان را داشت که مرداب را وادار کند تا هیولا را بگیرد و مجاله کند، مثل خلط ته گلو که بیرونش می‌اندازی. می‌توانست با بشکن دست چپش یا تکان زانوی راستش این کار را انجام دهد.

دوباره عصبانی شد.

فریاد زد: «دارم جدی می‌گم.»

سطح لجنی آب مرداب تکان خورد و سر هیولایی از سبزی آب بیرون آمد. یک چشمش پلک زد و بعد آن یکی، و سمت آسمان چشم‌غره رفت.

پیرزن با غضب گفت: «واسه من چشم‌غره نرو، جوونک.»

هیولا که دهانش هنوز از آب مرداب پر بود، زیر لب گفت: «جادوگر، من چند قرن ازت بزرگ‌ترم.» از دهان گنده‌اش یک تکه خز انداخت بیرون. هیولا با خودش فکر کرد: «هزار سال. ولی کی حساب می‌کنه؟»

زان لب‌های باریکش را جمع کرد و گفت: «از لحن اصلاً خوش نمیاد.»

هیولا گلویش را صاف کرد: «خانم عزیز، شاعر می‌گه: اصلاً برام مهم نیست.»

جادوگر ناباورانه فریاد زد: «گلرک! مواظب حرف زدن باش!»

گلرک آرام گفت: «معذرت می‌خوام.» هر چند منظورش این نبود. بعد دست‌هایش را از مرداب بیرون آورد و خودش را با دست‌های هفت‌انگشتی پر از لجنش به لبه رساند. خرخری کرد و روی علف‌های کنار مرداب افتاد. با خودش فکر کرد، قبلاً آسون‌تر بود. ولی با توجه به سن زیادش، یادش نمی‌آمد کی.

زان با ناراحتی گفت: «فیریان اونجا کنار حفره‌س. داره خودشو با گریه می‌کشه.» گلرک آه عمیقی کشید. زان عصایش را فرو کرد توی زمین و از بالایش جرقه‌هایی بیرون آمد که هر دوی آن‌ها را متعجب کرد. بعد به هیولای مرداب نگاهی انداخت و گفت: «تو خیلی بدجنسی.» سرش را تکان داد: «بالاخره اون فقط یه بچه‌س.»

«زان عزیزم.» لرزشی در سینه‌اش احساس کرد. امیدوار بود باعث شود صدایش با ابهت و تأثیر گذار شود؛ نه مثل کسی که معلوم است دارد از سرما می‌لرزد:

«درسته که اون یه بچه‌اس، ولی از تو بزرگ‌تره؛ و دیگه دیر شده که...»

«خودت می‌دونی منظورم چیه. به هر حال من به مادرش قول دادم.»

هیولا ادامه داد: «پونصدساله، حالا ده بیست سال کم و زیاد، که این بچه‌ازدها داره با این توهم زندگی می‌کنه. توهمی که تو بهش دادی عزیزم. چه کمکی داره بهش می‌کنه؟ اون یه ازدهای بزرگ نیست. شواهد نشون می‌ده که هیچ وقت هم بزرگ نمی‌شه. البته هیچ خجالت نداره که یه ازدهای کوچیک باشه. تو خودت بهتر می‌دونی که اندازه‌اهمیتی نداره. اون الان یه گونه باستانی و قابل احترام تو دنیاس. پر از دانش و اطلاعات از این همه مدتی که زندگی کرده. اون خیلی چیزا داره که بهشون افتخار کنه.»

«مادرش خیلی جدی گفته بود...» زان خواست شروع کند که هیولا حرفش را قطع کرد.

«به هر حال، خیلی زمان گذشته واسه اینکه اون جای خودش رو توی دنیا بدونه. من واسه این داستان بیشتر از اون چیزی که باید وقت گذاشتم. ولی حالا...» گلرک چهار پنجه‌اش را روی زمین گذاشت و دراز کشید و دُمش را دورش حلقه کرد. شبیه حلزونی بزرگ و براق شده بود. شکم گنده‌اش روی پاهای جمع شده‌اش افتاد: «نمی‌دونم، عزیزم. ولی یه چیزی عوض شده.» ابری از بالای صورت مرطوبش گذشت.

زان سرش را تکان داد و با پوزخند گفت: «بازم شروع شد.»

«همون که شاعر می‌گه وای از این دنیای چندرنگ...»

«شاعرو ولش کن. برو ازش عذرخواهی کن. همین الان. منتظر تونه.» زان به آسمان نگاه کرد: «من باید پرواز کنم. الانم دیرم شده. خواهش می‌کنم. من روت حساب می‌کنم.»

گلرک در حالی که دستش را روی گونه‌اش گذاشته بود، سلانه سلانه سمت جادوگر رفت. هر چند می‌توانست صاف راه برود ولی ترجیح می‌داد روی هر شش یا هفت دست و پایش راه برود؛ چون گاهی از دُمش هم به عنوان یک عضو استفاده می‌کرد. وقتی می‌خواست گل خوش بویی بچیند، یا سنگ‌های قشنگ جمع کند و یا آهنکی با فلوتش بزند، روی پنج دست و پا می‌ایستاد.

پیشانی گنده‌اش را به ابروهای باریک زان چسباند. «خواهش می‌کنم مراقب باش. من چند وقته همه‌ش خوابای بد می‌بینم. وقتی می‌ری نگرانت می‌شم.»

زان ابروهایش را بالا انداخت و گلرک با نازاحتی صورتش را کنار برد. «خیلی خب. منم داستان همیشگی رو واسه فیرپان می‌سازم. شاعر می‌گه: راه حقیقت در قلب رؤیاپرداز است.»

«آره همینه!» جادوگر هیولا را بوسید. پرید و روی عصایش نشست و سریع رفت توی جنگل.

برخلاف باورهای عجیب مردم پروتکتريت، جنگل به هیچ وجه نفرین شده نبود. جادویی هم در کار نبود، ولی خطر داشت. آتشفشان زیر جنگل گسترده بود و خیلی بزرگ. خیلی گول‌زننده. وقتی خواب بود سروصدا می‌کرد و موادش را داغ و داغ‌تر می‌کرد تا اینکه ترک برمی‌داشت و فوران می‌کرد و آن قدر مواد مذاب جاری می‌شد که دیگر جای قبلی‌اش پیدا نبود. چشمه‌های جوشان، گل‌داغ و آبشارش توی گودالی عمیق فرو می‌رفت و چندین کیلومتر دورتر دوباره شکل می‌گرفت. حفره‌های مختلفی روی زمین بود. از بعضی بوی بد و از بعضی خاکستر بیرون می‌زد و از بعضی هیچی بیرون نمی‌آمد. تا اینکه یک روز لب‌ها و ناخن‌های کسی از هوای بد جنگل آبی‌رنگ می‌شد و دنیا شروع می‌کرد دور سرش چرخیدن.

تنه‌ها راه امن برای رفت‌وآمد توی جنگل همان جاده بود که در واقع خط ممندی از صخره بود که به طور طبیعی شکل گرفته بود و در طول سالیان دراز هموار شده بود. جاده نه تکان می‌خورد و نه جابه‌جا می‌شد. هیچ وقت نمی‌لرزید. ولی متأسفانه دست چند قلدر و زورگیر از پروتکتريت افتاده بود. زان هیچ وقت از جاده نمی‌رفت چون نمی‌توانست جلوی قلدرها و زورگیرها بایستد. آن‌ها پول زیادی می‌گرفتند. این را آخرین باری که زان از آنجا می‌گذشت دیده بود. سال‌ها بود زان نزدیک جاده آفتابی نمی‌شد. حالا دیگر چند قرنی می‌شد. او راه خودش را پیدا کرده بود و برای موفقیتش از ترکیب جادو، فوت‌وفن و عقل سلیم استفاده می‌کرد.

در هر صورت سفرش توی جنگل آسان نبود. ولی لازم بود. بچه‌ای بیرون پروتکتريت منتظرش بود. بچه‌ای که زنده ماندش به سړوقت رسیدن او بستگی داشت.

تا آنجا که زان یادش می‌آمد، هر سال همین موقع، مادری از پروتکتريت بچه‌اش را توی جنگل می‌گذاشت تا بمیرد. زان نمی‌دانست چرا این کار را می‌کنند. قضاوتی هم نمی‌کرد. ولی نمی‌توانست بگذارد آن بچه بینوا بمیرد. به همین خاطر هر سال تا حلقه درخت‌های انجیر می‌رفت، بچه را بغل می‌کرد و به آن سوی جنگل که شهرهای آزاد بودند می‌برد. آن شهرها جاهای شادی بودند و مردمش عاشق بچه‌ها. در پیچ جاده، دیوارهای پروتکتريت پیدا بود. قدم‌های سریع زان آهسته شد. شهر نازاحت‌کننده‌ای بود. هوای بد و آب کثیف. غم روی سقف خانه‌ها را مثل مه غلیظ گرفته بود. ناگهان احساس کرد غصه شدیدی به جانش افتاد.

«فقط بچه رو بردار و برو.» زان این را به خودش یادآوری کرد. کاری که هر سال انجام می‌داد.

در طول این سال‌ها وسایلی را برای کارش آماده کرده بود: بتویی بافته از نرم‌ترین پشم بره تا بچه را گرم نگه دارد، چند تکه پارچه که وقتی جایش را خیس کرد عوضش کند و یکی دو بطری شیر بز برای سیر کردن شکمش. وقتی شیر بز تمام می‌شد (نمی‌شد جلوی تمام شدن شیر را گرفت چون سفرش طولانی بود و شیر سنگین) زان کاری می‌کرد که هر جادوگر عاقل دیگری انجام می‌داد. یک بار وقتی هوا آن قدر تاریک شد که ستاره‌ها پیدا شدند، دستش را بالا برد و نور ستاره را توی انگشت‌هایش جمع کرد، مثل نخ‌های ابریشمی تارهای عنکبوت، و به بچه داد تا بخورد. نور ستاره، همان طور که همه جادوگران می‌دانند، بهترین غذا برای رشد بچه است. نور ستاره‌ها مهارت‌ها و استعدادهایی جادویی به فرد می‌دهد. بچه‌ها هم با لذت می‌خورند. چاق می‌شوند، سیر می‌شوند و نورانی.

در همه این سال‌ها در شهرهای آزاد، روزی که جادوگر می‌آمد و با خود بچه‌ای می‌آورد تعطیل اعلام می‌شد. آن‌ها بچه‌هایی را که او با خودش می‌آورد و صورت و چشم‌هایشان برق ستاره‌ها را داشت، به عنوان یک هدیه مقدس می‌پذیرفتند. بعد زان، زمان زیادی صرف انتخاب خانواده برای هر بچه می‌کرد تا مطمئن شود آن خانواده از نظر اخلاق و روحیات و شوخ‌طبعی، قابلیت نگهداری از بچه‌ای را که او بعد از سفری طولانی با خود آورده، دارد. بچه‌های ستاره (نامی که مردم به آن‌ها داده بودند) کودکانی شاد، بزرگسالانی مهربان و کهنسالانی بخشنده می‌شدند. آن‌ها آدم‌هایی موفق با روحیه‌ای شاد بودند. وقتی بر اثر کهولت سن از دنیا می‌رفتند، همه ثروتمند بودند.

وقتی زان به درختستان رسید، بچه‌ای آنجا نبود. هنوز زود بود. خیلی احساس خستگی می‌کرد. رفت و به یکی از درخت‌ها تکیه داد و نشست. بوی خاک توی بینی‌اش پیچید.

بلند گفت: «یه کم خواب بهم کمک می‌کنه.» درست هم بود. سفرش تا اینجا طولانی بود و بعد هم سفر طولانی‌تر و سخت‌تر دیگری در پیش داشت. بهتر بود استراحت می‌کرد. کاری را کرد که همیشه وقتی دنبال آرامش بود انجام می‌داد. خود را به شکل همان درخت‌های انجیر تنومند درآورد و مثل آن‌ها خوابید. خوابش آن قدر عمیق بود که صدای آمدن آن‌ها را نشنید.

صدای اعتراض آنتین و سکوت بزرگان و تشر رئیس‌شان، گرلاند، را هم نشنید.

حتی صدای بچه را وقتی آرام‌هق‌هق و ناله و گریه می‌کرد هم نشنید.

ولی وقتی بچه گلویش را باز کرد و با آخرین توان داد زد. جادوگر بالاخره بیدار شد.

«وای ستاره من!» این را با صدای درختی با پوست سخت و برگ‌های پهن گفت. هنوز به شکل خودش برگشته بود: «ندیدمت اینجا خوابیدی!» بچه توجهی نشان نداد. همین‌طور دست‌وپا زد و داد زد و گریه کرد. صورتش قرمز و عصبانی به نظر می‌رسید و دست‌های کوچکش را مشت کرده بود. ماه گرفتگی روی پیشانی‌اش هم تیره شده بود.

«به کم تحمل کن عزیزم. خاله زان زود میاد پیشت.»

زان کارش را انجام داد. تغییر شکل کار پردرسری است! حتی برای زان با تجربه. شاخه‌ها دانه‌دانه جایشان را به ستون فقرانش دادند و همان‌طور که پیچ‌وخم‌های تنه درخت محو می‌شد چروک‌های بدن زان شکل می‌گرفت.

زان به عصایش تکیه داد و شانه‌هایش را جلو و عقب برد تا از گرفتگی گردنش راحت شود. به بچه نگاه کرد که حالا آرام‌تر شده بود و خیره به جادوگر می‌نگریست. درست همان‌نگاهی را به او داشت که به گرلاند داشت: آرام، جست‌و‌جوگر و نگران. نگاهش طوری بود که به سیم‌های روح آدم دست می‌کشید و آن‌ها را به صدا درمی‌آورد؛ مثل نواختن یک چنگ. جادوگر مات و مبهوت او شده بود.

زان که سعی می‌کرد به صدای استخوان‌هایش بی‌توجه باشد گفت: «شیر. تو الان شیر می‌خوای.» توی جیب‌هایش را گشت تا بطری شیر بزرگ برای آن شکم گرسنه پیدا کند.

با تلنگر قوزک پایش، قارچی را به اندازه یک چهارپایه بزرگ کرد تا روی آن بنشیند. بدن گرم بچه را روی شکمش گذاشت. علامت هلالی روی پیشانی بچه تغییر رنگ داد و صورتی‌ملیخی شد. وقتی شیر می‌خورد موهای فرفری تیره‌اش دور صورت و چشم‌های مشکی‌اش را گرفته بود و صورتش مثل یک تکه جواهر می‌درخشید.

شیرش را که خورد، آرام و راضی شده بود؛ ولی هنوز خیره به زان نگاه می‌کرد. نگاهش شبیه اصرار ریشه برای جا گرفتن در دل زمین بود. زان نالید: «خب این جوری نگاه کردن به من فایده‌ای نداره. من نمی‌تونم برگردونم اونجا که بودی. دیگه تموم شده. تو هم فراموش می‌کنی. حالا آرام باش.» بچه شروع کرده بود به هق‌هق. «گریه نکن. عاشق اونجایی می‌شی که دارم می‌برمت. فهمیدم کدوم شهر برمت. همه‌شون خیلی خوبن. عاشق خونواده جدیدت می‌شی. مطمئنم.»

ولی گفتن این حرف دردی در دل کهنسال زان انداخت. او بدجوری ناراحت بود. بچه بطری شیر را کنار زد و پرسش‌گرانه به زان نگاه کرد. زان شانه بالا انداخت.

«از من نپرس. نمی‌دونم چرا ولت کردن توی جنگل. من دلیل نصف کارایی رو که مردم انجام می‌دن نمی‌دونم. بانصف دیگه کاراشون هم مخالفم. ولی تو رو اینجا ول نمی‌کنم که غذای حیوانا بشی. زندگی بهتری در پیش داری بچه بارزش.»

کلمه بارزش توی گلو زان گیر کرد. کودک متوجه حرف‌های او نمی‌شد. گلو پیرش را صاف کرد و لبخندی به بچه زد. بعد خم شد و پیشانی‌اش را بوسید. همیشه بچه‌ها را یک‌بار می‌بوسید. حداقل یک‌بار را مطمئن بود. سر بچه بوی خمیر نان و شیر فاسدشده می‌داد. زان یک لحظه چشم‌هایش را بست و سر تکان داد: «حالا دیگه بریم دنیا رو ببینیم. بریم؟»

بچه را کامل لای پارچه پیچید و راه افتاد توی جنگل. راه می‌رفت و سوت می‌زد.

سمت شهرهای آزاد می‌رفت. هدفش این بود.

در راه آشناری بود که بچه دوست داشت و سنگی بزرگ و زیبا با نمایی دیدنی. فهمید که دوست دارد برای بچه قصه تعریف کند و آواز بخواند. همان‌طور که قصه تعریف می‌کرد و آواز می‌خواند، قدم‌هایش آرام و آرام‌تر شدند. زان به خاطر سن بالا، درد پشتش و شلوغی بچه، غرغر می‌کرد. ولی هیچ‌کدام از آن‌ها درست نبود.

زان به خودش آمد و دید هی می‌ایستد و بچه را از بغلش پایین می‌آورد تا به آن چشم‌های درشت سیاهش نگاه کند.

هر بار راه‌های دورتری را انتخاب می‌کرد. دور خودش می‌چرخید، راه‌رفته را برمی‌گشت و قدم‌هایش را کند و تند می‌کرد. مسیرش توی جنگل که همیشه در امتداد خط مستقیم جاده بود، این بار پریچ‌وخم شده بود. شب، وقتی شیر بز تمام شد، زان نور ستاره‌ها را توی انگشت‌هایش جمع کرد و بچه با رضایت آن را نوشید. هر جرعه از نور ستاره نگاه بچه را خیره‌تر و عمیق‌تر می‌کرد. تمام جهان توی آن چشم‌ها می‌درخشید؛ کهکشان پشت کهکشان.

بعد از ده شب، سفری که همیشه سه روز و نیم طول می‌کشید تازه به کمتر از یک چهارم رسیده بود. ماه تابان هر شب زودتر بالا می‌آمد، ولی زان به آن توجهی نمی‌کرد. فقط دستش را بالا می‌برد و نور ستاره‌ها را جمع می‌کرد. به ماه نیازی نداشت.

می‌گویند جادویی در نور ستاره‌ها وجود دارد. ولی چون نور مسیر درازی را طی می‌کند، جادویش شکسته و پراکنده می‌شود و به شکل نخ‌های ظریفی درمی‌آید. نور ستارگان آن قدری هست که شکم بچه را سیر نگه دارد و اگر مقدارش زیاد شود می‌تواند روح و ذهن بچه را بیدار کند. این مقدار برای خوشبخت شدن کافی است، ولی نه برای جادو کردن.

ولی نور ماه داستان متفاوتی دارد.

نور ماه تماشا جادویی است. این را از هر کسی دوست داشته باشید می‌توانید بپرسید.

زان نمی‌توانست چشم از چشم‌های بچه بردارد. توی آن چشم‌ها انگار آفتاب و ستاره‌ها و شهاب‌ها را می‌دید؛ غبار سحابی، بیگ‌بنگ و سیاه‌چاله‌ها و فضای بی‌نهایت و بی‌نهایت. ماه بالا آمد، بزرگ و درخشان.

زان بی‌آنکه به آسمان نگاه کند، دست بالا برد. متوجه نشد که دستش را سمت ماه برده است.

آیا متوجه نشد وزن نور روی انگشتاش چقدر سنگین‌تر شده؟ متوجه نشد چقدر چسبنده است؟ چقدر شیرین است؟ انگشت‌هایش را بالای سرش تکان داد. وقتی دید دیگر نمی‌تواند وزن نور را تحمل کند، دستش را پایین آورد.

آیا به وزن جادوی ماه وقتی توی دستش تاب می‌خورد دقت نکرد؟ به خودش گفت: نه چیز مهمی نیست. آن قدر به خودش گفت و تکرار کرد تا باورش شد. بچه آن را خورد و خورد و خورد. تا اینکه ناگهان توی آغوش زان لرزید و خم شد و گریه کرد. خیلی بلند. بعد نفس راحتی کشید. خودش را به شکم نرم جادوگر فشار داد و فوری به خواب رفت.

زان به آسمان نگاه کرد. احساس کرد نور ماه به صورتش می‌تابد. آرام گفت: «عزیزم،» بدون اینکه حواسش باشد ماه کامل است و خیلی جادویی. یک جرعه از آن، کارش را انجام می‌داد؛ در حالی که بچه جرعه‌های زیادی نوشیده بود. بچه کوچک زیاده‌خواه.

به هر حال، حقیقت مثل ماه که بالای سر درخت‌ها می‌درخشید روشن بود. بچه جادو شده بود. هیچ شکی در این نبود و از این به بعد همه چیز پیچیده‌تر از قبل می‌شد.

زان چهارزانو روی زمین نشست و بچه را روی پاهایش گذاشت. حداقل تا چند ساعت دیگر بیدار شدنی در کار نبود. زان انگشت‌هایش را میان موهای فرفری بچه کشید. حتی همین حالا می‌توانست جادو را زیر پوستش احساس کند. توی سلول‌هایش، بافت‌هایش و استخوان‌هایش. به موقعش این جادو متزلزل می‌شد، ولی نه برای همیشه. زان یادش بود که جادوگرهایی که او را بزرگ کرده بودند، اعتقاد داشتند بزرگ کردن یک بچه جادویی کار راحتی نیست. معلم‌هایش هم همین را می‌گفتند و زسیموس که از او نگهداری می‌کرد هم بارها بر این موضوع تأکید کرده بود: «وارد کردن جادو به به بچه مساویه با شمشیر دادن دست‌یه کودک نوپا. قدرت زیاد و دانش کم. نمی‌بینی چطوری داری پیرم می‌کنی؟» زسیموس این را بارها و بارها گفته بود.

درست بود. بچه‌های جادویی خطرناک بودند. بنابراین او دیگر نمی‌توانست به هیچ وجه بچه را با کسی تنها بگذارد.

«خب عزیزم، از الان قراره چند برابر دردسر درست کنی؟»

بچه آرام از بینی‌اش نفس کشید. لبخند کوچکی وسط صورتش شکل گرفت. زان حس کرد قلبش مال آن بچه شده و محکم در آغوشش گرفت.

«لونا. اسمت رو می‌ذارم لونا. منم می‌شم مامان بزرگت. با هم یه خانواده می‌شیم.»

زان می‌دانست حرفش درست است. کلمه‌هایی که بین آن‌ها زمزمه می‌شدند جادویی‌تر از هر جادویی بودند.

بلند شد. بچه را بغل گرفت و سفر طولانی‌اش را به سوی خانه شروع کرد. با خودش فکر می‌کرد جواب گلرک را چه بدهد؟

۴. جایی که فقط یک رؤیا بود

خیلی سؤال می‌پرسی.

هیشکی نمی‌دونه جادوگر با بچه‌هایی که می‌گیره چی کار می‌کنه. هیشکی نمی‌پرسه. ما نمی‌تونیم بپرسیم. مگه متوجه نیستی؟ خیلی دردآور.

خیلی خب، جادوگر اونا رو می‌خوره. راضی شدی؟

نه. من این جور ی فکر نمی‌کنم.

مادرم بهم گفته بود جادوگر روح اونا رو می‌خوره و بدنای بدون روح اونا تو زمین آواره می‌مونن. نه می‌تونن زندگی کنن و نه بمیرن. بی چشم و بی صورت و بدون هدف راه می‌رن. ولی فکر نمی‌کنم درست باشه. اگه بود، باید می‌دیدمشون، مگه نه؟ حداقل یه بار تو همه این سال‌ها که می‌گردن باید می‌دیدمشون. مادر بزرگم بهم گفته بود اون بچه‌ها رو جای برده نگه می‌داره. می‌گفت بچه‌ها توی زیرزمین قلعه بزرگ جادوگر زندگی می‌کنن. پای دستگاه‌های نخ‌ریسی کار می‌کنن، توی دیگای بزرگ، غذا درست می‌کنن. خلاصه از صبح تا شب واسه ش کار می‌کنن. ولی من فکر نمی‌کنم اینم درست باشه. اگه درست بود، حتماً تا حالا یکی از اونا فرار می‌کرد. توی این همه سال، بالاخره یه بچه راه فرار پیدا می‌کرد و برمی‌گشت خونه. نه! من که فکر نمی‌کنم اسیرشون کرده باشه. واقعاً نمی‌دونم. اصلاً هیچی نیست که بشه بهش فکر کرد.

بعضی وقتا خوابش رو می‌بینم. خواب برادرت رو. الان باید هجده سالش باشه. نه، نوزده. خواب می‌بینم موهای مشکی و پوست سفید و چشمای براق داره. خواب می‌بینم وقتی لبخند می‌زنه، دوروبرش روشن می‌شه. دیشب خواب دیدم کنار یه درخت منتظر یه دختری وایساده بود تار دشه. بعد صداش زد و دستش رو گرفت.

چی؟ نه. گریه نمی‌کنم. چرا گریه کنم؟ اینا مسخره‌س.

به هر حال اینا فقط خوابه.

۵. جایی که هیولای مرداب اتفاقی عاشق می شود

گلرک نگه داشتن بچه را قبول نکرد و همان روز اول این را اعلام کرد.

روز بعد هم قبول نکرد.

و روز بعد.

و روز بعد.

ولی زان حرفش را گوش نمی کرد.

فیربان هم که کاملاً مشخص بود از آمدن بچه خوشحال است، می خواند: «بچه ها، بچه ها، بچه ها...» اژدهای کوچک روی شاخه درخت روبه روی خانه ی درختی زان می نشست و بال های رنگارنگش را تا جایی که می توانست باز می کرد و گردنش را رو به آسمان می گرفت. صدایش بلند و بدجوری گوش خراش بود طوری که گلرک گوش هایش را می گرفت. اما اژدها ادامه می داد: «بچه ها، بچه ها، بچه ها، بچه ها!!!!!! وای! من عاشق بچه هام!» او تا آن وقت بچه ای ندیده بود؛ حداقل تا آنجایی که یادش می آمد. ولی این دلیل نمی شد که بچه ها را دوست نداشته باشد.

از صبح تا شب فیربان آواز می خواند و زان غرغر می کرد و گلرک با خودش فکر می کرد چرا هیچ کدام شان به حرف حساب او گوش نمی دهند. ولی تا آخر هفته دوم، تقریباً تمام عادت های زندگی شان تغییر کرد: کهنه و لباس و کلاه بچه روی بند رخت جدید آویزان بودند تا خشک شوند؛ بطری های شیر تازه دوشیده را چیده بودند روی تاقچه ای که کنار جای جدید شست و شوی لباس ساخته بودند. یک بز جدید آورده بودند (گلرک اصلاً نمی دانست از کجا). زان ظرف شیر بچه را از ظرف مخصوص پنیر و کره گیری جدا کرده بود و خیلی ناگهانی تمام زمین پر شده بود از اسباب بازی های مختلف. چند باری پای گلرک روی اسباب بازی ها رفته و فریاد دردش بلند شده بود. بارها هم از اتاق فرستاده بودندش بیرون مبادا بچه را بیدار کند یا بترساند و یا حوصله او را با شعرهای خسته کننده اش سر ببرد.

آخر هفته سوم گلرک دیگر به اندازه کافی با این مسائل مواجه شده بود.

«زان، دارم بهت هشدار می دم. نباید عاشق این بچه بشی.»

پیرزن زیر لب غرغر کرد، ولی جوابی نداد.

گلرک اخم کرد: «جدی می گم. من قدغن می کنم.»

جادوگر بلند خندید. بچه هم با او خندید. یک گروه تشویق دوفره راه افتاده بود و گلرک نمی توانست تحمل کند.

«لونا!» فیربان در حال آواز خواندن وارد شد. توی اتاق پرواز می کرد و بدون توجه به بقیه می خواند: «لونا، لونا، لونا، لونا، لونا، لونا!!!!!!»

گلرک داد زد: «بسه دیگه، نخون!»

زان گفت: «مجبور نیستی گوش بدی. فیربان عزیزم، آواز خوندن خیلی واسه بچه ها خوبه. همه اینو می دونن.» بچه تکان خورد و از خودش صدایی درآورد.

فیربان روی شانه زان نشست و بدون ریتم ادامه داد. یک کم توی آواز پیشرفت کرده بود، ولی فقط یک کم.

گلرک با ناراحتی گفت: «می دونی شاعر درباره جادوگری که بچه بزرگ می کنه چی می گه؟»

«نمی تونم فکر کنم شاعر درباره جادوگرا یا بچه ها چی می گه، ولی مهم نیست چی می گه. می شه اون بطری رو بهم بدی؟»

زان روی یک تکه چوب نشست، پاهایش را روی هم انداخت و بچه را روی دامنش گذاشت.

گلرک جلوتر رفت. سرش را به بچه نزدیک کرد و با شک نگاهی به او انداخت. بچه در حالی که مشتش را توی دهانش کرده بود و آب دهانش روی انگشت هایش جاری بود، دست دیگرش را برای هیولا تکان داد و لب های صورتی اش به خنده باز شد.

هیولا با خودش فکر کرد: این کارواز قصد انجام می ده. و سعی کرد لبخند را از روی صورت خیسش محو کند. داره سعی می کنه خودش رو خوب نشون بده تا

لج منو دریاره. عجب بچه ای!

لونا صدای نامفهوم بامزه ای درآورد و دست و پایش را تکان داد. چشم هایش که مثل ستاره می درخشیدند، چشم هیولای مرداب را گرفت.

به خودش دستور داد: عاشق بچه نشو. سعی کرد سفت و سخت باشد.

گلرک گلویش را صاف کرد.

«شاعر...» این کلمه را با تأکید بیشتری گفت و با اخم به بچه نگاه کرد: «هیچی درباره جادوگرا و بچه ها نمی گه.»

«خیلی خب!» زان این را گفت و بینی اش را به بینی بچه چسباند و او را خنداند. دوباره این کار را تکرار کرد و دوباره. «پس نباید نگران باشیم. نه نباید!» این را

با صدای بلند گفت. گلرک چشم های درشتش را سمت او چرخاند.

«زان عزیزم، نکته اصلی رو یادت رفته.»

«تو هم با این اخم ها بجگی رو یادت رفته. این بچه قراره اینجا بمونه. بچه آدمیزاد با اینکه خیلی کوچیکه، توی یه چشم به هم زدن بزرگ می شه. با سرعت

بال زدن یه مرغ ماهی خوار. لذت ببر گلرک. یا لذت ببر یا برو بیرون.» زان وقتی این ها را می گفت حتی به گلرک نگاه هم نکرد. گلرک می توانست خشم زان را

از لرزش شانه هایش ببیند. دلش شکست.

فیربان روی شانه زان نشسته بود و به بچه که مشغول بازی بود نگاه می کرد: «من که دوستش دارم.»

او اجازه نداشت نزدیک تر شود. زان توضیح داده بود که این طوری برای امنیت هر دویشان بهتر است. بچه پراز جادو بود؛ مثل آتشفشانی خفته. انرژی، گرما و

قدرت درونش ممکن بود هر لحظه بدون خبر فوران کند. زان و گلرک تقریباً از خطراتی که جادو ممکن بود داشته باشد در امان بودند، چون زان خودش

جادوگر بود و گلرک هم سنش از جادو بیشتر بود و تأثیری رویش نداشت. پس نگرانی‌ای از بابت این دو نفر نبود. ولی فیربان به جادو حساس بود. به علاوه، مدام سکسکه می‌کرد و معمولاً سکسکه‌هایش با آتش همراه بودند.

«عزیزم فیربان، خیلی نزدیک نشو. پشت سر خاله زان واپسا.»

فیربان همان جا پشت موهای فر فری زان نشست و با حالتی آمیخته با ترس، کمی حسادت و البته اشتیاق، به بچه خیره شد. غرغر کرد: «می‌خوام باهاش بازی کنم.»

«حتماً این کارو می‌کنی.» زان بچه را روی پایش گذاشت تا از بطری شیر بنوشد: «من فقط می‌خوام مطمئن بشم که همدیگه رو اذیت نمی‌کنید.»

فیربان نفس نفس زد: «من هیچ وقت اذیتش نمی‌کنم.» بعد فین فین کنان گفت: «فکر کنم به بچه حساسیت دارم.»

گلرک با غضب گفت: «نه خیر، به بچه حساسیت نداری.» فیربان همان لحظه عطسه زد و شعله آتش به موهای زان گرفت. ولی زان هیچ حرکتی نکرد. آتش با یک پلک زدن زان تبدیل به بخار شد و تعداد زیادی لکه آب روی شانه‌اش گذاشت که حتی به خودش زحمت نداد تمیزشان کند.

«عافیت باشه عزیزم. گلرک! چرا با فیربان نمی‌ریدی قدمی بزیدی.»

گلرک گفت: «من از قدم زدن خوشم نمیاد.» ولی راه افتاد و فیربان را هم با خودش برد. فیربان پشت سرش بال می‌زد و این طرف و آن طرف و عقب و جلو می‌رفت؛ درست مثل یک پروانه بزرگ مزاحم. اولش فیربان تصمیم گرفت برای بچه یک دسته گل درست کند. شروع کرد به گشتن دنبال گل‌ها. ولی بالای هر گلی که می‌رفت عطسه‌اش می‌گرفت و گل خاکستر می‌شد. البته او توجهی نمی‌کرد چون به جایش کلی سؤال داشت که بپرسد.

«این بچه هم اندازه تو و زان بزرگ می‌شه؟ باید از شما بزرگ‌تر هم وجود داشته باشه. منظورم توی دنیای بزرگ‌تره. دنیای اون و اینجا. نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواد دنیای بیرون اینجا رو ببینم گلرک. دلم می‌خواد همه موجودات بزرگ دنیا رو ببینم. همه اونایی که از من بزرگ‌ترن.»

خیال‌بافی‌های فیربان با وجود جواب‌های جدی گلرک همچنان ادامه داشت. با اینکه اندازه یک کیوتر بود ولی با خودش فکر می‌کرد خیلی از میانگین اندازه آدمیزاد بزرگ‌تر به نظر می‌رسد و باید خودش را از آدم‌ها پنهان کند؛ چون اگر دیده شود وحشت توی دل‌شان می‌اندازد.

مادر غول آسایش قبل از اینکه خودش را داخل آتشفشان بیندازد و برای همیشه از پیش او برود گفته بود: «وقتی زمان مناسبش برسه هدف‌ت رو پیدا می‌کنی. تورو زمین بزرگ هستی و خواهی بود. اینو هیچ وقت فراموش نکن.»

فیربان احساس می‌کرد معنی حرف او واضح بوده است. او خیلی بزرگ بود. هیچ شکی در این مورد نداشت. این را هر روز به خودش یادآوری می‌کرد. و پانصد سال بود گلرک با غضب تحملش می‌کرد.

گلرک طفره رفت: «من که فکر می‌کنم این بچه هم مثل همه بچه‌ها بزرگ می‌شه.» وقتی دید فیربان روی حرفش پافشاری می‌کند وانمود کرد توی مرداب نیلوفرهای آبی چرت می‌زند. چشم‌هایش را بست تا واقعاً خوابش برد.

بزرگ کردن یک بچه، چه جادویی باشد و چه نباشد، بدون چالش و مشکل نیست؛ گریه‌های غیر قابل کنترل، آب بینی همیشه روان، اصرار به توی دهان گذاشتن هر چیز کوچک.

و البته سرو صدا.

وقتی دیگر تازگی بچه در خانواده تمام شده بود، فیربان یک روز التماس کرد: «می‌شه جادوش کنی دیگه ساکت شه؟» البته که زان مخالفت می‌کرد.

«فیربان! جادو نباید به دلخواه کس دیگه‌ای استفاده بشه.» زان این را بارها و بارها گفته بود: «چطور من این کارو بکنم وقتی می‌خوام بهش یاد بدم هیچ وقت نباید این کارو انجام بده؟ وقتی متوجه بشه چی؟ این کار اسمش دورویی.»

لونا حتی وقتی سر حال بود هم سرو صدا می‌کرد. وزوز می‌کرد، غرغر می‌کرد، ورور می‌کرد، جیغ جیغ می‌کرد، قاه‌قاه می‌کرد، خرخر می‌کرد. یک آبشار بود پراز صدا. می‌ریخت، می‌ریخت، می‌ریخت و اصلاً متوقف نمی‌شد. حتی توی خواب هم زمزمه می‌کرد.

گلرک برای بچه یک آغوش درست کرده بود که وقتی روی شش پایش راه می‌رفت، آن را به هر چهار شانه‌اش می‌آویخت. با بچه همه جا قدم می‌زد. از مرداب می‌گذشت، از کنار قلعه قدیمی رد می‌شد و تمام مسیر برایش شعر می‌خواند.

اما قصد نداشت بچه را دوست داشته باشد.

هیولا می‌خواند: «از دانه‌های شن است

نور آفرینش

فضای آفرینش

زمان بی‌انتهای آفرینش

و همه چیز

به دانه‌های شن بازمی‌گردد.»

این یکی از شعرهای محبوبش بود. بچه تمام راه به اوزل می‌زد. به چشم‌های برجسته، گوش‌های مخروطی، دهان بزرگ و فک بزرگ‌ترش. تمام زخم‌ها و لک‌ها و جوش‌های صورت او را زیر نظر داشت. انگشتش را بالا می‌برد و توی سوراخ بینی هیولا می‌کرد. هیولا عطسه می‌زد و بچه می‌خندید.

بچه گفت: «گلرک.» البته شاید صدای عطسه یا آروغش بود. گلرک به‌ظاهر توجهی نکرد. اما او اسمش را صدا زده بود. حرف زده بود. قلب گلرک داشت از جایش بیرون می‌آمد.

زان تمام سعی‌اش را می‌کرد تا نگوید من که بهت گفته بودم و بیش‌تر وقت‌ها هم موفق بود.

۶. جایی که آنتین خودش را به دردرس می اندازد

در طول پنج سالی که آنتین به عنوان یکی از بزرگان در حال تعلیم بود، همه اش سعی می کرد خودش را قانع کند که بالاخره یک روز کارش آسان تر می شود. ولی اشتباه می کرد. آسان تر نمی شد.

بزرگان موقع جلسات و برنامه هایشان و بعد از ساعت های پی در پی کار، سرش فریاد می کشیدند. اگر توی خیابان به او برمی خوردند، بدرفتاری می کردند. یا وقتی مادرش آن ها را برای مهمانی شام مجلی دعوت می کرد، او را نصیحت می کردند. آنتین لای دست و پای بزرگان گیر افتاده بود و از وضعیتی که داشت ناراحت و سردرگم بود. مثل اینکه آنتین هر کاری می کرد، باز هم بزرگان عصبانی می شدند و سرش فریاد می زدند.

«آنتین! صاف وایسا!»

«آنتین! با اون اعلامیه ها چی کار کردی؟»

«آنتین! صورت رو تمیز کن! این چه وضعشه!»

«آنتین! آخه چطوری خوراکی ها یادت رفت؟»

«آنتین! چه کوفتی ریختی رو لباس؟»

به نظر می رسید آنتین نمی توانست هیچ کاری را درست انجام دهد.

زندگی اش توی خانه هم خیلی بهتر نبود.

«آخه چطور تو هنوز داری آموزش می بینی؟» مادرش هر شب موقع شام این سؤال را از او می پرسید. گاهی قاشقش را می کوبید روی میز؛ جوری که

پیشخدمت از جا می پرید. «برادرم بهم قول داده بود تو تا الان عضو بزرگان شده باشی. بهم قول داده بود.»

مادر آن قدر جوش می زد و گله می کرد تا واین، برادر کوچک تر آنتین، به گریه می افتاد. آنتین پسر ششم خانواده بود. خانواده شان طبق رسوم پروتکتريت، کوچک محسوب می شد. بعد از مرگ پدر خانواده، مادرشان عزمش را جزم کرده بود که بچه هایش بتوانند بالاترین سمت ها را در کشور داشته باشند.

مطمئناً او بعد از این همه سال لیاقتش را داشت که نوبت به پسرانش برسد.

آنتین آرام گفت: «دایی می که این کار از زمان می بره.» بعد برادر کوچکش را بغل کرد، روی پایش نشاند و تکانش داد تا آرام شد. اسباب بازی کوچکی از جیبش

بیرون آورد: کلاغی که خودش از چوب تراشیده بود، برایش چشم گذاشته بود و توی شکم پرند مهره ای انداخته بود تا صدا بدهد. پسر بچه از دیدن

اسباب بازی ذوق کرد و هی تکانش داد و بعد آن را کرد توی دهانش.

«دایی ت بهتره سر خودش رو شیر بهماله. تو لیاقت این جایگاه رو داری. جدی می گم، تو لیاقتش رو داری، پسر گلم.»

آنتین خیلی مطمئن نبود.

عذرخواهی کرد و از سر میز بلند شد. بهانه تراشید که باید برای انجمن کارهایی انجام بدهد. ولی در واقع می خواست به کارکنان آشپزخانه کمک کند و بعد

هم به باغبان ها سر بزند. بعدش هم به آونکش برود و نجاری کند. او عاشق کار با چوب بود؛ سختی چوب، بافت زیبایش، بوی خوب خاکاره و روغن. این ها

چیزهای کوچکی بودند که آنتین توی زندگی دوست داشت. شب ها با دقت کار می کرد و به آینده می اندیشید. یک بار دیگر روز قربانی داشت نزدیک می شد و

آنتین باید بهانه ای جور می کرد تا ناپدید شود.

صبح روز بعد، آنتین لباس تازه شسته شده اش را پوشید و قبل از طلوع آفتاب رفت تالار انجمن. هر روز صبح اولین وظیفه اش خواندن شکایت ها و

درخواست هایی بود که مردم با گچ روی دیوار نوشته بودند. فکر می کرد کدام شان ارزش دارند و باید انجام شوند و کدام باید پاک شوند.

آنتین یک بار از گرلاند پرسیده بود: «ولی اگه همه اونا مهم باشه چی دایی جان؟»

گرلاند هم پاسخ داده بود: «امکان نداره این طور باشه. به هر حال با محدود کردن خواسته های مردم می تونیم بهشون بگیم سرنوشت شون همین بوده. این

واسه مردم به هدیه س. یاد می گیرن هر حرکتی بی فایده س. هیچ هدیه ای بالاتر از این نیست. خب حالا جای زیرین من کو؟»

بعد از رسیدگی به شکایت ها، آنتین باید پنجره ها را باز می کرد تا هوای اتاق عوض شود. برنامه روز را می نوشت، بالشک های روی صندلی های بزرگان را

مرتب می کرد و با عطری مخصوص که خواهران ستاره در آزمایشگاه شان می ساختند، ورودی را خوشبو می کرد. عطری که بتواند هم زمان مردم را به زانو

در بیاورد، بترساند، زبان شان را بند بیاورد و سپاسگزارشان کند. بعد باید جلوی در می ایستاد و با نگاهی مغرور و رئیس وار تمام خدمتکاران را زیر نظر می گرفت

تا داخل شوند و بروند سر کارهایشان و آخر سر هم لباسش را توی کمد آویزان می کرد و می رفت مدرسه.

آنتین بارها و بارها از دایی اش پرسیده بود: «ولی اگه من بلد نباشم نگاه مغرورانه کنم چی؟»

«تمرین کن بچه جان! همین طور تمرین کن!»

آنتین آرام سمت مدرسه قدم می زد و از نور موقت خورشید بالای سرش لذت می برد. تا یک ساعت دیگر هوا ابری می شد. هوای پروتکتريت همیشه ابری بود.

مه به دیوارهای شهر چسبیده بود، همین طور به سنگ فرش خیابان ها؛ مثل خزه ای سفت و سرسخت. آن موقع صبح مردم زیادی بیرون نبودند. آنتین فکر

کرد چه بد. نور خورشید رو از دست می دن. سرش را بالا گرفت و لحظه ای نور امید در دلش روشن شد.

نگاهی به بالا انداخت تا برج را ببیند، با دیوارهای سنگی سیاه و شیطانی اش. ساختمانی که سعی کرده بودند از حلقه کهکشان و مسیر ستارگان در ساخت آن

الهام بگیرند. پنجره های کوچک و گردش از دور به آدم چشمک می زد. مادری که دیوانه شده بود، هنوز آنجا بود. زندانی. زن دیوانه. پنج سال می شد که آنجا

زندانی بود، ولی هنوز خبری از درمان نبود. آنتین جلوی چشمش آن صورت وحشی، چشم های سیاه، و آن ماه گرفتگی قرمز روی پیشانی را می دید. آنتین

نمی توانست فراموش کند که چطور به هر طرف مشت می زد، از دیوار بالا می رفت و می جنگید. و نمی توانست خودش را ببخشد.

آنتین چشم هایش را بست و سعی کرد آن تصویر را فراموش کند.

چرا این باید ادامه پیدا کند؟ قلبش درد گرفت. باید به راه حل دیگه هم باشه.

طبق معمول او اولین کسی بود که به مدرسه می رسید. حتی معلم ها هم نبودند.

روی صندلی می نشست، کتاب هایش را بیرون می آورد و تکالیف مدرسه اش را انجام می داد. نه به این خاطر که انجام دادن شان اهمیتی داشته باشد.

معلمش اصرار داشت همیشه با لحنی تملق آمیز او را آنتین بزرگ صدا بزند؛ هر چند او هنوز یکی از بزرگان نبود. همیشه فارغ از اینکه درسش را خوانده باشد یا نه بالاترین نمرات را به او می داد. حتی می توانست بر گه سفید تحویل بدهد و باز هم بالاترین نمره را بگیرد. باین حال همیشه سخت تلاش می کرد. معلمش با این رفتارها امیدوار بود بتواند در آینده از طریق او برای خودش موقعیت خوبی دست و پا کند. دخترش پر بود از طراحی های خودش: طرح قفسه ای زیبا برای آشپزخانه، ابزار شخم زدن باغچه که خیلی راحت می شد روی چرخ نصب شود و یک بز آن را بکشد. این هدیه ای بود که قصد داشت بدهد به سرپرست باغبان ها؛ کسی که همیشه با او مهربان بود.

یک باره سایه ای روی دفترش افتاد.

گرلاند گفت: «پسرم!»

آنتین از جا پرید.

«دایی!» بلند که شد کاغذ هایش روی زمین پخش و پلا شدند. فوری آن ها را جمع کرد. گرلاند نگاهی به دوروبرش انداخت.

«بیا، پسرم!» لباسش را طوری کشید تا آنتین دنبالش راه بیفتد: «باید با هم حرف بزنیم.»

«مدرسه م چی می شه؟»

«تو هیچ احتیاجی به مدرسه نداری. هدف جایی مثل اینجا اینه که آدمایی که هیچ آینده ای ندارند بیان وقتشون رو بگذرونن تا بعدش برای پروتکتريت کار کنن. آدمی با جایگاه تو معلم خصوصی داره. واقعاً نمی دونم تو چرا همچین چیزای ساده ای رو نمی فهمی. مادرت هم که همه ش غر می زنه. بیا بریم، چیزی از دست نمی دی.»

درست می گفت. او چیزی از دست نمی داد. هر روز آخر کلاس می نشست و کار هایش را انجام می داد. به ندرت سؤالی می پرسید. مخصوصاً حالا که تنها کسی که با او حرف می زد هم مدرسه را ترک کرده بود. اسمش اتاین بود و به گروه خواهران ستاره پیوسته بود. با اینکه آنتین هیچ وقت گفت و گویی بیشتر از سه کلمه با او نداشت، ولی دلش برای او تنگ می شد. حالا هر روز با این امید مدرسه می رفت که او نظرش تغییر کند و برگردد مدرسه. یک سال گذشته بود. تا حالا کسی گروه خواهران ستاره را ترک نکرده بود. اصلاً امکان نداشت. ولی آنتین منتظر بود و امید داشت. دنبال دایی اش تا تالار انجمن دوید.

بقیه بزرگان هنوز نرسیده بودند. معمولاً تا ظهر نمی آمدند. گرلاند از آنتین خواست بنشیند. رئیس بزرگان مدتی طولانی به آنتین خیره شد. آنتین نمی توانست از فکر برج بیرون بیاید و از فکر آن زن دیوانه و آن بچه ای که توی جنگل رها کرده بودند. و وای! جوری که اون مادر داد و فریاد می کرد. و وای! جوری که می جنگید. و وای! ما به چی تبدیل شدیم؟

این افکار هر روز مثل سوزن روح آنتین را سوراخ سوراخ می کرد.

«پسرم!» رئیس بزرگان بالاخره حرف زد. دست هایش را که توی هم گره زده بود به دهانش نزدیک کرد و آه عمیقی کشید. آنتین حس کرد رنگ دایی اش پریده. «روز قربانی نزدیکه.»

«می دونم دایی جان.» صدایش آرام بود: «پنج روز. اون...» نفس عمیقی کشید: «اون منتظر کسی نمی مونه.»

«تو پارسال توی مراسم نبودی. بین بزرگان حاضر نشدی. انگار پات عفونت کرده بود؟ اگه درست یادم باشه.»

آنتین به زمین خیره شد: «بله، دایی جان. تب هم داشتم.»

«و انگار روز بعدش هم خوب شد؟!»

آنتین آرام گفت: «به خاطر مرداب. معجزه می کنه.»

«سال قبل ترش چی؟ ذات الریه بود. نه؟»

آنتین سر تکان داد. می دانست منظور دایی اش چیست.

«یه سال قبل تر از اون چی؟ آتیش سوزی کلبه؟ درسته؟ خویش این بود که کسی هم آسیب ندید. تو اونجا بودی. فقط خودت؛ و با آتیش جنگیدی!»

«همه توی جاده بودن. هیچ کس سروصدا نکرد. واسه همین تنها بودم.»

«که این طور.» گرلاند با اخم به آنتین نگاه کرد. «پسرجون! کی رو داری گول می زنی؟»

سکوت سنگینی برقرار شد.

آنتین یاد آن موهای فرفری مشکی افتاد که دور چشم های سیاه را گرفته بودند. یاد صدای بچه وقتی توی جنگل رهایش کردند. یاد صدای بسته شدن در برج، وقتی زن دیوانه را به زور داخلش بردند. لرزید.

«دایی...» آنتین خواست حرف بزند ولی گرلاند دستش را تکان داد.

«گوش کن پسر، این برخلاف اصول من بود که این جایگاه رو بدم به تو. فقط این کارو کردم به خاطر اصرارهای خواهرم و علاقه‌ای که به پدرت داشتم و دارم. واسه اینکه روحش در آرامش باشه. قبل اینکه از دنیا بره از من خواست راه رو واسه تو باز کنم و من نتونستم مخالفت کنم. واسه همین تو الان اینجا ای.» خطوط صورت گرلاند کمی باز شدند: «البته این برای غم خودم مرهم خوبیه و خوشحالم. تو پسر خوبی هستی. پدرت بهت افتخار می‌کنه.» خیال آنتین راحت شد. ولی فقط برای یک لحظه. گرلاند لباسش را تکان محکمی داد و از جا بلند شد: «ولی...» صدایش توی آن اتاق کوچک پژواک عجیبی داشت: «علاقه من به تو تا همین جاس.» در صدایش لرزشی بود. چشم‌هایش درشت و کمی خیس شده بودند. آنتین با خودش فکر کرد: دایی نگرانمه؟... نه، اصلاً.

دایی‌اش ادامه داد: «مرد جوان، این جور نمی‌شه ادامه داد. بقیه بزرگان دارن شکایت می‌کنن. اونا...» مکث کرد. صدایش توی گلو گیر کرد: «اونا راضی نیستن. مراقبت من از تو زیادی بوده. پسر، این همیشگی نیست.»

آنتین همان‌طور که به صورت عصبانی دایی‌اش نگاه می‌کرد با خودش گفت: چرا باید از من مراقبت کنه؟ رئیس بزرگان چشم‌هایش را بست تا خشمش را کمی فرو ببرد. بعد به پسر اشاره کرد که بلند شود. صورتش هنوز حالت امری داشت: «بیا پسر جان، وقتشه بری مدرسه. ما مثل هر روز عصر منتظر تیم. امیدوارم حداقل بتونی دل به نفرو به دست بیاری. این روی بقیه بزرگان هم تأثیر می‌ذاره. قول بده تلاشت رو می‌کنی آنتین. خواهش می‌کنم.»

آنتین سمت در رفت و گرلاند پشت سرش راه افتاد. پیرمرد دستش را روی شانه پسر گذاشت و فشار داد.

وقتی داشت بیرون می‌رفت گفت: «بیشتر تلاش می‌کنم دایی جان. قول می‌دم.»

گرلاند آرام گفت: «امیدوارم بینم که این کارو می‌کنی...»

*

پنج روز بعد، وقتی بزرگان به طرف خانه نفرین شده می‌رفتند، آنتین مانده بود خانه. دلش درد می‌کرد و تمام ناهار را بالا آورده بود؛ یا این‌طور گفته بود. بزرگان در طول انجام مراسم غرغر می‌کردند. وقتی بچه را از خانواده بینوایش می‌گرفتند غرغر می‌کردند. وقتی با عجله سمت محل رها کردن بچه می‌رفتند هم غرغر می‌کردند.

بزرگان زیر لب می‌گفتند: «باید با این پسر برخورد بشه!» و گرلاند می‌دانست که منظور از این حرف چیست. وای، آنتین، پسر، پسر، وای آنتین، پسر! گرلاند راه می‌رفت و فکر می‌کرد. نگرانی قلبش را فشار می‌داد و جمع می‌کرد. چی کار کردی، پسر احمق؟ چی کار کردی؟

۷. جایی که بچه جادویی همه را به دردسر می اندازد

وقتی لونا پنج سالش شد، جادویش هم پنج برابر شده بود. ولی همه جادو درونش باقی مانده بود و با پوست و گوشت و خوش آمیخته بود. توی تک تک سلول هایش بود. کاملاً ساکن، پراز آمادگی و بدون هیچ فشاری. گلرک غرغر کنان گفت: «نمی شه این جوری پیش بره. هر چقدر بیشتر جادو جمع کنه، ممکنه جادوی بیشتری فوران کنه.» برای بچه شکلک درآورد و او را به قهقهه انداخت. «به حرفم می رسی.» سعی کرد جدی به نظر برسد.

زان گفت: «تو که نمی دونی، شاید هیچ جادویی بیرون نیاد. شاید هیچی برامون سخت نشه.» جدا از وظیفه سختی که در قبال بچه های رها شده داشت، از چیزهای سخت متنفر بود و چیزهایی که غم انگیز بودند و چیزهای چندان آور. اگر می توانست، ترجیح می داد به آن ها فکر نکند. کنار دختر می نشست و با هم حباب درست می کردند و با جادو هر کدام شان را به رنگی درمی آوردند. دختر بچه دنبال حباب ها می دود، با دست می گرفتشان و روی غنچه گل ها، پروانه ها و برگ های درختان می گذاشت. حتی گاهی داخل یک حباب می رفت و روی چمن ها غلت می خورد.

زان گفت: «این همه زیبایی وجود داره. چطور می تونی به چیز دیگه ای فکر کنی؟» گلرک سرش را تکان داد.

«این چقدر باقی می مونه؟» زان از جواب دادن طفره رفت.

گلرک دختر را بغل کرد و برایش آواز خواند تا بخوابد. می توانست سنگینی جادو را روی دستش احساس کند. می توانست نبض و نوسان موج های جادو را درون او تشخیص بدهد، موج هایی که حرکت می کردند ولی به ساحل نمی رسیدند. جادوگر به او گفت دارد خیال پردازی می کند.

جادوگر اصرار داشت آن ها تمرکزشان را روی بزرگ کردن بچه ای بگذارند که ذاتاً ترکیبی بود از شیطنت، جنب و جوش و کنجکاو. هر روز توانایی لونا در شکستن قوانین را به حل های جدید و عجیب، اطرافیان را متعجب و متعجب تر می کرد. به زور می خواست سوار بز شود، یا تخته سنگی را از روی کوه پایین بیاورد که اطراف انبار را تزیین کند، یا سعی کرده بود به مرغ ها یاد بدهد چطوری پرواز کنند، و حتی یک بار نزدیک بود توی مرداب غرق شود (خوشبختانه گلرک نجاتش داد). به بزها دانه لعل خوراند تا ببیند می پرند یا نه. آن ها نپردند ولی تمام نرده ها را شکستند. هر روز فیریان را مجبور می کرد کارهای خطرناک انجام دهد یا اژدهای بدبخت را مسخره می کرد و گریه اش را درمی آورد. از درودیوار بالا می رفت، قایم می شد، چیزهای مختلف می ساخت، روی دیوار می نوشت یا لباس ها را وقتی تازه شسته شده بودند کثیف می کرد. موهایش پریشان و آب بینی اش آویزان بود و هر جا می رفت جای دستش می ماند. گلرک همه اش این سؤال را می پرسید: «اگه جادوش شروع بشه چی می شه؟ دیگه قراره چی بشه؟» زان سعی می کرد به آن فکر نکند.

*

زان دوبار در سال به شهرهای آزاد سر می زد؛ یک بار با لونا و یک بار بدون او. او به بچه درباره هدفش از تنهایی به شهر رفتن چیزی نگفته بود. از وجود شهری آن طرف جنگل و بچه ای که هر سال رها می شد تا بمیرد هم چیزی نگفته بود. البته باید روزی این ها را به او می گفت. یک روز زان به خودش گفت: حالا نه. این مسئله خیلی غم انگیزه و لونا برای درک کردنش هنوز خیلی کوچیکه.

وقتی لونا پنج سالش بود، زان دوباره همراه او به یکی از دورترین شهرهای آزاد سفر کرد: شهر آسیدیان. زان به خودش آمد و دید بچه را فقط به خاطر اینکه آرام سر جایش نمی نشیند دعا کرده. برای هیچ و بوج. «عزیزم! می شه لطفاً زودتر از این خونه بری بیرون و با یکی هم سن و سال خودت بازی کنی؟» لونا همان طور که دستش را سمت کاسه ای پراز خمیر نان برده بود گفت: «مامان بزرگ نگاه کن، این یه کلاهه.» و بعد تکه ای خمیر نان برداشت و روی سرش گذاشت: «این یه کلاهه مامان بزرگ، خوشگل ترین کلاهه!»

زان گفت: «این کلاه نیست. یه تیکه خمیره.» او درگیر انجام جادوی پیچیده ای بود. مدیر مدرسه روی میز آشپزخانه دراز کشیده و به خواب عمیقی رفته بود. زان دو دستش را دو طرف صورت او گذاشته و به شدت تمرکز کرده بود. مدیر مدرسه سرردهای وحشتناکی داشت و دلیلش بزرگ شدن قسمت وسطی مغزش بود. زان می توانست با جادو آن را کم کم از بین ببرد؛ ولی کار خیلی پردردسری بود و خطرناک. این کار فقط از دست یک جادوگر باهوش برمی آمد و کی از زان باهوش تر؟!

ولی هنوز به نظرش کار سختی بود. خیلی سخت تر از آنچه فکرش را می کرد و خیلی خسته کننده. این آخری ها همه چیز برایش خسته کننده تر شده بود. زان از سن بالایش نالید. انرژی جادویش این روزها زودتر تخلیه می شد و خیلی طول می کشید تا دوباره پر شود. همین خیلی خسته اش می کرد.

زان رو به پسر مدیر مدرسه کرد؛ پسری تقریباً پانزده ساله که روی پیشانی اش ماه گرفتگی داشت و از بچه های ستاره بود. گفت: «پسر جون، می شه این بچه پرسروصدا رو از اینجا ببری بیرون تا من بتونم تمرکز کنم و حال مادرت رو خوب کنم و نکشمش؟» پسر رنگش پرید. زان بلافاصله گفت: «شوخی می کنم. مادرت سالم می مونه.» البته امیدوار بود همین طور باشد.

لونا به پسر نگاه کرد و چشم های سیاهش مثل جواهر درخشید: «بیا بریم بازی کنیم.» پسر هم لیخن زد. او لونا را دوست داشت، مثل همه آدم های دیگر. آن ها با خنده از دیر بیرون رفتند و سمت جنگل پستی دویدند.

بعدتر وقتی کار جادوگر انجام شد و مغز مدیر مدرسه خوب شد، زان با خودش فکر کرد بالاخره می تواند یک کمی استراحت کند. چشمش افتاد به ظرف روی پیشخوان. همان کاسه خمیر نان.

ولی داخل کاسه خبری از خمیر نان نبود. به جایش کلاهی بود زیبا با جزئیات فراوان. زیباترین کلاهی که او تا آن روز دیده بود.

«خدایا! عزیزم!» زان کلاه را برداشت و به جادوی لابه لایش پی برد. آبی بود با خطی نقره‌ای در گوشه‌ها. جادوی لونا. «وای خدایا! خدایا!»

در طول دو روز بعد، زان تمام سعی‌اش را کرد که کارهایش را در شهرهای آزاد زودتر تمام کند. لونا هیچ کمکی نمی کرد. با بچه‌ها می دوید، مسابقه می داد، بازی می کرد و از روی نرده‌ها می پرید. به گروهی از بچه‌ها دل و جرت داده بود تا از درخت‌ها بالا بروند. یا بروند روی سقف انباری‌ها، یا روی خرپشته خانه همسایه‌ها. بچه‌ها دنبال او بالا و بالاتر می رفتند، ولی نمی توانستند تا آخر او را همراهی کنند. او می توانست روی شاخه‌ها معلق باشد و حتی روی نازک‌ترین برگ‌ها بچرخد.

جادوگر فریاد زد: «همین الان بیا پایین خانم جوان!»

دختر بچه خندید و آمد سمت زمین. بعد دوباره از روی برگ‌ها می پرید و بقیه بچه‌ها را هم پشت سرش راهنمایی می کرد. زان می توانست جادوهای را پشت سرش ببیند که مثل پیچک به او وصل‌اند. آبی و نقره‌ای. نقره‌ای، آبی. دختر و جادوهایش توی هوا پیچ و تاب می خوردند، موج برمی داشتند، حرکت می کردند و رد عبورشان روی خاک می ماند. زان دنبال دختر راه می افتاد و تمیزش می کرد.

یک الاغ تبدیل به اسباب بازی شد.

یک خانه تبدیل به پرند.

یک انبار ناگهان تبدیل شد به نان زنجبیلی و شکر.

زان فکر کرد: واقعاً نمی دونم اون داره چی کار می کنه. جادو همان طور از دختر می ریخت. زان به عمرش آن همه جادو ندیده بود. نگران بود. اون می تونه به خودش صدمه بزنه. یا به یکی دیگه. یا به همه مردم شهر. زان پشت سرش راه افتاده بود و جادوهای دختر را قبل از اینکه فاجعه‌ای درست کند باطل می کرد. استخوان‌های پیرش درد می کرد.

«وقت خوابه.» زان کف دست‌هایش را به هم مالید و با جادوگری کاری کرد که لونا روی زمین بیفتد و خوابش ببرد. او هیچ وقت برخلاف میل کسی عمل نکرده بود. هیچ وقت. سال‌ها پیش، تقریباً پانصد سال، به محافظش، رُسیموس، قول داده بود که هیچ وقت چنین کاری نکند. ولی حالا... زان از خودش پرسید: چی کار باید بکنم؟ فکر کرد شاید حال دختر بد شود.

بقیه بچه‌ها به لونا خیره شده بودند که خروپف می کرد و یک عالمه از آب دهانش ریخته بود روی زمین.

پسری پرسید: «حالش خوبه؟»

زان دختر را بلند کرد. همان طور که صورت او را روی شانه‌هایش احساس می کرد، گونه‌های پرچین و چروکش را به موهای دختر فشار داد.

«آره حالش خوبه عزیزم. فقط خوابش میاد. خیلی خوابش میاد. فکر کنم شما هم خیلی کار دارین که باید انجام بدین.» بعد لونا را به مهمان خانه شهردار برد؛ جایی که در آن اقامت داشتند.

لونا عمیق خوابیده بود. نفس‌هایش آهسته و منظم بود. ماه گرفتگی هلالی روی پیشانی‌اش می درخشید؛ مثل یک ماه صورتی. زان موهای مشکی دختر را از روی پیشانی‌اش کنار زد و انگشت‌هایش را میان موهای فرفری‌اش کشید.

با صدای بلند از خودش پرسید: «کجا اشتباه کردم؟» چیزی بود که او نمی توانست به یاد آورد؛ یک چیز خیلی مهم که ریشه در کودکی‌اش داشت. اگر می توانست اصلاً راجع به آن فکر هم نمی کرد. خیلی غم‌انگیز بود. ناراحت کننده و خطرناک؛ هر چند دقیقاً یادش نمی آمد چرا.

حافظه چیزی بود لغزنده؛ مثل خرزه روی یک سطح لیز، و خیلی راحت می توانست تعادل کسی را به هم بزند و زمین بیندازدش. به هر حال پانصد سال برای به یاد آوردن خاطرات، زمان زیادی بود. ولی حالا، همه خاطرات احاطه‌اش کرده بودند: یک پیرمرد مهربان، یک قلعه خرابه، گروهی دانشمند که سرشان توی کتاب‌ها فرو رفته بود، یک اژدهای مادر غمگین که خدا حافظی کرد و یک چیز دیگر؛ یک چیز ترسناک. زان سعی می کرد خاطره‌هایی را که یادش می آمد

زیرورو کند. ولی آن‌ها مثل تکه سنگ‌های سفیدی توی بهمن بودند. لحظه‌ای می درخشیدند و بعد ناپدید می شدند.

چیزی بود که او باید به خاطر می آورد. مطمئن بود. ولی اگر می توانست.

۸. جایی که داستان اشاره‌ای به حقیقت دارد

یه داستان؟ خیلی خب. یه داستان برات تعریف می‌کنم. ولی خوشش نمیاد. گریه‌ت می‌گیره. روزی روزگاری جادوگرای خوبی بودن که تو یه قلعه وسط جنگل زندگی می‌کردن. خب اون روزا جنگل خطرناک نبود. ما الان می‌دونیم که کی مسئول نفرین جنگله. اون همون کسیه که بچه‌ها رو می‌دزده و آب رو سمی می‌کنه. اون روزا، پروتکتیو پر از برکت و خوبی بود. هیشکی به جادو احتیاج نداشت تا از جنگل رد بشه. جنگل دوست همه بود و هر کسی می‌تونست بره قلعه جادویی تا درمون بشه یا از شون چیزی یاد بگیره. ولی یه روز، جادوگر بدجنسی سوار یه اژدها شد و توی آسمون پرواز کرد. کفش سیاه و کلاه سیاه پوشیده بود و پیرهنش مثل خون قرمز بود. با تموم خشم و عصبانیتش توی آسمون فریاد می‌زد.

بله بچه جون، این داستان واقعه. دیگه چه جور داستانی وجود داره؟ همون جور که جادوگر پشت اژدهای نفرین شده‌ش سوار بود، زمین لرزید و نصف شد. رودخونه‌ها جوشیدن، خاک قل‌قل کرد و آب دریاچه بخار شد. مرداب، مرداب عزیز ما، سمی و متعفن شد. مردم چون بهشون هوانمی رسیدن. زمین زیر قلعه بالا اومد، بالا اومد و بالا و بالاتر، و کلی دود و خاکستر از زیرش بیرون زد.

مردم گریه می‌کردن و می‌گفتن: «آخر دنیا س.» و واقعاً ممکن بود باشه، اگه مرد خوبی جلوی جادوگر رو نمی‌گرفت. یکی از ساحرای خوب قلعه که هیشکی یادش نیست اسمش چی بود، جادوگر رو دید که سوار اژدهای مهیب داشت به اون سمت زمین که از هم جدا شده بود می‌رفت. اون فهمید جادوگر چه قصدی داره. می‌خواست آتیش رو از اعماق زمین بیرون بیاره و روی زمین بندازه؛ مثل یه رومیزی روی میز. می‌خواست همه ما رو بذاره زیر آتیش و دود.

خب البته این چیزی بود که اون می‌خواست. هیچ کس نمی‌دونه چرا. از کجا بدونیم؟! اون جادوگره. کاراش نه چاره‌داره و نه دلیل. البته که این داستان واقعه. گوش نمی‌دادی؟

اون ساحر کوچیک شجاع، با وجود ترس زیادش، دوید توی آتیش و دود. پرید هوا و جادوگر رو از پشت اژدها پایین انداخت. بعد اژدها رو هل داد توی سوراخ زمین و نداشت بالا بیاد.

ولی جادوگر رو نکشت. به جاش جادوگر اونو کشت.

واسه همینه که شجاعت فایده نداره. شجاعت نه چیزی می‌سازه، نه از کسی مراقبت می‌کنه و نه به نتیجه‌ای می‌رسه. فقط آدم رو به کشتن می‌ده. به خاطر همینه که ما با جادوگر مقابله نمی‌کنیم. به خاطر اینکه حتی ساحرای پیر قدرتمند هم نتونستن باهاش مقابله کنن.

قبلاً هم بهت گفتم این داستان واقعه. من فقط داستانی واقعی تعریف می‌کنم. حالا دیگه باشو برو. دیگه نیستم از زیر کارات دربری؛ و گر نه جادوگر رو می‌فرستم سراغت تا حسابت رو برسه.

۹. جایی که همه چیز به بدترین شکل پیش می‌رود

مسیر برگشت به خانه فاجعه بود.

لونا داد زد: «مامان بزرگ! پرنده!» و تنه‌ی درخت خیلی بزرگی تبدیل شد به یک پرنده غول‌پیکر صورتی. بال‌هایش را جمع کرده و طوری نشسته بود که انگار خودش هم از وجود خودش متعجب است.

زان با خودش فکر کرد: موجود بیچاره. بعد دوباره موقعی که دختر بچه حواسش نبود، آن را به تنه درخت تبدیل کرد. حتی از فاصله دور می‌توانست احساس آرامش آن موجود بیچاره را حس کند.

لونا فریاد زد: «مامان بزرگ! کیک!» دود سمت چشمه. چشمه ناپدید شد و رودخانه‌ای طولانی از کیک راه افتاد. بعد داد زد: «وای! چه خوشمزه!» دستش را پر کرد از کیک و تمام صورتش رنگی شد.

زان دستش را دور کمر لونا انداخت و از روی چشمه کیک بلندش کرد و راه افتادند توی مسیر کوهستانی. زان هم مدام جادوها را باطل می‌کرد.

«مامان بزرگ! پروانه‌ها!»

«مامان بزرگ! کره اسب!»

«مامان بزرگ! آلبالوها!»

جادویی جادو از انگشتان دست و پای لونا سرازیر می‌شد؛ از چشم‌ها و گوش‌هایش. تنها کاری که از دست زان برمی‌آمد باطل کردن‌شان بود. شب زان با خستگی زیاد به خواب رفت و خواب جادوگر زسیموس را دید که پانصد سال پیش مرده بود. توی خواب زسیموس داشت چیزی به او می‌گفت: چیزی مهم. ولی صدایش با لرزش آشفشانی که کنارش بود واضح به گوش نمی‌رسید. زان فقط حواسش به حالت‌های صورت و چروک دور چشم‌های او بود و پوستش که کم‌کم شل می‌شد و می‌افتاد؛ مثل گلبرگ‌های گل زنبق که آخر روز می‌افتند.

*

وقتی به خانه‌شان زیر قله، نزدیک آشفشان خفته کنار مرداب رسیدند، گلرک را دیدند که تمام قد ایستاده و منتظرشان است.

فیریان پروازکنان می‌رقصید و آواز جدیدش را درباره عشق به آدم‌هایی که می‌شناخت، می‌خواند. گلرک گفت: «زان، مثل اینکه دخترمون پیچیده‌تر شده.» او جادوهای لونا را توی مسیر دیده بود. او می‌توانست حتی از دورترین فاصله‌ها بفهمد که جادو متعلق به زان نیست. می‌دانست جادوی زان سبز است به رنگ برگ‌های بلوط. ولی جادوی لونا آبی و نقره‌ای بود.

زان دست تکان داد: «حالا کجاش رو دیدی!» لونا دود سمت مرداب تا گل زنبق بچیند و عطرشان را بنوشد. همان‌طور که می‌دوید از هر قدمش زنبق می‌شکفت. وقتی داخل مرداب شد، نی‌ها دانه‌دانه جمع شدند و به شکل یک قایق درآمدند. لونا سوار قایق شد و روی سطح جلبک‌های قرمز رنگ مرداب شناور شد. فیریان روی عرشه قایق نشسته بود. انگار نه انگار که همه چیز چقدر عجیب است.

زان دستش را پشت گلرک گذاشت و به او تکیه داد. تا حالا توی زندگی‌اش این قدر خسته نشده بود. بعد گفت: «این خیلی کار می‌بره.» و با کمک عصایش رفت کارگاهش تا آنجا را برای آموزش لونا آماده کند.

آن‌طور که به نظر می‌آمد مأموریتی غیرممکن در پیش بود.

زان در ده سالگی جادو شده بود. قبل از آن بچه‌ای تنها و ترسو بود. ساحرهایی که به او آموزش می‌دادند مهربان نبودند. مثلاً یکی از آن‌ها بدجوری دنبال غم و اندوه بود. وقتی زسیموس نجاتش داد و سرپرستی‌اش را به عهده گرفت، زان خیلی خوشحال شد و حاضر بود هر مقرراتی را دنبال کند و انجام دهد. ولی لونا این‌طور نبود. او فقط پنج سال داشت. یک پنج‌ساله کاملاً کله‌شق.

«بی حرکت. بی حرکت عزیزم.» زان بارها و بارها این را تکرار می‌کرد و تمام تلاشش را به کار می‌بست تا دختر همه جادویش را روی یک شمع متمرکز کند. «ما باید به شعله شمع خیره بشیم تا بتونیم... خانم جوان! توی کلاس درس پرواز نداریم.»

لونا داد می‌زد: «من به کلاغ مامان بزرگ.» البته حرفش کاملاً درست نبود. او فقط دو بال سیاه روی پشتش گذاشته بود و بال‌وپر می‌زد و صدا می‌کرد: «قار، قار، قار!»

زان بچه را گرفت و جادویش را باطل کرد. جادوی خیلی ساده‌ای بود، ولی زانوهای زان قفل شده بودند. دست‌هایش می‌لرزید و چشم‌هایش تاری می‌دید. چه اتفاقی داره برام می‌افته؟ زان از خودش پرسید. چیزی به ذهنش نمی‌رسید. لونا هم توجهی نکرد. یک کتاب را به کبوتر تبدیل کرد و به مدادها و قلم‌های روی میز هم جان بخشید. همگی ایستادند و شروع کردند به رقص.

«تمومش کن لونا!» زان یک جادوی خنثی کننده انجام داد که آسان بود و باید حداقل یکی دو ساعت تأثیرش باقی می‌ماند. ولی جادو از شکم زان خارج شد، او را به نفس نفس انداخت و کوچک‌ترین تأثیری نگذاشت. لونا بدون هیچ تلاشی خنثی کننده جادو را از بین برد. زان افتاد روی صندلی.

پیرزن در حالی که تمام بدنش می‌لرزید گفت: «برو بیرون بازی کن عزیزم. ولی به هیچی دست نزن و به هیچی آسیب نرسون. خواهش می‌کنم بدون جادو.» لونا پرسید: «جادو دیگه چیه مامان بزرگ؟» ولی منتظر جواب نماند. دود بیرون. کلی درخت بود که از آن‌ها بالا برود و می‌توانست کلی قایق بسازد. زان مطمئن بود او را دیده که حتی با ماهی‌ها حرف می‌زند.

هر روز جادوی لونا بی‌قانون‌تر می‌شد. آرنجش به میز می‌خورد و میز تبدیل می‌شد به آب روان. وقتی خواب بود ملافه‌اش را به قوهای سپید تبدیل کرده بود (آن‌ها هم افتضاحی راه انداخته بودند که نپرس). کاری می‌کرد که سنگ‌ها مثل حباب بترکند. بعضی وقت‌ها آن قدر پوستش داغ می‌شد که وقتی زان دستش را می‌گرفت پوستش تاول می‌زد و یا آن قدر سرد می‌شد که وقتی گلرک بغلش می‌کرد جای سوختگی یخ روی تنش می‌ماند. یک بار کاری کرد که

وقتی فیریان در حال پرواز بود یکی از بال‌هایش محو شود و بیفتد زمین. لونا دوید و دور شد؛ بی‌خبر از کاری که انجام داده. زان سعی کرد لونا را توی حباب حفاظتی قرار دهد. به او گفته بود این یک بازی جالب است، ولی دلایلش کنترل آن همه نیروی دختر بود. بعد دور فیریان، بزها و تمام مرغ‌ها هم حباب گذاشت، حتی دور خانه بزرگ‌شان، تا مبادا بی‌هوا خانه را به آتش بکشد. جادوی زیادی می‌خواست تا حباب‌ها شکل بگیرد، تا اینکه دیگر حبابی شکل نگرفت.

«بیشتر درست کن مامان بزرگ.» لونا دور سنگ‌ها می‌دوید و هر کدام از ردپاهایش تبدیل می‌شدند به گیاهان سبز و گل‌های رنگی. «بیشتر حباب درست کن!»

زان در عمرش این قدر خسته نشده بود.

به گلرک گفت: «فیریان رو ببر آتشفشان جنوبی.» بعد از یک هفته کار کمرشکن و خواب کم زیر چشم‌هایش سیاه شده و پوستش به سفیدی گچ بود. گلرک سر بزرگش را تکان داد: «من نمی‌تونم این جوری ولت کنم زان.» همین موقع لونا جیرجیرکی را به بز تبدیل کرد. مشتی شکر کف دستش ظاهر کرد و به او داد و بعد سوارش شد. گلرک سرش را تکان داد. «چطوری می‌تونم؟»

زان گفت: «من می‌خوام هر دوی شما رو سالم نگه دارم.»

هیولای مرداب شانه بالا انداخت. «جادو روی من هیچ تأثیری نداره. من خیلی قبل‌تر از جادو بودم.»

زان پیشانی‌اش چروک خورد. «شاید. ولی نمی‌دونم. اون... اون زیادی جادو داره. اصلاً نمی‌دونه چی کار داره می‌کنه.» استخوان‌هایش باریک و شکننده شده بودند و نفسش به سختی از سینه‌اش بیرون می‌آمد. تمام تلاشش را کرد تا این‌ها را از گلرک مخفی کند.

*

زان دنبال لونا راه می‌افتاد و جادوهایش را یکی پس از دیگری باطل می‌کرد. بال‌های بزها را برمی‌داشت. تخم مرغ‌ها را از شیرینی به حالت اصلی‌شان برمی‌گرداند. خانه درختی در حال حرکت را نگه می‌داشت. لونا شگفت‌زده و خوشحال بود. او روزها را به خندیدن و لذت بردن و کشف کردن می‌گذراند. می‌رقصید و زیر پایش فواره‌های آب از زمین بلند می‌شدند.

در همین حین، زان ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد.

آخر سر گلرک دیگر نمی‌توانست تحمل کند. فیریان را کنار آتشفشان تنها گذاشت و خودش سمت مرداب عزیزش راه افتاد.

بعد از یک شیرجه کوتاه توی آن آب تیره رنگ سمت لونا راه افتاد که تنهایی ایستاده بود توی حیاط.

«گلرک، چقدر خوشحالم اومدی! تو اندازه یه خرگوش بامزه‌ای.»

و در همان لحظه گلرک تبدیل شد به یک خرگوش؛ یک خرگوش پشمالوی سفید با چشم‌های صورتی و دُمی کوچک که مژه‌های بلند سفید و گوش‌هایی دراز داشت و بینی‌اش وسط صورتش تکان می‌خورد.

لونا شروع کرد به گریه.

زان از خانه بیرون دوید تا ببیند چه خبر شده و دختر گریان ماجرا را به او گفت. اما وقتی زان خواست گلرک را ببیند او دیگر رفته بود. پریده بود و رفته بود. بیچاره نمی‌دانست کیست یا که بوده. تبدیل شده بود به یک خرگوش بازیگوش. چندین ساعت طول کشید تا او را پیدا کنند.

زان دختر را کنارش نشاند. لونا به او خیره شده بود.

«مامان بزرگ، قیافه‌ت عوض شده.»

درست بود. دست‌هایش خمیده و پر از لک شده بودند. پوست بازویش شل شده و افتاده بود. احساس می‌کرد صورتش چروک می‌خورد و هر لحظه پیرتر می‌شود. در آن لحظه، زیر نور خورشید کنار لونا نشسته بود و خرگوشی که روزی گلرک بود بین‌شان جست و خیز می‌کرد. زان متوجه شده بود جادوی خودش سمت لونا می‌رود، همان‌طور که وقتی کودک بود جادوی ماه به سمتش می‌آمد. همین‌طور که جادو از زان به طرف لونا پرواز می‌کرد، پیرزن پیرتر و پیرتر و پیرتر می‌شد.

لونا گفت: «این گلرکه.» خرگوش را بغل کرد و روی پایش گذاشت و نوازشش کرد.

زان با تکان سر تأیید کرد. «از کجا می‌دونی این گلرکه؟»

لونا شانه بالا انداخت. «گلرک رو دیدم. بعد خرگوش شد.»

«آها! فکر می‌کنی چرا خرگوش شد؟»

لونا لبخند زد. «واسه اینکه خرگوشا خیلی خوبن. اونم می‌خواست منو خوشحال کنه. گلرک باهوش!»

زان مکث کرد. «ولی چطوری لونا؟ چطوری خرگوش شد؟» نفسش را حبس کرد. هوا گرم و مرطوب بود و فقط صدای حرکت آرام مرداب به گوش می‌رسید. پرندهای جنگل آرام بودند.

لونا اخم کرد. «نمی‌دونم. خرگوش شد دیگه.»

زان دست‌های مشت کرده لونا را گرفت و به لب‌هایش فشار داد. «که این‌طور.» زان روی جادویی که در اعماق بدنش جمع شده بود تمرکز کرد و با افسوس بی‌برد چیزی نمانده به آخر برسد. او می‌توانست جادویش را با نور ستاره و نور ماه و هر جادوی دیگری که در اطرافش باشد پر کند. ولی چیزی به او می‌گفت که این راه حل موقت است.

به لونا نگاه کرد و پیشانی‌اش را بوسید. «بخواب عزیزم. مامان بزرگ باید یه کاری بکنه. لالا، لالا، لالا، لالا.»

دختر خوابید. زان نزدیک بود از فشار پس بیفتد. ولی الان وقت این‌ها نبود. رو کرد به گلرک و سعی کرد مدل جادو را تجزیه و تحلیل کند و بفهمد چطوری او را به خرگوش تبدیل کرده بود. بعد کم کم آن را عوض کرد.

گلرک پرسید: «چرا دلم هویج می‌خواد؟» جادوگر شرایط را برایش توضیح داد. گلرک خوشش نیامد.

زان به گلرک تشر زد: «باهام دعوا نکن.»

گلرک گفت: «کاری نمی‌تونیم بکنیم. جفتمون دوستش داریم. اون از خانواده ماست. ولی باید چی کار کنیم؟»

زان دست‌هایش را کش و قوس داد و به پایش رساند. مفصل‌هایش جیرجیر می‌کرد، انگار داشت ترک می‌خورد؛ مثل یک چرخ‌دنده زنگ‌زده.

«من واقعاً دوست ندارم این کارو بکنم. ولی به نفع همه‌مونه. اون واسه خودش هم خطرناکه. واسه ما هم همین‌طور. اصلاً نمی‌دونه داره چی کار می‌کنه. منم

نمی‌تونم بهش یاد بدم. الان نه. الان که هنوز بچه‌س، بی‌تجربه‌س و... کاراش خیلی لوناویه.»

زان ایستاد، شانه‌هایش را چرخاند و خودش را جمع کرد. یک حباب درست کرد و ضخیم‌ترش کرد؛ آن قدر ضخیم که مثل یک پیله دور لونا را گرفت. مدام

تارهای روشن دورش را زیاد می‌کرد.

گلرک ناگهان متوجه چیزی شد. «نمی‌تونه نفس بکشه.»

«احتیاج نداره. اون تو حالت سکون می‌مونه و پیله جادو رو توی خودش نگه می‌داره.» چشم‌هایش را بست. «وقتی بچه بودم زسیموس این کارو با من

می‌کرد. شاید دلیلش همین بود.»

حالت صورت گلرک تغییر کرد. ناراحت روی زمین نشست و دمش را دورش پیچید. «یادم اومد. یه هویی.» بعد سرش را تکان داد. «چرا یادم رفته بود؟»

زان لب‌های چروکیده‌اش را جمع کرد. «اندوه خطرناکه. یا حداقل بود. منم الان یادم نمیاد چرا. فکر کنم هر دو تا مون عادت کردیم چیزا رو از یاد ببریم. اجازه

دادیم همه‌چی... مه‌آلود بشه.»

گلرک حدس می‌زد چیزی فراتر از این باشد، ولی گذاشت همین‌طور پیش برود.

زان گفت: «فیریان دیگه کم کم میاد پایین. نمی‌تونه خیلی تنها بمونه. نذار به لونا دست بزنه؛ هرچند فکر نکنم تأثیری داشته باشه. محض احتیاط.»

گلرک نزدیک زان رفت و دست روی شانه‌اش گذاشت. «خودت داری کجامی ری؟»

«می‌رم قلعه قدیمی.»

«ولی...» گلرک به او خیره شد. «اونجا هیچی نیست. غیر از چندتا سنگ قدیمی.»

«می‌دونم. ولی باید برم اونجا بمونم. توی اون محیط. جایی که آخرین بار زسیموس و مادر فیریان و بقیه رو دیدم. باید یادم بیاد، حتی اگه ناراحتم کنه. ولی

باید همه‌چی یادم بیاد.»

زان به عصایش تکیه داد و زمزمه کنان رفت.

«باید خیلی چیزا رو یادم بیاد. همه‌چی رو. همین حالا.»

۱۰. جایی که جادوگر دری می‌یابد و خاطراتش را پیدا می‌کند

زان پشت به مرداب کرد و دنبال شیب را گرفت تا جایی برود که سال‌ها قبل آتشفشان فوران کرده بود. جاده با سنگ‌های صاف و کوچک چسبیده به هم شکل گرفته بود.

از آخرین باری که زان از این جاده رد شده بود سال‌ها می‌گذشت. در واقع قرن‌ها. تمام وجودش لرزید. همه چیز فرق کرده بود و در عین حال... نه. روزگاری در محوطه‌ی قلعه، سنگ‌هایی بود که دایره‌ای چیده شده بودند. آن‌ها برج قدیمی مرکزی را مثل نگهبان احاطه کرده بودند و قلعه وسط همه این‌ها قرار داشت؛ مثل ماری که داشت دُمش را می‌خورد. ولی برج حالا دیگر رفته بود (زان نمی‌دانست کجا) و چیزی از قلعه باقی نمانده بود. سنگ‌ها با آتشفشان نابود شده بودند یا زلزله آن‌ها را بلعیده بود و یا با آتش و آب و گذشت زمان فرسوده شده بودند. حالا فقط یک سنگ مانده بود و پیدا کردنش هم خیلی سخت بود. علف‌های بلند دوروبرش را گرفته بودند و همه جا پر از پیچک بود. زان تقریباً یک نصف روز وقت صرف کرد تا آن را پیدا کند و وقتی هم که پیدایش کرد، یک ساعت با تمام قواش تلاش کرد تا آن همه پیچک سمج و چسبنده را کنار بزند.

وقتی بالاخره به خود سنگ رسید ناراحت شد. روی سطح سنگ کلماتی حک شده بود. زسیموس خودش آن‌ها را حک کرده بود: یک پیام کوتاه روی هر طرف سنگ. او آن‌ها را برای زان نوشته بود؛ وقتی هنوز بچه بود.

یک طرف سنگ نوشته بود: فراموش نکن.

طرف دیگر نوشته بود: جدی می‌گویم.

چی رو فراموش نکنم؟

چی رو جدی می‌گی زسیموس؟

زان نمی‌دانست. حافظه‌اش خالی بود. تنها چیزی که یادش می‌آمد این بود که زسیموس همیشه می‌خواست مبهم باشد. تصورش این بود که کلمات مبهم و گیج‌کننده که برای خودش واضح بودند، باید برای بقیه هم کاملاً مفهوم باشند.

و بعد از گذشت این همه سال، زان یادش آمد که همان زمان هم چقدر از این موضوع تنفر داشت.

«ای مردِ مجنون!»

زان به سنگ نزدیک شد و پیشانی‌اش را به حروف روی سنگ چسبانده، انگار آن سنگ خود زسیموس باشد.

«زسیموس عزیزم!» دوباره احساساتی در دورنش شکل گرفته بود که نزدیک پنج قرن از آن‌ها خبری نبود. «منو ببخش. فراموش کردم. نمی‌خواستم فراموش کنم ولی...»

موجی از جادو به او برخورد کرد و او را مثل سنگی از بالای کوه به زمین کوباند. به زحمت توانست بنشیند. با دهان باز به سنگ خیره شد.

با خودش فکر کرد: این سنگ جادویی! آره جادویی! دوباره به تخته سنگ خیره شد و دید وسطش شکافی ایجاد شده؛ مثل یک درِ سنگی بزرگ.

زان با خودش فکر کرد: این فقط شبیه درِ سنگی نیست؛ خودِ خودش. سنگ شبیه دری در مقابل آسمان آبی بود، ولی ورودی در به راهرویی تاریک راه داشت که پله‌های سنگی‌اش به سختی دیده می‌شد.

یک باره زان آن روز را یادش آمد. سیزده سالش بود و خودش هم از هوش جادوگری‌اش شگفت‌زده بود. معلمش که زمانی قوی و باصلاط بود، کم‌کم داشت قدرتش را از دست می‌داد.

معلمش گفت: «مراقب اندوهت باش.» او دیگر خیلی پیر بود. پیری‌اش باور کردنی نبود. پوست و استخوان. «اندوهت خیلی خطرناکه. حواست باشه که هنوز باهاته.» زان اندوه و خاطراتش را بلعید. طوری آن‌ها را دفن کرد که دیگر بیدایشان نکنند؛ یا با خودش این‌طور فکر می‌کرد.

ولی حالا قلعه را یادش آمد. واقعاً یادش آمد. محیط عجیب و غریب و راهروهای پیچیده‌اش را و آدم‌هایی که توی قلعه زندگی می‌کردند؛ نه فقط ساحران و دانشمندان را، بلکه همه کسانی که آنجا بودند: آشپزها، کاتب‌ها و دستیارها. یادش آمد وقتی آتشفشان فوران کرد همه‌شان توی جنگل آواره شدند. یادش آمد برای محافظت از آن‌ها جادویشان کرد. همه را به جز یک نفر. از ستاره‌ها خواست با جادویش از آن‌ها مراقبت کند. یادش آمد زسیموس چطور قلعه را بین سنگ پنهان کرد. هر کدام از سنگ‌ها یک در بودند. «یه قلعه با درهای مختلف. فراموش نکن. ازت می‌خوام فراموش نکنی.»

او در سیزده سالگی گفت: «فراموش نمی‌کنم.»

«حتماً فراموش می‌کنی زان. تو که آینده رو ندیدی.»

او خیلی پیر بود. چطور آن قدر پیر شده بود؟ انگار داشت فرو می‌ریخت. «ولی نگران نباش. من یه جادو براش درست کردم. خیلی خوشحالم که تو رو دیدم ولی الان خیلی ناراحتم. وقتی کنار تو بودم همیشه می‌خندیدم. ولی الان همه اینا گذشته و من باید ترکش کنم. منو ببخش ولی باید جون هزاران آدم رو از خطر این آتشفشان نجات بدم. امیدوارم ببینی که یه روز همه مردم ازم تشکر می‌کنن.» سرش را تکان داد. «چی دارم می‌گم؟! معلومه که نمی‌بینی.» بعد او و ازدهای غول‌آسا محو شدند و خودش را انداختند توی آتشفشان تا از فوران بیشتر آن جلوگیری کنند و آن را در خوابی طولانی و ناآرام فرو ببرند. هردو برای همیشه رفتند.

زان هیچ وقت کاری نکرده بود که خاطره او را نگه دارد یا برای کسی توضیح دهد که او چه کار کرده است.

راستی بعد از یک سال او زسیموس را فراموش کرده بود. حتی هیچ وقت با خودش فکر نکرده بود که چرا. قسمتی از وجودش که باید این را عجیب می‌دانست، پشت پرده‌ای مانده بود. گمشده در مه غلیظ.

فضای تاریک قلعه مخفی جلویش نمایان شد. جسم پیرش درد می‌کرد، ولی ذهنش سریع بود.

دختری که ماه را نوشید | ۱۰. جایی که جادو گردی می‌یابد و خاطراتش را پیدا می‌کند

چرا خاطراتش خودشان را از او مخفی کرده بودند؟ چرا زسیموس قلعه را مخفی کرده بود؟
نمی‌دانست، ولی مطمئن بود جواب سؤال هایش را پیدا می‌کند. عصایش را سه بار به زمین کوبید و نور کافی برای روشن شدن تاریکی فراهم شد. او قدم توی قلعه گذاشت.

۱۱. جایی که جادو گر به نتیجه می‌رسد

زان دست‌هایش را پراز کتاب کرد، از قلعه خرابه بیرون آمد و به کار گاهش رفت. کتاب‌ها، نقشه‌ها، جزوه‌ها، یادداشت‌ها، نمودارها، دستورالعمل‌ها و نقاشی‌ها. زان نه شبانه‌روز نه غذایی خورد و نه لحظه‌ای خوابید. لونا هم توی پيله‌اش در یک جا و یک زمان بند شده بود. نه نفس می‌کشید و نه فکر می‌کرد. کاملاً متوقف شده بود. هر بار گلرک به او نگاه می‌کرد، زخمی توی قلبش حس می‌کرد. نگران بود که جایش بماند. نگرانی بی‌فایده بود. حتماً جای زخم می‌ماند.

زان از پشت در قفل شده به او گفته بود: «نمی‌تونی بیای تو. باید تمرکز کنم.» و گلرک صدای زمزمه‌ها را از داخل اتاق می‌شنید. هر شب گلرک از پنجره کارگاه به زان نگاه می‌کرد که شمعی روشن کرده و صدها کتاب و کاغذ جلوی رویش بود و مدام چیزهایی می‌نوشت و کاغذش‌هی بلند و بلندتر می‌شد و هم‌ااش با خودش زمزمه‌هایی می‌کرد. سرش را تکان می‌داد. توی جعبه‌ای فلزی جادو می‌خواند و همان لحظه درش را می‌بست و روی جعبه می‌نشست تا جادو همان‌جا گیر کند. بعد، در جعبه را با احتیاط باز می‌کرد و با بینی‌اش تمام جادو را نفس می‌کشید. بعد می‌گفت: «دارچین و نمک. جادو خیلی باد داشت.» و این‌ها را می‌نوشت.

یا: «متان. نه خوب نیست. یه هو پرواز می‌کنه. تازه ممکنه سریع آتیش بگیره، حتی بیشتر از الان.»

یا: «این گوگرد؟ وای خدایا! داری چی کار می‌کنی زن؟ می‌خوای بچه بیچاره رو به کشتن بدی؟» و چندین مورد را از فهرستش خط می‌زد.

فیریان پرسید: «خاله زان دیوونه شده؟»

گلرک رو به او کرد: «نه دوست من! اون فقط بیشتر از چیزی که فکر می‌کرده گیر افتاده. عادت نداره ندونه چی کار باید بکنه. این ترسوندتس. شاعر می‌گه: احق وقتی از زمین بیرون می‌رود

می‌برد،

از قله کوه تا ستاره‌ها تا ناکجای ناکجا.

ولی دانشمند

وقتی از نوشته‌هایش، از قلمش

و از کتاب‌های قطورش ناامید می‌شود، سقوط می‌کند.

و دیگر پیدا نمی‌شود.»

فیریان پرسید: «این شعر واقعیه؟»

«معلومه که واقعیه.»

«کی گفته اینو گلرک؟»

گلرک چشم‌هایش را بست. «شاعر. مرداب. دنیا. من. می‌دونی، اینا همه یه چیزن.»

ولی توضیح نداد که منظورش چیست.

*

بالاخره زان در کارگاه را کاملاً باز کرد، با صورتی که احساس رضایت توی آن پیدا بود. بعد سمت اتاقی رفت که لونا آنجا خوابیده بود. او را برداشت، توی بغل گلرک گذاشت و گفت: «بذار توضیح بدم.» گلرک با قیافه‌ای بهت‌زده به زان نگاه می‌کرد که با گچ دایره‌ای بزرگ روی زمین می‌کشید. دایره که کامل شد، زان قسمتی را باز گذاشت که بتواند داخلش برود. دور دایره سیزده علامت یک‌شکل گذاشت و از آن‌ها برای نشان دادن یک ستاره سیزده‌پَر استفاده کرد. «در واقع کاری که داریم می‌کنیم درست کردن یه ساعته. هر روز با چرخیدن یه دنده دقیق، تیک می‌خوره. متوجهی؟»

گلرک سر تکان داد ولی متوجه نشده بود.

زان زمان را روی دایره تقریباً کامل نشان داد: یک سیر مرتب و منظم: «این یه چرخه سیزده‌ساله‌س. نهایت چیزی که جادو بهمون اجازه می‌ده. از کمتر از این می‌ترسم چون همه‌ی این فرایند براساس زیست‌شناسی بدن لونا‌ست. من نمی‌تونم کار دیگه‌ای بکنم. اون الان پنج سالشه و ساعت از پنج‌سالگی شروع می‌کنه و وقتی سیزده سالش شد متوقف می‌شه.»

گلرک گیج و گنگ فقط نگاه می‌کرد. هیچ کدام از این حرف‌ها برایش معنایی نداشتند. البته که جادو برای یک هیولای مرداب بی‌معنی است. در شعری که دنیا را ساخته بود اشاره‌ای به جادو نشده بود. جادو خیلی بعدتر به دنیا اضافه شد: از نور ستاره‌ها و ماه. برای گلرک جادو چیز مزاحمی بود: درست مثل مهمانی ناخوانده. او شعر را خیلی بیشتر ترجیح می‌داد.

زان نگاهی به لونا انداخت که توی بغل گلرک آرام خوابیده بود. «همین روشی رو که الان داریم، ادامه می‌دیم. اون توی مرکز دایره می‌خوابه. همه جادو هم همون داخل باهاش می‌مونه. ولی تو این حالت، جادو درونش باقی می‌مونه. دقیقاً جلوی مغزش، یعنی پشت پیشونیش. من می‌تونم همه‌ش رو کوچیک و فشرده نگه دارم. قد یه دونه‌شن. باورت می‌شه؟ تموم اون جادو توی دونه‌شن.»

گلرک چیزی نگفت. به بچه توی بغلش خیره شد. تکان نمی‌خورد.

گلرک گفت: «این کار... صدایش خش داشت. گلویش را صاف کرد و دوباره شروع کرد: «این کار... چیزی رو خراب نمی‌کنه، مگه نه؟ من مغزش رو

همین جور دوست دارم. نمی‌خوام بهش آسیبی برسه.»

زان با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «چرند نگو! مغزش کاملاً سالم می‌مونه. تا حدودی مطمئنم که سالم می‌مونه.»

«زان!»

«شوخی می‌کنم! البته که سالم می‌مونه. این کار به ما فرصت می‌ده که مطمئن بشیم لونا به فهم و درک کافی واسه قدرت جادویی‌ش می‌رسه. اون باید تحصیل کنه. باید همه کتابایی رو که اونجاس بخونه. باید حرکت ستاره‌ها، منشأ دنیا و لزوم مهر و محبت رو بفهمه. باید ریاضی و شعر یاد بگیره. باید سؤال بپرسه. باید بخواد که بفهمه. باید قانون علت و معلول و نتایج ناخواسته رو متوجه بشه. باید مهربونی و کنجکاوی و ترس رو درک کنه. همه این چیزا هست. ما باید بهش یاد بدیم. ما سه تا مسئولیت سنگینی داریم.»

هوای داخل اتاق ناگهان سنگین شد. زان خرخر کرد و با گچ آخرین گوشه ستاره سیزده‌پرا کشید. حتی گلرک که معمولاً تحت تأثیر قرار نمی‌گرفت، احساس خفگی می‌کرد و به عرق افتاده بود.

«خودت چی؟ کم شدن جادوی خودت متوقف می‌شه؟»

زان شانه بالا انداخت. «گمون کنم خیلی کند بشم.» لب‌هایش را به هم فشار داد. «کم و کم و کمتر و کمتر. وقتی لونا سیزده سالش بشه و یه هو شکوفا بشه، من دیگه جادویی ندارم. دیگه چیزی برام نمی‌مونه که استخوانای پیرم بتونن باهاش حرکت کنن. اون وقت دیگه می‌رم.» صدای زان آرام و لطیف بود، مثل سطح مرداب؛ و دوست داشتی، همان‌طور که مرداب دوست داشتنی بود. گلرک توی قفسه سینه‌اش احساس درد کرد. زان لبخند زد. «هرچند اگه شانسش رو داشتم، بعد از اینکه چندتا چیز یادش می‌دادم، می‌داشتمش و می‌رفتم. اول درست بزرگ می‌کردمش، آماده‌ش می‌کردم، بعد می‌رفتم؛ نه مثل زسیموس بیچاره که اون جوری از دست رفت.»

«مرگ همیشه ناگهانی‌یه.» چشم‌های گلرک درد گرفته بودند. «حتی وقتی نیست.» دلش می‌خواست جادوگر را با دست سوم و چهارمش بغل کند، ولی می‌دانست که او اجازه نمی‌دهد. به همین خاطر لونا را کمی جلوتر برد. زان باز کردن پيله را شروع کرد. دختر بچه لب‌هایش را چندبار تکان داد و توی آغوش گلرک تکان خورد. گلرک گرمای وجود لونا را حس کرد. موهای سیاهش مثل آسمان شب می‌درخشید. به خواب عمیقی فرو رفته بود. گلرک به شکل روی زمین نگاه کرد. یک راه‌باریکه برای او بود که با بچه داخل دایره برود. وقتی لونا سر جایش وسط دایره قرار می‌گرفت و گلرک بیرون می‌آمد، زان دایره را کامل می‌کرد و جادو شروع می‌شد. گلرک مکث کرد.

«مطمئنی زان؟ خیلی خیلی خیلی مطمئنی؟»

«آره. اگه فرض کنیم که من کارم رو درست انجام بدم، جادو تو سیزده سالگی خودش رو نشون می‌ده. روز دقیقش رو نمی‌دونیم ولی می‌تونیم حدس بزنیم. وقتی جادوی لونا بیاد، من دیگه باید برم. دیگه کافیه. من تا همین حالا هم تمام چیزای دنیا رو دیدم و تجربه کردم. اصلاً هم کنجکا و نیستم بدونم دیگه قراره چی بشه. بیا. بیا شروع کنیم.»

هوا بوی شیر، عرق و نان پخته می‌داد. بعد بوی تند ادویه و زانوی زخمی و موی مرطوب. بوی عضلات، پوست صابون خورده و برکه‌های زلال کوه. چیز دیگری هم بود. یک بوی سیاه، عجیب و زمینی.

لونا گریه کرد. فقط یک بار.

گلرک احساس کرد قلبش ترک برداشت؛ ترکی به نازکی خط یک مداد. چهار دستش را روی سینه‌اش گذاشت تا نگذارد دوباره شود.

۱۲. جایی که یک بچه مرداب را می شناسد

نه بچه. جادوگر توی مرداب زندگی نمی کنه. این چه حرفیه؟! همه چیزای خوب از مرداب میاد. ما دیگه از کجا می تونیم جوونه و گل و ریشه زیرین پیدا کنیم؟ از کجا اسفناج و ماهی واسه شام تون و تخم اردک و تخم قورباغه واسه صبحونه تون جمع کنم؟ اگه مرداب نبود، پدر و مادرت هیچ کاری نداشتن و تو هم از گرسنگی می مردی.

تازه اگه جادوگر توی مرداب زندگی می کرد، من باید می دیدمش.

خب، نه. معلومه که من همه جای مرداب رو ندیدم. هیشکی ندیده. مرداب نصف دنیا رو گرفته و جنگل نصف بقیه رو. همه اینو می دونن.

ولی اگه جادوگر توی مرداب بود، من حتماً ردپای نفرین شده‌ش رو می دیدم. می شنیدم که نی‌ها اسمش رو بیج بیج می کنن. اگه جادوگر اون تو بود، حتماً مرداب می آوردش بالا! همون جور که مرده رو می آره بالا.

تازه، مرداب مارو دوست داره. همیشه مارو دوست داشته. اصلاً دنیا از همین مرداب ساخته شده. هر کوه، هر درخت، هر سنگ، هر حیوون و هر حشره‌ای. حتی باد هم توی خواب مرداب بوده.

وای. حتماً داستانش رو می دونی. همه داستانش رو می دونن.

خیلی خب، یه بار دیگه برات تعریف می کنم تا دوباره بشنوی.

اولش فقط مرداب بود. مرداب و مرداب. هیچ آدمی نبود. هیچ ماهی‌ای. هیچ پرنده‌ای یا حیوونی یا کوهی یا جنگلی یا آسمونی.

مرداب همه چی بود و همه چی مرداب بود.

گل ولای مرداب از این طرف به اون طرف می رفت. تو زمان می چرخید و تاب می خورد. هیچ کلمه‌ای نبود. هیچ چی برای یاد گرفتن. نه موسیقی بود، نه شعر و نه تفکر. فقط صدای آروم مرداب بود و گاهی صدای قل قل کردنش و گاهی هم صدای حرکت نی‌ها.

ولی مرداب تنها بود. دلش چشمی می خواست که با اون دنیا رو ببینه. دلش تکیه گاهی قوی می خواست که اونو ببره جاهای مختلف. دلش پا می خواست که راه بره، دست می خواست که لمس کنه و دهان می خواست که آواز بخونه.

بعد مرداب بدنی رو خلق می کنه؛ هیولای بزرگی که از مرداب با پایهای قوی خودش بیرون میاد. هیولا مرداب بود و مرداب هیولا. هیولا عاشق مرداب بود و مرداب عاشق هیولا. درست مثل آدمی که تصویر خودش رو تو آب آروم بر که‌ای می بینه و با مهریونی بهش خیره می شه. سینه هیولا پر از گرما و احساسات زندگی بخش بود. خودش پرتوهای عشق رو می دید که بیرون می اومد. هیولا دلش کلمه می خواست تا اون عشق رو توضیح بده.

پس کلمه‌ها اومدن، و هیولا از اون کلمات استفاده کرد تا معنی بسازه. دهانش رو باز کرد و شعر گفت.

«گرد و زرد، زرد و گرد.» خورشید بالای سرش متولد شد.

«آبی و سفید و سیاه و خاکستری، ترکیب نورهای غروب» و آسمون متولد شد.

«جیر جیر چوب و نرمی خزه و حرکت و زمزمه‌های سبزی و سبز و سبز.» هیولا آواز می خوند و جنگل شکل می گرفت.

هر چیزی که می بینی و هر چیزی که می دونی همه‌ش از مردابه. مرداب مارو دوست داره و ما هم مرداب رو.

اون وقت چطور ممکنه جادوگر توی مرداب باشه؟ خدایا! تا حالا چیزی از این مسخره‌تر نشنیدم.

۱۳. جایی که آنتین کسی را ملاقات می‌کند

خواهران ستاره همیشه یک کارآموز داشتند؛ یک پسر جوان. در واقع او زیاد نقش کارآموز نداشت، بلکه می‌شد گفت فرمان‌بر آن‌هاست. وقتی پسر نه‌ساله بود او را انتخاب می‌کردند و نگه می‌داشتند تا اینکه با یک پیغام ثابت به بیرون برج می‌فرستادند.

پیغام از این قرار بود: «ما امیدهای زیادی داشتیم، ولی او ما را ناامید کرد.»

بعضی پسرها فقط یکی دو هفته می‌ماندند. آنتین یکی از پسرهای مدرسه را می‌شناخت که فقط یک روز مانده بود. بیشتر آن‌ها در سن دوازده‌سالگی بیرون فرستاده می‌شدند؛ دقیقاً وقتی که دیگر آنجا احساس راحتی می‌کردند. زمانی که می‌فهمیدند چقدر می‌توانند از کتابخانه برج استفاده کنند و مشتاق یادگیری می‌شدند، دقیقاً همان موقع بیرون‌شان می‌کردند.

آنتین دوازده‌ساله بود که پیغام خودش را دریافت کرد؛ درست یک روز بعد از اینکه (پس از سال‌ها انتظار) برای رفتن به کتابخانه پذیرفته شده بود. یک اتفاق باورنکردنی.

خواهران ستاره توی برج زندگی می‌کردند؛ یک ساختمان غول‌آسا که چشم‌ها را خیره و ذهن‌ها را پریشان می‌کرد. برج دقیقاً وسط پروتکتريت قرار داشت و سایه‌اش را روی همه چیز می‌انداخت.

خواهران ستاره انباری‌ها، کتابخانه‌های کمکی و اسلحه‌هایشان را توی زیرزمین‌های بی‌انتهای برج نگهداری می‌کردند. اتاق صحافی کتاب‌ها، درست کردن داروهای گیاهی، آموزش شمشیربازی و نبرد تن‌به‌تن جدا بود. خواهران با همه زبان‌های موجود، ستاره‌شناسی، سم‌شناسی، رقص، فلزکاری، هنرهای رزمی، نقاشی و نکات مهم و حیاتی جاسوسی آشنایی داشتند. طبقه بالای برج، اقامتگاه اصلی خواهران بود؛ اتاقی برای ملاقات‌ها و گفت‌وگوها، سلول‌های زندان نفوذناپذیر، اتاق شکنجه و یک آزمایشگاه. هر کدام از این اتاق‌ها با راهروها و پله‌هایی پیچ‌درپیچ به بقیه متصل بودند و اگر کسی ندانسته راهی را اشتباه می‌رفت، ممکن بود روزها نتواند مسیرش را پیدا کند.

آنتین در طول سال‌های اقامتش توی برج چیزهای زیادی می‌شنید. خواهران توی اتاق تمرین‌های رزمی فریاد می‌زدند، گاهی صدای گریه از اتاق‌های زندان و اتاق شکنجه می‌آمد، صدای بحث‌و‌جدل‌های خواهران راجع به علوم ستاره‌ها و کیمیاگری با جوانه‌های زیرین مرداب یا بحث درباره معنای خاص یک شعر. صدای آواز خواهران را می‌شنید وقتی که آردها را پیمانه می‌کردند، گیاهان را می‌جوشاندند و چاقوهایشان را تیز می‌کردند. آنتین یاد گرفته بود چطور حرف‌های خواهران را یادداشت کند، دستشویی بشورد، میز بچیند، یک مهمانی ناهار رسمی را پذیرایی کند و متخصص برش دادن نان هم شده بود. او چیزهای لازم برای درست کردن یک قوری چای و نکات ریز درست کردن ساندویچ را یاد گرفته بود. یاد گرفته بود چطور گوشه اتاق بایستد، به مکالمات گوش بدهد و تمام جزئیات را از بر کند، بدون اینکه حتی یکی از حاضران متوجه حضور او شود. در طول اقامتش در برج، خواهران ستاره معمولاً تشویقش می‌کردند و از قدرت او در نوشتن و رفتار کاملاً مؤدبانه‌اش تعریف می‌کردند. ولی این کافی نبود. واقعاً نبود. هر چقدر بیشتر یاد می‌گرفت، می‌فهمید که چقدر بیشتر چیز برای یاد گرفتن هست. توی قفسه‌های خاک‌گرفته کتابخانه، مخزن عمیقی از دانش وجود داشت و آنتین تشنه آن‌ها بود. ولی اجازه نداشت بنوشد. او سخت کار می‌کرد. تمام تلاشش را می‌کرد و سعی می‌کرد به کتاب‌ها فکر نکند.

بالین حال، یک روز به اتاقش رفت و دید ساکش را جمع کرده‌اند. خواهران یادداشتی به لباسش سوزن کرده بودند و او را پیش مادرش پس فرستاده بودند. یادداشت این بود: «ما امیدهای زیادی داشتیم، ولی او ما را ناامید کرد.»

آنتین هیچ‌وقت نتوانست با این اتفاق کنار بیاید.

حالا به عنوان یکی از بزرگان در حال تعلیم، وظیفه داشت توی سالن اصلی شهر حاضر شود و خودش را برای روز موعود آماده کند؛ ولی نمی‌توانست. بعد از بهانه تراشیدن دوباره برای حاضر نشدن توی مراسم روز قربانی، متوجه تغییر رفتارهای بزرگان شده بود. پیچ‌پیچ‌ها بیشتر شده بود و چپ‌چپ نگاه کردن‌ها چندبرابر و بدتر از همه این بود که دایه‌اش دیگر حتی به صورتش نگاه هم نمی‌کرد.

از آن روزهای کارآموزی توی برج دیگر اصلاً پایش را آنجا نگذاشته بود، ولی احساس می‌کرد الان بهترین وقت برای رفتن به آنجاست تا خواهران ستاره را ببیند؛ آن‌هایی که مدتی خانواده او محسوب می‌شدند؛ با اینکه عجیب و منزوی و خطرناک بودند. در هر صورت، خانواده، خانواده است. این را وقتی پشت در چوبی بزرگ رسید و می‌خواست به در ضربه بزند با خودش گفت.

البته دلیل دیگری هم بود، ولی آنتین دوست نداشت آن را قبول کند و همین موضوع اذیتش می‌کرد.

در که زد، برادر کوچکش روک، جواب داد. مثل همیشه آب بینی‌اش روان بود و موهایش از آخرین باری که آنتین او را دیده بود، تقریباً یک سال پیش، خیلی بلندتر شده بود.

روک با صدایی که مخلوطی از امید و نگرانی بود، پرسید: «اومدی منو ببری خونه؟ منم ناامیدشون کردم؟»

«خوشحالم می‌بینمت روک.» دست روی پیشانی برادر کوچکش کشید. مثل حیوانی بود که مؤدب ایستاده باشد. «نه. تو تازه یه ساله اومدی اینجا. هنوز خیلی وقت داری ناامیدشون کنی. خواهر ایگناتیا هست؟ می‌خوام باهاش حرف بزنم.»

روک شانه بالا انداخت. آنتین سرزنش نمی‌کرد. خواهر ایگناتیا زن قدرتمندی بود. و ترسناک. ولی آنتین همیشه خوب با او کنار می‌آمد و او هم از آنتین بدش نمی‌آمد. خواهران دیگر مطمئن بودند که بعید است او از آنتین بدش بیاید. روک مسیر رفتن برادر بزرگش پیش سرپرست خواهران را نشان داد، ولی آنتین می‌توانست این کار را با چشمان بسته انجام دهد. او تمام مسیر را از حفظ بود؛ حتی تمام ترک‌های آن دیوارهای باستانی و خوردگی‌های کف ساختمان را هم می‌شناخت. آخر هنوز بعد از این همه سال، خواب برگشتن به برج را می‌دید.

«آنتین!» خواهر ایگناتیا پشت میزش نشسته بود. از قیافه‌اش معلوم بود در حال ترجمه متنی درباره گیاه‌شناسی است. این موضوع بزرگ‌ترین علاقه‌مندی

خواهر ایگناتیا بود. دفترش پر بود از انواع گیاهانی که بیشترشان از قسمت های ناشناخته جنگل و مرداب بودند. ولی بعضی هایشان را هم دلال هایی که آن طرف جاده کار می کردند، از سراسر دنیا آورده بودند. توی اتاق بوی عطر تند می آمد.

«پسر عزیزم.» خواهر ایگناتیا از جایش بلند شد، سمت آنتین آمد و صورتش را توی دست هایش گرفت. بعد آرام به گونه اش زد، باین حال آنتین سوزشش را احساس کرد. «از اون موقع که ما فرستادیمت خونه خیلی خوش قیافه تر شدی.»

«ممنونم خواهر.» آنتین یاد حس شرم آن روزش افتاد که با آن یادداشت از برج اخراج شده بود.

«بشین لطفاً.» بعد روک را نگاه کرد و با صدای بلند فریاد زد: «پسر! پسر! گوش کن چی می گم.»

روک آرام گفت: «بله، خواهر ایگناتیا.» دويد سمت در و پایش به لبه در گیر کرد.

خواهر ایگناتیا خوشش نیامد. «چای اسطوخودوس و کلوچه شکوفه زیرین برامون بیار.» به پسر بچه نگاهی عصبانی انداخت و او هم طوری که انگار پلنگ دنبالش کرده باشد، بیرون دويد.

خواهر ایگناتیا نفس عمیقی کشید. «متأسفم ولی برادرت اصلاً استعداد تو رو نداره. خیلی بده. ما خیلی امیدوار بودیم.» به آنتین اشاره کرد که روی یکی از صندلی ها بنشیند. کنار صندلی، گیاهی با خارهای زیاد بود، ولی آنتین نشست و سعی کرد به وضعیت سخت پاهایش توجه نکند. خواهر ایگناتیا روبه رویش نشست، خم شد جلو و توی صورت آنتین دقیق شد.

«بگو ببینم عزیزم، ازدواج کردی؟»

آنتین سرخ شد. «نه خانم. هنوز خیلی زوده.»

خواهر ایگناتیا با زبانش صدایی درآورد. «ولی از یکی خوشت میاد. مطمئنم. هیچی رونمی تونی از من قایم کنی.» آنتین سعی کرد به آن دختر توی مدرسه شان فکر نکند؛ به اتاین که جایی توی همین برج بود. ولی دیگر گمش کرده بود و کاری از دستش برنمی آمد.

طفره رفت: «وظایفم تو انجمن بزرگان بهم فرصت کار دیگه ای نمی ده.» البته حرفش راست بود.

«البته، البته.» ایگناتیا دستش را تکان داد. «انجمن.» آنتین احساس کرد این کلمه را با حالت تمسخرآمیزی گفت. ولی کمی بعد عطسه زد و آنتین فکر کرد شاید فقط این طور احساس کرده.

«پنج ساله که دارم تعلیم می بینم. ولی خیلی یاد گرفتم...» مکث کرد. «خیلی زیاد.» با صدای گرفته ای حرفش را تمام کرد.

بچه ای که توی جنگل روی زمین گذاشته شد.

زنی که بالای دیوار فریاد می زد.

با اینکه تا حالا خیلی تلاش کرده بود، ولی حتی نتوانسته بود ذره ای از آن تصاویر را فراموش کند؛ یا جواب های بزرگان به سؤالش را. چرا پاسخ همه سؤال هایش را با تحقیر می دادند؟ آنتین هیچ نظری نداشت.

خواهر ایگناتیا سرش را کمی کج کرد و نگاه پرسشگرانه ای به آنتین انداخت. «راستش رو بخوای عزیزم، من از تصمیمت برای عضو شدن توی انجمن بزرگان خیلی تعجب کردم. اعتراف می کنم با خودم فکر کردم اصلاً تصمیم خودت نبوده... تصمیم مادر عزیزت بوده.» لب هایش را چروک داد؛ انگار چیز ترشی خورده باشد.

حرفش درست بود. کاملاً درست. پیوستن به انجمن به هیچ وجه انتخاب آنتین نبود. او دلش می خواست نجار شود. بارها هم به مادرش گفته بود، ولی او گوش شنوا نداشت.

«نجاری.» خواهر ایگناتیا حرفش را ادامه داد و به صورت بهت زده آنتین هیچ توجهی نکرد. او فکرش را خوانده بود: «حدس می زدم. همیشه خیلی سربه زیر بودی.»

«شما...»

ایگناتیا با چشم هایش لبخندی زد. «من خیلی می دونم پسر جوون.» پره های بینی اش را باد کرد و چشمک زد. «اون قدری که باورت نمی شه.»

روک با سینی چای و کلوچه وارد اتاق شد و جوری آن را روی میز گذاشت که هم چای و هم کلوچه ها را روی پای برادرش ریخت. خواهر ایگناتیا نگاه تند و تیزی به او کرد و روک هم جوری فرار کرد انگار دارد ازش خون می رود.

خواهر ایگناتیا جرعه ای از چایش نوشید و پرسید: «خیلی خب. من چی کار می تونم برات بکنم؟»

آنتین دهانش پر از کلوچه بود. «خب. فقط می خواستم ببینمتون. چون خیلی وقت بود نیومده بودم اینجا. می دونید، واسه سر زدن. می خواستم ببینم حالتون چطوره.»

بچه توی جنگل.

مادر فریاد کشان.

خدایا! اگه یه چیز دیگه قبل از جادو گر گرفته باشدش چی؟ سر ما چی میاد؟

وای! چرا این ماجرا همین جوری ادامه داره؟ چرا هیچ وقت تموم نمی شه؟

خواهر ایگناتیا لبخند زد. «دروغ گو.» آنتین سرش را پایین انداخت. خواهر با محبت روی زانوی آنتین دست کشید. «خجالت نکش طفل معصوم. تو تنها کسی نیستی که به این قفس این جوری نگاه می کنی. خیلیا هستن که می خوان اون موجود توی قفس رو ببینن. دارم فکر می کنم ازش پول دربیارم.»

آنتین گفت: «نه نه، من...»

ایگناتیا دستش را تکان داد تا آنتین حرف نزند. «نیازی نیست. من خوب می فهمم. اون مورد عجیبیه. یه کم هم مشکوکه. فوران اندوهه.» آه آرامی کشید و گوشه های لبش مثل نوک زبان مار لرزید. آنتین ابروهایش را در هم کشید.

پرسید: «درمون می شه؟»

خواهر ایگناتیا خندید. «وای آنتین بامزه! هیچ درمونی واسه اندوه نیست.» لبخند گشادی زد، انگار این بهترین خبر دنیا باشد.

آنتین اصرار کرد: «البته که هست. این نمی تونه همیشگی باشه. خیلی از مردم بچه هاشون رو از دست دادن. اندوه همه مثل مال اون نیست.»

ایگناتیا لب هایش را به هم فشار داد: «نه، نه، نه، نیست. اندوه اون با جنون چندبرابر شده. یا شایدم جنونش این اندوه رو ساخته. یا شایدم کلاً قضیه یه چیز دیگه س. همین اونو مورد خوبی واسه مطالعه کرده. من واقعاً از بودنش اینجا توی برج عزیزمون استقبال می کنم. ما با آزمایش روی مغز اون مادر داریم دانش خوبی پیدا می کنیم. می دونی که در نهایت، دانش با ارزش ترین چیزه.» آنتین دقت کرد که گونه های خواهر ایگناتیا از آخرین باری که او را توی برج دیده بود سرخ تر شده بودند. «ولی پسر جون، حواست باشه وقتی زنی به سن و سال من از توجه تو خوشحال می شه، لازم نیست این قدر رسمی برخورد کنی. تویه روزی یکی از اعضای اصلی انجمن می شی. بهت قول می دم. اون وقت کافیه از این پسر دم در سراغ زندونی رو بگیری و اونم نشونت می ده. این قانونه.» چشم هایش مثل یخ بودند. «ولی فقط یه لحظه.» بعد لبخند گرمی به آنتین زد. «بیا بریم، کوچولوی بزرگم.»

ایگناتیا بلند شد و راه افتاد؛ بدون کوچک ترین صدایی. آنتین هم دنبالش رفت. پوتین هایش روی زمین تق تق می کرد.

با اینکه سلول های زندان فقط یک طبقه بالاتر بودند، ولی آن ها از چهار راه پله رد شدند. آنتین زیر چشمی اتاق ها را می پایید شاید اتاین، هم کلاسی مدرسه اش، را ببیند. تعداد زیادی از تازه وارد ها را دید؛ ولی او را نه. سعی کرد ناراحت نشود.

پله ها به چپ و راست می چرخید و با مارپیچ باریکی می رسید وسط زندان. اتاق مرکزی دایره ای شکل بود و بدون پنجره. سه نفر از خواهران ستاره پشت به هم روی سه صندلی نشسته و مثلثی درست کرده بودند. یک کمان هم روی پای هر کدام شان بود.

خواهر ایگناتیا نگاهی دستوری به یکی از خواهران کرد و با چانه اش یکی از درها را نشان داد.
«بذار شماره پنج رو ببینه. هر وقت خواست بیاد بیرون، در می زنه. حواستون باشه اشتباهی بهش تیر نزنید.»
و بعد با لبخند برگشت سمت آنتین.

«خیلی خب. من دیگه می رم.» خواهر ایگناتیا سمت پله های مارپیچی رفت و آن یکی خواهر سمت سلول شماره پنج.
در راه به آنتین نگاهی کرد و شانه هایش را بالا انداخت.

«مطمئن باش خوشت نمیداد. یه سری دارو بهش می دیم که آروم باشه. مجبور شدیم موهای خوشگلش رو هم از ته کوتاه کنیم، چون همه ش موهاش رو می گند.» سرتاپای آنتین را واریسی کرد. «کاغذ با خودت نداری. درسته؟»
آنتین اخم کرد. «کاغذ؟ نه. چطور مگه؟»
خواهر لب هایش را به هم فشار داد. «اون اجازه نداره کاغذ داشته باشه.»
«چرا؟»

صورت خواهر بی اعتنا بود، بدون کوچک ترین حرکتی؛ مثل دست داخل دستکش. «خودت می بینی.»
و در را باز کرد.

سلول مملو از کاغذ بود. زندانی همه جای سلول را پر از کاغذ کرده بود. آن ها را تازه و پیچیده بودند و صدها و صدها پرندۀ کاغذی درست کرده بودند، در انواع و اقسام اندازه ها و شکل ها. قوی کاغذی گوشه سلول بود؛ حواصیل کاغذی روی صندلی؛ مرغ های ماهی خوار کوچک از سقف آویزان بودند؛
اردک های کاغذی، سینه سرخ های کاغذی، کبوترهای کاغذی.

آنتین همان لحظه احساس کرد چه کار بدی. کاغذ گران بود. خیلی خیلی گران. چند نفری در شهر با ترکیبی از چوب و گیاه و انواع گل ها و گل زیرین دسته های کاغذ درست می کردند که بیشترش به تاجرها فروخته می شد و می رفت آن طرف جنگل. هر بار که یکی از اعضای پروتکتريت می خواست چیزی بنویسد، می بایست ساعت ها درباره اش فکر و برنامه ریزی می کرد تا بی جهت کاغذ مصرف نشود.
و حالا این دیوانه این طور حرامشان می کرد. آنتین بدجوری جا خورده بود.

بالین حال پرندۀ های کاغذی خیلی ظریف و دقیق بودند. روی زمین، روی تخت و روی کمد کوچک کنار دیوار پر از پرندۀ کاغذی بود. آنتین نمی توانست انکار کند که چقدر زیبا هستند. واقعاً قشنگ بودند. آنتین دستش را روی قلبش گذاشت.
بعد آرام گفت: «وای.»

زندانی روی تخت دراز کشیده بود. انگار در خواب عمیقی بود. ولی با شنیدن صدای پسر تکانی خورد. آرام بدنش را کمی کش و قوس داد. خیلی آهسته و کوتاه روی آرنجش بلند شد تا روبه رو را ببیند.

آنتین به سختی او را شناخت. خبری از آن موهای زیبای مشکی نبود و سرش را کاملاً تراشیده بودند. دیگر برقی در چشم هایش دیده نمی شد و سرخی گونه هایش محو شده بود. لب هایش صاف و رو به پایین بود؛ انگار حتی نمی توانست وزن لب هایش را تحمل کند. پوست صورتش زرد رنگ و افتاده بود. حتی ماه گرفتگی هلالی روی پیشانی اش هم کم رنگ شده و فقط سایه ای روی ابرو هایش مانده بود. دست های کوچکش پر از جای بریدگی بود. آنتین فکر کرد شاید با کاغذ بریده باشدشان. روی سر انگشت هایش هم لکه های جوهر دیده می شد.

چشم های زن مدام می چرخید و به سرتاپای آنتین نگاه می کرد. انگار نمی توانست به یک نقطه متمرکز نگاه کند.
آرام پرسید: «تو رو می شناسم؟»

«نه، خانم.»

«به نظرم...» آب دهانش را قورت داد. «آشنا میای.» هر کلمه از اعماق وجودش بیرون می آمد.

آنتین به اطراف نگاه کرد. یک میز دیگر هم پر از کاغذ بود؛ کاغذهایی که رویشان چیزهایی نوشته بود. نقشه ها و کلماتی پیچیده که آنتین از آن ها هیچی نمی فهمید. ولی گوشه راست همه کاغذها نوشته بود: او اینجاست، او اینجاست، او اینجاست.

آنتین با خودش فکر کرد: کی اینجاست؟

«خانم، من یکی از اعضای انجمن بزرگان هستم. یکی از اعضای در حال تعلیم.»

«آها.» روی تختش ولو شد و خیره به سقف نگاه کرد. «تو... یادم اومد. تو هم اومدی اینجا منو مسخره کنی؟»

چشم هایش را بست و خندید.

آنتین قدمی به عقب رفت. از صدای خنده زن لرزید. انگار کسی رویش آب یخ ریخته باشد. به پرندۀ های آویزان از سقف نگاه کرد. خیلی عجیب بودند؛ ولی به همه شان ریشه هایی آویزان بود که شبیه موهایی بلند، سیاه و مجعد به نظر می رسید و نکته عجیب تر این بود که همه پرندۀ ها به آنتین نگاه می کردند. یعنی قبلاً او را دیده بودند؟

کف دست های آنتین از عرق خیس شد.

«باید به داییت بگی...» زن خیلی خیلی آهسته حرف می زد و هر کلمه را کنار کلمه قبلی می گذاشت؛ مثل یک ردیف طولانی و صاف از سنگ های سنگین و گرد. «که اشتباه کرده. اون اینجاست. و خیلی داغونه.»

توی نقشه هم نوشته بود: او اینجاست.

او اینجاست.

او اینجاست.

او اینجاست.

معنی اش چه بود؟

آنتین پرسید: «کی کجاس؟» چرا داشت با او حرف می زد؟ به خودش یادآوری کرد: نباید حرف بزنی. دیوونه ها که دلیل ندارن. اصلاً نمی شه. کاغذها بالای سرش حرکت کردند. آنتین فکر کرد که لابد از باد است.

«بچه ای که ازم گرفت. بچه من.» خندید. «اون نمرده. دایه ت فکر می کنه اون مرده. ولی اشتباه می کنه.»

«چرا فکر کنه که اون مرده؟ هیشکی نمی دونه جادوگر با بچه ها چی کار می کنه.» آنتین دوباره لرزید. صدای تکان تکان و لرزش از سمت چپش شنید.

برگشت و نگاه کرد. ولی هیچ چیز تکان نخورد. از سمت راستش شنید. برگشت. باز چیزی نبود.

«من می دونم که...» مادر به سختی بلند شد و روی پاهایش ایستاد. پرنده های کاغذی تکان های شدیدی می خوردند.

آنتین به خودش می گفت: حتماً از باده.

«من می دونم اون کجاس.»

دارم خیال می کنم.

«من می دونم شماها چی کار کردین.»

یه چیزی داره از گردنم بالا می ره. وای خدایا. یه مرغ دریاییه. آخ.

کلاغی کاغذی به سرعت از کنارش رد شد. درست از کنار گونه آنتین و خون از صورتش ریخت.

آنتین ترسیده بود و می خواست داد بزند.

«ولی اینا مهم نیست. روز حساب داره میاد. داره میاد. داره میاد. خیلی نزدیکه.»

زن چشم هایش را بست و تکان خورد. معلوم بود که دیوانه است. جنون سرپایش را فرا گرفته بود. آنتین فکر کرد باید هرچه زودتر برود؛ مبادا این جنون به او هم سرایت کند. به در مشت زد، ولی هیچ صدایی بلند نشد. «بذارید پیام بیرون.» فریاد کشید، ولی انگار صدایش همان لحظه خفه می شد. احساس می کرد کلمه ها از دهانش روی زمین می ریزند. یعنی داشت دیوانه می شد؟ چنین اتفاقی ممکن بود؟ پرنده های کاغذی دور هم جمع شدند و پرواز کردند. با سرعت زیاد.

«خواهش می کنم.» آنتین فریاد می زد. پرستوی کاغذی سمت چشم هایش آمد و قوهای کاغذی پاهایش را گاز گرفتند. آنتین کنارشان می زد، ولی دوباره با سرعت بیشتری به او حمله می کردند.

«به نظر میاد پسر خوبی باشی. یه شغل دیگه انتخاب کن. از من به تو نصیحت.» و دوباره روی تختش خزید.

آنتین دوباره به در کوبید. ولی مشت هایش بی صدا بودند.

پرنده ها جیغ می کشیدند و به او حمله می کردند. بال های کاغذی شان مثل چاقو تیز و برنده بود. سرو صدایشان بالا رفته بود. دور هم جمع می شدند بعد از هم دور می شدند و بعد دوباره جمع می شدند. همه با هم آماده حمله شدند. آنتین صورتش را با دست هایش پوشاند. همه پرنده ها به او حمله ور شدند.

۱۴. جایی که نتایج مشخص می شوند

وقتی لونا از خواب بیدار شد احساس متفاوتی داشت، ولی نمی دانست چرا. مدت طولانی توی تخت خوابش ماند و به صدای پرنده ها گوش کرد. حتی یک کلمه از حرف هایشان را متوجه نمی شد. چرا باید متوجه می شد؟ آن ها پرنده بودند. دستش را روی صورتش گذاشت. دوباره به صدای پرنده ها گوش کرد. بلند گفت: «هیشکی نمی تونه با پرنده ها حرف بزنه.» درست بود. ولی چرا فکر می کرد این طور نیست؟ فنچی با بال و پر روشن آمد لب پنجره نشست و شروع کرد به آواز خواندن. خیلی قشنگ می خواند و لونا احساس می کرد الان است که قلبش بشکند. در واقع یک کمی داشت می شکست. دستش را روی چشم هایش گذاشت و فهمید دارد گریه می کند؛ ولی حتی نمی دانست چرا.

بلند گفت: «احمق» و احساس کرد صدایش می لرزد: «لونا ی احمق.» او احمق ترین دختر بود. همه می گفتند. به دوروبرش نگاه انداخت. فیربان طبق معمول پایین تختش خوابیده بود. او عاشق این بود که روی تخت لونا بخوابد، هر چند معمولاً مادر بزرگش اجازه نمی داد. لونا هم نمی دانست چرا.

لااقل فکر می کرد که نمی داند. در اعماق وجودش حس می کرد روزی می دانسته چرا؛ ولی الان یادش نمی آمد. مادر بزرگش روی تخت خودش آن طرف اتاق خوابیده بود. هیولای مرداب هم روی زمین ولو شده بود و یک ریز خروپف می کرد. لونا فکر کرد: این غیر عادیه. او اصلاً یادش نمی آمد یک بار هم دیده باشد که گلرک روی زمین بخوابد. یا حتی توی اتاق یا حتی کنار مرداب. لونا سرش را تکان داد. شانه اش را تا نزدیک گوشش بالا برد. اول سمت راست و بعد سمت چپ. دنیا داشت بهش فشار می آورد، مثل کُتی که دیگر اندازه آدم نباشد. تازه، احساس سردرد شدیدی هم داشت. چندبار با کف دستش به پیشانی اش زد، ولی فایده نداشت.

لونا از روی تخت بلند شد، لباس خوابش را عوض کرد و پیراهنی با جیب های بزرگ پوشید. خودش از مادر بزرگش خواسته بود آن طوری برایش بدوزد. آرام فیربان را بلند کرد و توی جیبش گذاشت، جوری که از خواب بیدار نشود. تخت خوابش با طناب هایی به سقف آویزان بود و قرقره هایی داشت که آن را جمع می کرد تا روزها توی اتاق کوچکشان جای بیشتری باشد. لونا هنوز زورش نمی رسید خودش این کار را انجام بدهد؛ برای همین، تخت را به همان حالت گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

صبح زود بود و خورشید هنوز از پشت کوه ها بیرون نیامده بود. کوه سرد، مرطوب و زنده بود. از سه سوراخ آتشفشان دود و بخار بلند می شد و به آسمان می رفت. لونا آهسته سمت مرداب رفت. به پاهای لختش نگاه کرد که روی زمین نرم حرکت می کردند، ولی دیگر خبری از رویش گل بعد از هر قدمش نبود. البته این چیز احمقانه ای بود که او بخواد به آن فکر کند. مگر نه؟ چرا باید بعد از قدم هایش چیزی از زمین دریابد؟ بلند گفت: «احمق، احمق.» بعد احساس کرد سرش گیج می رود. نشست، به قله خیره شد و سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند.

*

زان دید لونا تنها نشسته و به آسمان خیره شده. اتفاق عجیبی بود. او همیشه با سرو صدای زیاد از خواب بیدار می شد و همه را از خواب می پراند. ولی امروز نه. زان فکر کرد: خیلی خب. از این به بعد همه چی فرق داره. سرش را تکان داد. البته نه همه چی. به جز جادوی درونش که حالا امن و آرام بود، بقیه چیزها با سابق فرق نداشت. او هنوز لونا بود. فقط دیگر کسی نگران نبود که جادوی او همه چیز را به هم بریزد. حالا می توانست در آرامش چیز یاد بگیرد. از امروز آموزش را شروع می کردند.

زان دست هایش را توی موهای مشکی فرفری لونا کشید و گفت: «صبح به خیر دخترم.» لونا چیزی نگفت. انگار کاملاً به هوش نبود. زان سعی کرد نگران نباشد.

فیربان از جیب لباس لونا بیرون آمد، خمیازه کشید و دست هایش را تا جایی که می توانست باز کرد. «صبح به خیر خاله زان.» به دوروبرش نگاه کرد. «من بیرون چی کار می کنم؟»

لونا به دنیا برگشت. به مادر بزرگش نگاه کرد و لبخند زد. «مامان بزرگ! حس می کنم خیلی وقته ندیدمتون.» «خب به خاطر اینکه...» فیربان شروع کرد به حرف زدن، ولی زان جلوییش را گرفت. «ساکت باش بچه!»

فیربان با هیجان ادامه داد: «خاله زان، من فقط می خواستم توضیح بدم...»

«ورور کردن ممنوع اژدهای احمق. برو دنبال کارت. برو هیولا رو پیدا کن.» زان به لونا کمک کرد تا بلند شود و با عجله او را برد.

«کجا داریم می ریم؟»

«می ریم کارگاه عزیزم.» نگاه تندى به فیربان انداخت. «برو به گلرک کمک کن صبحونه درست کنيد.»

«باشه خاله زان. من فقط می خواستم به لونا بگم که...»

«همین الان برو فیربان.» دست لونا را گرفت و سریع با خودش برد.

*

لونا عاشق کارگاه مادر بزرگش بود و بعضی چیزهای آنجا را هم می شناخت، مثل اهرم، آچار، قرقره و دنده. حتی وقتی کوچک تر بود هم ذهن مکانیکی اش خوب کار می کرد. می توانست ماشینی بسازد که حرکت کند و صدا بدهد. عاشق این بود که تکه چوبی پیدا کند، تراشش بدهد و از آن چیزی بسازد. حالا زان تمام دست ساخته های لونا را گوشه ای گذاشته بود و کارگاه را به چند بخش تقسیم کرده بود. هر بخش شامل قفسه کتاب، ابزار و وسایل بود. یک

بخش برای اختراع، یکی برای ساختن، یکی برای کارهای علمی، یکی برای گیاه‌شناسی و یکی هم برای جادو بود. روی زمین با گچ اعدادی نوشته بود.

«اینجا چه خبره مامان بزرگ؟»

«هیچی عزیزم.» جواب بهتری به ذهنش رسید. «خب در واقع خیلی خبر هست، ولی بعضیاش مهم‌تره و باید اول اونارو انجام بدیم.» زان جلوی لونا روی زمین نشست، جادویش را توی دستش جمع کرد و گذاشت مثل توپ‌های کوچک درخشان روی انگشتانش حرکت کند.

«می‌بینی عزیزم، جادو توی من جریان داره. از زمین تا آسمون. ولی توی من جمع هم می‌شه. توی وجودم. مثل مغناطیس ساکن. استخوون‌هام رو تکیون می‌ده. وقتی نور بیشتری لازم داشته باشم، دست‌هام رو این‌جوری به هم می‌مالم و نور توی دست‌هام می‌چرخه، هر چقدر که احتیاج داشته باشم. تو قبلاً هم دیدی که من این کارو می‌کنم. هزار بار دیدی، ولی هیچ‌وقت برات توضیح ندادم. قشنگ نیست عزیزم؟»

ولی لونا نمی‌دید. چشم‌هایش سفید بودند. صورتش هم سفید بود. شبیه کسی شده بود که روحش به خواب رفته، مثل درخت‌ها در زمستان. زان نفس عمیقی کشید.

«لونا؟ حالت خوبه؟ گرسنه‌ته؟ لونا؟» هیچ خبری نبود. چشم‌های سفید و صورت سفید. فقط چیزی بود شبیه لونا در دنیا. ترس وجود زان را فرا گرفت. تا حالا این سفیدی برای بچه اتفاق نیفتاده بود. دوباره نور به چشم‌های بچه برگشت. «مامان بزرگ، من به چیز شیرین می‌خوام.»

«چی؟» با اینکه نور به چشم‌های لونا برگشته بود ولی زان بیشتر ترسید. به لونا نزدیک‌تر شد.

لونا سرش را تکان داد جوری که انگار می‌خواهد آب از گوش‌هایش خارج کند. آرام گفت: «شیرینی. به چیز شیرین می‌خوام.» ابروهایش را تاب داد. «لطفاً.»

جادوگر حرفش را گوش کرد و یک مشت توت خشک از جیبش بیرون آورد. بچه آرام آن‌ها را می‌جوید و به اطراف نگاه می‌کرد.

«چرا ما اینجا هستیم؟»

«ما همیشه همین جا بودیم.» به صورت بچه دقیق شد. چه اتفاقی افتاده بود؟
«آخه چرا؟» لونا به دوروبرش نگاه کرد. «ما همین الان بیرون نبودیم؟» لب‌هایش را به هم فشار داد. «من...» شروع کرد به حرکت کردن. «من هیچی یادم
نمیداد...»

«من می‌خواستم امروز اولین درس رو بهت بدم عزیزم.» سایه‌ای از روی صورت لونا رد شد و زان مکث کرد. دستش را روی گونه‌ی بچه گذاشت. امواج جادو از بین رفته بود. اگر خیلی تمرکز می‌کرد، می‌توانست جاذبه‌ی آن قدرت را احساس کند. قدرتی که خیلی سخت فشرده و بسته شده بود، مثل یک گردویا تخم مرغ.

تصمیم گرفت دوباره تلاش کند. «عزیز دلم لونا، می‌دونی جادو چیه؟»
و دوباره چشم‌های لونا سفید شدند. حرکت نمی‌کرد و دیر به دیر نفس می‌کشید. انگار که ابزار لونا - نور، حرکت و هوش - کاملاً محو شده بود.
زان دوباره منتظر ماند. این بار بیشتر طول کشید تا نور دوباره به چشم‌های لونا برگردد. دختر با قیافه متعجبی به مادر بزرگش خیره شد. به چپ و راست نگاه کرد و ابروهایش را در هم کشید.
«ما که رسیدیم اینجا مامان بزرگ؟ من خوابم برده بود؟»

زان از روی زمین بلند شد و توی اتاق قدم زد. رفت سمت میز اختراع و بین دنده‌ها، سیم‌ها، چوب‌ها، شیشه‌ها، کتاب‌ها و جدول‌ها و دستورالعمل‌های پیچیده جست‌وجو کرد. با یک دست دنده کوچکی برداشت و با دست دیگر انبری آن قدر تیز که شست‌دستش خون آمد. برگشت و به لونا نگاه کرد و سازوکار درون دختر را تصور کرد. سازوکاری که با نظم و ترتیب به سیزده سالگی او می‌رسید؛ درست مثل یک ساعت دقیق.

یا حداقل جادوی او باید این‌طور کار می‌کرد. این سفید شدن‌ها به هیچ وجه در دستورالعمل زان نبود. آیا جایی اشتباه کرده بود؟ تصمیم گرفت شیوه دیگری را امتحان کند.

«چه کار داری می‌کنی، مامان بزرگ؟»

«هیچی عزیزم.» زان این را گفت و به طرف میز جادو رفت. یک بلور جادویی ساخت؛ از چوب، شیشه‌ای از جنس شهاب سنگ آب شده و کمی آب، با سوراخی در وسط که هوا واردش شود. این یکی از دست‌آورد های خویش بود. ولی لونا حتی نمی‌دید که او دارد چه کار می‌کند. وسط اتاق ایستاده بود و دور و برش را نگاه می‌کرد. زان بلور را بین خودش و لونا گذاشت و از میان آن به او نگاه کرد.

«معم، خوام برات به قصه تعریف کنم.»

لونا لبخند زد. «من عاشق قصه‌م.»

«روزی روزگاری یه جادو گر یه بچه از توی جنگل پیدا می‌کنه.» زان از میان بلور جادویی به دختر نگاه کرد و دید چطور کلمه‌ها سمت گوش هایش پرواز می‌کنند. دید چطور کلمه‌ها داخل جمجمه‌اش از هم جدا می‌شوند. کلمهٔ بچه از قسمت حافظهٔ مغز به قسمت تخیلات رفت؛ جایی که مغز از بازی با کلمات لذت می‌برد. بچه، بچه، ب. ب. ب. ب. ب. ب. ج. ج. ج. ج. و این دوباره و دوباره تکرار شد. چشم‌های لونا کم‌کم تیره شدند.

«یه روز وقتی خیل، کوچولو بودی من پر دمت بیرون که ستاره‌ها رو ببینی.»

«ما همیشه می‌رفتیم بیرون ستاره‌ها رو ببینیم. هر شب می‌رفتیم.»

«آره. گوش کن چی می‌گم. به شب، خیلی وقت پیش که رفته بودیم ستاره‌ها رو ببینیم من نور ستاره‌ها رو روی انگشتم جمع کردم تا تو بخوری،

همون شکلی که عسل می خوری.»

و چشم‌های لونا سفید شد. سرش را تکان داد؛ انگار بخواد تارهای توی سرش را پاک کند. «عسل.» آن قدر آرام این کلمه را گفت که انگار کلمه وزن خیلی

زیادی داشت.

زان ادامه داد: «و بعدش، یه شب، مامان بزرگ حواسش به ماه بزرگ توی آسمون نبود. دستش رو برد بالا تا نور ستاره جمع کنه، ولی اشتباهی بهت نور ماه داد. این جور می شد که تو جادو شدی. جادوی تو از ماه میاد. خیلی از نور ماه نوشیدی و به خاطر همین الان ماه کاملاً توی وجودته.»
انگار این لونا نبود که روبه رویش نشسته بود، بلکه عکسی بود از او. پلک نمی زد. صورتش به سختی سنگ بود. زان دستش را جلوی صورت دختر تکان داد، ولی او حرکتی نکرد. هیچ حرکتی.

«وای عزیزم، عزیزم، عزیزم، عزیزم.»

زان دختر را بغل کرد و از کارگاه دوید بیرون. گریه کنان دنبال گلرک می گشت.

تا عصر طول کشید که لونا به حالت عادی بر گشت.

گلرک گفت: «خب. وضعیت مشکلیه.»

زان فوری گفت: «هیچی نیست. مطمئنم این حالتش موقته.» انگار فقط گفتن این کلمات می توانست اوضاع را درست کند.

ولی این حالت موقت نبود. این نتیجه جادوی زان بود. لونا نمی توانست جادویی یاد بگیرد. نمی توانست درباره اش بشنود یا حرف بزند، حتی کلمه جادو را هم نمی فهمید. هر بار که چیزی در این مورد می شنید، هوشیاری اش را از دست می داد. انگار که روحش ناپدید می شد. زان نمی دانست آیا جادو توی مغز لونا هست یا به کلی از وجودش رفته.

گلرک پرسید: «وقتی به اون سن برسه چی؟ چطوری می خوای بهش درس بدی؟» گلرک با خودش فکر کرد: تو تا اون موقع حتماً می میری. جادوی اون شروع می شه و مال تو تموم می شه. زان عزیز پونصدساله من، تو اون وقت دیگه نمی تونی زنده بمونی. گلرک احساس کرد شکاف روی قلبش عمیق تر شد. زان درمانده گفت: «شاید هیچ وقت بزرگ نشه. شاید تا ابد همین جوری بمونه و منم مجبور باشم باهاش خداحافظی کنم. شاید من توی جادوم اشتباه کرده باشم و جادوی لونا هیچ وقت بیرون نیاد. شاید هیچ وقت دیگه جادویی نداشته باشه.»

«خودت می دونی که این طور نیست.»

«شاید باشه. تو که نمی دونی.» زان مکث کرد تا جمله بعدی اش را بگوید: «یه راه دیگه هم هست، ولی اندوه زیادی داره.»

گلرک خواست حرفی بزند: «زان...»

ولی زان جلوییش را گرفت: «اندوه خطرناکه.» و با حالت قهر رفت.

آن ها این گفت و گو را بارها و بارها تکرار کردند، بدون هیچ نتیجه ای. آخر سر زان گفت که دیگر حاضر نیست در این باره حرف بزند.

زان به خودش می گفت: این بچه هیچ وقت جادویی نبوده و هر چقدر بیشتر این جمله را با خودش تکرار می کرد، بیشتر قانع می شد که درست است. اگر هم لونا زمانی جادویی درون خود داشته، شاید حالا همه قدرتش از بین رفته باشد و دیگر مشکلی پیش نیاید. شاید جادو برای همیشه درونش گیر کند. شاید لونا تبدیل شده باشد به دختری معمولی. یک دختر معمولی. زان این را بارها و بارها تکرار کرد. آن قدر گفت تا به نظرش درست آمد. زان در جواب سؤال مردم شهرهای آزاد هم همین را گفت. یک دختر معمولی. او به آن ها گفت لونا به جادو حساسیت دارد. به آن ها گفت با جادو کهر می زند، دچار حمله ناگهانی می شود، چشم هایش دردناک می شوند و وضع شکمش به هم می ریزد. او از همه خواسته بود جلوی او حرفی از جادو نزنند. و کسی هم چیزی نمی گفت. نصیحت های زان همیشه موبه مو انجام می شد.

در همین حین، دنیای بزرگی جلوی روی لونا بود تا یاد بگیرد: علم، ریاضی، شعر، فلسفه و هنر. حتماً این ها برایش کافی بودند. حتماً لونا مثل بقیه دخترها بزرگ می شد و زان هم به همان شکل ادامه زندگی می داد؛ جادویی و نامیرا. زان دیگر مجبور نبود با لونا خداحافظی کند.

گلرک گفت: «نمی شه این جور ادامه داد. لونا باید بدون چی توی وجودشه. باید بدون جادو چطور عمل می کنه. باید بدون مرگ چیه. باید آماده بشه.»
«اصلاً نمی دونم داری درباره چی حرف می زنی. لونا یه دختر معمولیه. حتی اگه قبلاً نبوده، الان هست. جادوی خودم هم دوباره برگشته، فقط خیلی کم ازش استفاده می کنم. لازم نیست ناراحتش کنیم. چرا باید این ضعف رو بهش یادآوری کنیم؟ چرا باید اندوه رو بهش معرفی کنیم؟ خطرناکه، گلرک. یادت که نرفته؟»

گلرک اخم کرد. «چرا این فکر رو بکنیم؟»

زان سرش را تکان داد. «نمی دونم.» و واقعاً هم نمی دانست. یک وقتی می دانست ولی حالا همه چیز از حافظه اش پاک شده بود.

فراموش کردن آسان تر بود.

به همین ترتیب لونا بزرگ شد.

او چیزی درباره نور ستاره و ماه و جادوی پشت پیشانی اش نمی دانست و یادش نمی آمد که روزی گلرک را تبدیل کرده بود به خرگوش و وقتی راه می رفت از قدم هایش گل می رویید. و از قدرتی که در همان حال در وجودش بود و رشد می کرد و رشد می کرد تا به نقطه اوج برسد هم خبر نداشت. او از بذر جادویی که درونش بود و آماده بود تا روزی فوران کند اطلاعی نداشت.

او هیچ چیز نمی دانست.

۱۵. جایی که آنتین دروغی می گوید

زخم‌های پرنده‌های کاغذی هیچ وقت خوب نشدند. هیچ وقت کاملاً از صورتش محو نشدند.

مادر آنتین با ناراحتی پرسید: «اگه فقط کاغذ بودن چطوری این قدر عمیق بریدن؟»

فقط بریدگی‌ها نبود. عفونت بعد از بریدگی به مراتب بدتر بود؛ صرف نظر از مقدار زیاد خونی که از او رفته بود.

آن روز آنتین مدت طولانی توی سلول زن روی زمین دراز کشیده بود و زن دیوانه سعی می کرد با کاغذ جلوی خونریزی اش را بگیرد. البته دیگر نمی توانست کاری را درست انجام دهد. خواهران آن قدر به او دارو خورانده بودند که گیج و ضعیف شده بود. مدام از هوش می رفت و باز دوباره به هوش می آمد. وقتی بالاخره نگهبان‌ها سراغ آنتین آمدند، دیدند کنار زن روی زمین افتاده و هردو خونین‌اند، جوری که نمی شد فهمید خون از کدام‌شان رفته.

مادرش با عصبانیت گفت: «چرا وقتی داد زدی نیومدن دنبالت؟ چرا ولت کرده بودن؟»

هیچ کس جواب این سؤال را نمی دانست. خواهران ادعا می کردند اطلاعی ندارند و اصلاً صدایی نشنیده‌اند و بعد وقتی صورت خونین او را دیدند تازه باور کردند که راست می گوید.

مردم پیچ می کردند که آنتین خودش این کار را با خودش کرده.

مردم پیچ می کردند که داستان پرنده‌های کاغذی را آنتین ساخته. چون هیچ کس پرنده‌ای پیدا نکرده بود و فقط ورقه‌های خونی کاغذ روی زمین

پخش ویلا بودند. اصلاً کدام آدم عاقلی حمله پرنده‌های کاغذی را باور می کرد؟

مردم پیچ می کردند که آنتین لیاقت جایگاهش را در انجمن بزرگان ندارد. آنتین هم مخالف نبود. وقتی زخم‌هایش بهتر شدند، اعلام کرد که از انجمن

بزرگان کناره گیری کرده. به نفعش هم شد. از انجمن و مدرسه و غرغره‌های مدام مادرش راحت شد. آنتین رفت سراغ نجاری؛ کاری که در آن بسیار ماهر بود.

انجمن بعد از دیدن زخم‌های عمیقی که روی صورت پسر بیچاره مانده بود و اصرارهای مادرش، مبلغی به آنتین داد. با آن پول می توانست از تاجرانی که منبع

درآمدشان جاده بود، چوب‌های کمیاب و ابزارهای نجاری بخرد. (وای! چه زخم‌هایی! وای! چه قدر خوش قیافه بود! وای! چه استعدادی از دست رفت! چه

اتفاق بدی. واقعاً اتفاق خیلی بدی بود.)

آنتین کار می کرد.

خیلی زود شهرت هنر و مهارت آنتین همه جا زبان زد شد. درآمد خوبی هم از این راه به دست می آورد تا مادر و برادرهایش خوشحال و راضی باشند. برای

خودش یک خانه کوچک و ساده و پر از آرامش ساخت.

ولی هنوز مادرش از ترک کردن انجمن راضی نبود و مدام هم به او می گفت. روک، برادر کوچکش هم دلیل آنتین را نمی فهمید. او هم از برج اخراج شد، آن هم

با خفت و خواری زیاد. خواهران ستاره حتی برایش همان جمله همیشگی را ننوشته بودند که ما امیدهای بسیاری داشتیم. فقط نوشته بودند: او ما را ناامید

کرد. مادرشان آنتین را مقصر می دانست.

آنتین توجهی به این حرف‌ها نداشت. او روزهایش را دور از بقیه توی کارگاهش با چوب و آهن و روغن می گذراند. با خارش‌های خاک‌اره. بریدن

انگشت‌هایش با تکه‌های چوب. درست کردن یک چیز زیبا و واقعی بیشتر از هر چیز دیگری برایش اهمیت داشت. ماه‌ها گذشت. و سال‌ها. مادرش هنوز

سرش غر می زد.

«چه جور آدمی انجمن بزرگان رو ول می کنه؟» آنتین قبول کرده بود با مادرش برود بازار و باید حرف‌هایش را هم می شنید. با مغازه‌دارهای مختلف چانه

می زد و بحث می کرد؛ سر مسائلی مثل انتخاب داروهای گیاهی برای زیبایی صورت مانند عسل زیرین، مربای زیرین، گلبرگ‌های خشک زیرین که مخلوط با

شیر برای جلوگیری از چروک استفاده می شد. همه نمی توانستند برای خرید به بازار بروند. معمولاً مردم وسایل‌شان را با هم مبادله می کرد تا بتوانند کمی

قفسه‌هایشان را پر کنند و حتی آن‌هایی که بازار می رفتند، قادر به خرید وسایلی که مادر آنتین توی سبدش داشت نبودند. خواهر رئیس انجمن بزرگان بودن

برایش منفعت‌های زیادی داشت.

مادرش چشم‌هایش را تنگ کرد و گلبرگ‌های خشک زیرین را از نظر گذراند. با قیافه حق به جانی به زن فروشنده نگاه کرد و پرسید: «اینا چند وقته اینجان؟

جرئت داری دروغ بگو!» رنگ زن گل فروش پرید.

زیر لب گفت: «نمی تونم بگم خانم.»

مادر آنتین نگاه خشمگینی به او انداخت و گفت: «اگه نمی تونی بگی، پس منم پولش رو نمی دم.» و به طرف مغازه بعدی رفت.

آنتین حرفی نمی زد. به جایش سرش را بالا گرفته بود و به برج خیره شده بود. انگشت‌هایش را روی جاهای عمیق زخم روی صورتش می کشید که مثل یک

نقشه بودند.

مادرش بین طاقه پارچه‌هایی که از آن طرف جاده سفارش داده بود می گشت. گفت: «خب، ما فقط می تونیم امیدوار باشیم وقتی این کار نجاری مسخره‌ت

تموم بشه، دایی محترمتو رو بر گردونه. اگه حتی نشد که دوباره عضو انجمن بشی، اقلأ می تونی توی دفترش کار کنی؛ ویه روزی هم واسه برادر کوچیکت

کار کنی. اقلأ اون این قدر عقل داره که حرف مادرش رو گوش کنه.»

آنتین سر تکان داد و چیزی نگفت. دید جلوی دست فروش کاغذ ایستاده است. او دیگر به ندرت به کاغذ دست می زد؛ ولی نتوانست جلوی خودش را بگیرد و

به آن کاغذهای زیبای از جنس زیرین دست نزنند. انگشت‌هایش را روی سطح صاف کاغذ کشید و ناگهان صدای بال‌های کاغذی را شنید که به صورتش

حمله کردند و بعد پشت کوه‌ها رفتند و از دید خارج شدند.

مادر آنتین در مورد شکست کار نجاری اشتباه می کرد. مغازه نجاری آنتین موفق ماند. او نه تنها در بازار کوچک و دورافتاده پروتکتريت، بلکه از بین معروف ترین تاجرهای شهرهای اطراف هم مشتری داشت. حکاکي ها و مبلمان و سازه های هوشمندانه او تقاضای های زیادی در شهرهای آن طرف جاده داشت. هر ماه تاجران با سفارشات فراوان می آمدند و سفارش های قبلی را می بردند، و آنتین با مهربانی به آن ها توضیح می داد که دو دست بیشتر ندارد و به همین خاطر نمی تواند از این بیشتر کار آماده کند.

وقتی تاجران جواب منفی او را می شنیدند، دستمزد او را چندین برابر اضافه می کردند. همین طور که مهارت آنتین بیشتر می شد، چشم هایش تیزبین تر می شدند و طرح هایش هوشمندانه تر؛ شهرتش هم بیشتر می شد. در طول پنج سال، او در شهرهایی معروف شده بود که حتی اسم شان را هم نشنیده بود؛ چه برسد به دیدن شان. شهردارهای شهرهای دور از او تقاضای ملاقات و همکاری می کردند. آنتین به این درخواست ها فکر می کرد. او تا آن وقت از پروتکتريت بیرون نرفته بود. هیچ کس را هم نمی شناخت که رفته باشد، با اینکه خانواده اش می توانستند هزینه سفر را بپردازند. ولی او حتی نمی توانست به کاری غیر از نجاری و خواب و گاهی کتاب خواندن کنار آتش فکر کند. گاهی حس می کرد دنیا برایش خیلی سنگین است. هوا با آن اندوهش، فکر و بدن و احساسش را پوشانده بود؛ درست مثل مه غلیظ.

ولی هنوز دانستن اینکه کارهایش توی خانه های خوب جا می گیرند به او احساس رضایت می داد. از اینکه کاری را با مهارت انجام می داد حس خوبی داشت و معمولاً وقتی می خواست بخوابد از خودش راضی بود.

مادرش حالا اصرار داشت بگوید همیشه می دانسته که پسرش موفق می شود و بارها و بارها تأکید می کرد که چقدر خوش شانس بوده که از انجمن بزرگان با آن همه زحمت و کار کردن کنار پیرمردهای خسته کننده بیرون آمده و سراغ علاقه و استعدادش رفته. حالا تأکید می کرد که همیشه همین را می گفته. آنتین هم با لبخندی زورکی می گفت: «بله مادر، شما همیشه می گفتید.»

سال ها به این شکل گذشت: تنهایی توی یک کارگاه، درست کردن چیزهای زیبای بی جان، مشتریانی که کارش را ستایش می کردند، ولی همیشه از دیدن چهره اش می ترسیدند. زندگی بدی نبود.

*

یک روز صبح، مادر آنتین جلوی در کارگاه ایستاده بود؛ بوی تند روغن زیرین که به چوب جلای بیشتری می داد و خاکاره توی فضا بینش را می سوزاند. آنتین داشت گهواره ای می ساخت و تازه آخرین جزئیات دیواره آن را تمام کرده بود. دیواره های گهواره به شکل آسمان و پر از ستاره های نورانی بود. این اولین باری نبود که او چنین گهواره ای می ساخت و اولین باری نبود که اصطلاح «بچه ستاره» را می شنید؛ هرچند نمی دانست معنایش چیست. مردم آن سوی جاده عجیب بودند. همه این را می دانستند؛ هرچند هیچ کس آن ها را ندیده بود.

مادرش اتاق را واری کرد و گفت: «تو باید به شاگرد بیاری.» همه چیز توی کارگاه آنتین مرتب بود و فضای راحتی داشت. البته راحت برای بعضی ها. مثلاً خودش توی کارگاهش حسایی احساس راحتی می کرد.

«شاگرد نمی خوام.» آنتین این را گفت و روغن را روی انحنای چوب مالید. خط های چوب مثل طلا درخشید.

«آگه یه دستیار بیاری، کارت سریع تر می شه. برادرات...»

آنتین آرام جواب داد: «توی کار چوب خنگن.» حرفش درست بود.

مادرش با اوقات تلخی گفت: «خب به خودت فکر کن...»

«من همین جوری خیلی خوبم.» و این حرفش هم درست بود.

«خیلی خب.» مادرش این پا و آن پا کرد و گوشه شنلش را کشید تا مرتب شود. او به تنهایی بیشتر از نصف خانواده های شهر شنل داشت. «زندگی خودت چی می شه پسر؟ اینجا نشستی و واسه نوه های زنای دیگه گهواره درست می کنی. پس من چی؟ چه جوری غصه بیرون اومدن از انجمن رو تحمل کنم وقتی حتی یه نوه ندارم که بنشونم روی پام؟»

صدای مادرش لرزید. آنتین می دانست زمانش رسیده که او با همسرش توی بازار راه برود. ولی خیلی خجالت می کشید و جرئتش را نداشت. به گذشته که فکر می کرد، می دانست روزگاری این کار برایش این قدر سخت نبوده. نقاشی هایی را که مادرش از بچگی اش نگه داشته بود دیده بود و می دانست زمانی خوش قیافه بود.

اهمیتی نداشت. او توی کارش موفق بود و دوستش داشت. واقعاً به چیز دیگری احتیاج داشت؟

«من مطمئنم روک یه روزی ازدواج می کنه مامان. واین هم همین طور و بقیه برادرام. ناراحت نباش. من واسه همه شون میز و تخت و گهواره درست می کنم. و قشش که برسه. تو هم این قدر نوه دار می شی که از در و دیوار و سقف خونه آویزون می شی.»

مادر روی دیوار. بچه توی بغلش. وای! صدای فریادها. آنتین چشم هایش را بست و فشار داد تا این صحنه ها از جلوی چشم هایش دور شوند.

«من با مادرای دیگه حرف زدم. دندونشون رو واسه زندگی تو تیز کردن. دوست دارن تو رو به دختراشون معرفی کنن. نه خوشگل ترین دخترشون، می فهمی که بقیه دختراشون.»

آنتین آهی کشید، بلند شد و دست هایش را شست.

«ممنون مامان. نمی خوام.» رفت آن طرف اتاق تا مادرش را ببوسد و دید که وقتی صورت پر از زخمش را به او نزدیک کرد، چطور عضلات چهره مادرش بی اراده منقبض شد. تمام سعی اش را می کرد که او را نرنجاند.

«آخه آنتین...»

«من دیگه باید برم.»

«کجای می خواهی بری؟»

«کلی کار دارم که باید انجامشون بدم.» حرفش دروغ بود. با هر دروغی که می گفت گفتن دروغ بعدی برایش راحت تر می شد: «پس فردا شام می آم خونہ تون. یادم نرفته.» این هم دروغ بود. او اصلاً قصد نداشت برای شام به خانه خانواده اش برود و همیشه در لحظات آخر بهترین بهانه ها را برای نرفتن می آورد.

«پس منم باهات میام. می خوام به کم پیشت باشم.» آنتین می دانست مادرش دوستش دارد.

«بهتره تنها برم.» شنلش را پوشید و راه افتاد و مادرش را همان جا تنها گذاشت.

آنتین از کوچه های خلوت پروتکتريت رد می شد. با اینکه هوا خوب بود، کلاه شنلش را تا روی پیشانی اش کشیده بود تا صورتش در سایه بماند. آنتین دیگر فهمیده بود پنهان کردن صورتش باعث کمتر شدن نگاه های خیره مردم می شود. گاهی اوقات بچه های کوچک با خجالت از او می خواستند بگذارد به زخم هایش دست بزنند. اگر پدر و مادرشان آن نزدیکی بودند که حتماً بچه را کنار می کشیدند و اجازه هیچ ارتباطی با او را به بچه شان نمی دادند. اگر خانواه هایشان نبودند، روی زمین می نشست و به چشم های بچه نگاه می کرد. اگر بچه فرار نمی کرد، کلاهش را برمی داشت و می گفت: «دست بزن.» بچه می پرسید: «درد می کنه؟»

آنتین همیشه جواب می داد: «امروز نه.» یک دروغ دیگر. زخم هایش همیشه درد می کردند. نه به اندازه روز اول و هفته های اول. ولی همیشه درد می کردند؛ درد همیشگی چیزی از دست رفته.

لمس آن انگشت های کوچک روی زخم های صورت آنتین کمی قلبش را آرام می کرد. آنتین همیشه می گفت: «ممنون.» و همیشه هم از ته قلبش می گفت. بچه همیشه جواب می داد: «ممنون.» از هم جدا می شدند. بچه برمی گشت پیش خانواده اش و آنتین تنها می رفت.

تمام قدم زدن های آنتین، چه دوست داشت و چه نه، می رسید به برج؛ جایی که مدت کوتاه و عجیبی از زندگی اش را گذرانده بود و جایی که زندگی اش برای همیشه تغییر کرده بود. دست هایش را توی جیبش تکان داد و سرش را رو به آسمان گرفت.

صدایی گفت: «بین کی اینجاس! آنتین بالاخره اومده ما رو ببینه.» صدا دلنشین بود، ولی آنتین می توانست خشمی را در اعماق آن بشنود.

«سلام، خواهر ایگناتیا.» آنتین تعظیم نصفه و نیمه ای کرد. «تعجب می کنم مشغول مطالعه نیستید. یعنی کنجکاو تون واسه یاد گرفتن کم شده؟»

بعد از زخمی شدن صورت آنتین این اولین باری بود که آن ها رو در رو با هم حرف می زدند. ارتباطشان در حد چند نامه کوتاه بود که یکی دیگر از خواهران نوشته بود و خواهر ایگناتیا پایش امضایی زده بود. او بعد از صدمه دیدن آنتین حتی یک بار به خودش زحمت نداده بود ملاقاتش کند. آنتین مزه تلخی توی دهانش احساس کرد. آب دهانش را قورت داد تا حالت چهره اش تغییر نکند.

خواهر ایگناتیا جواب داد: «نه، نه! کنجکاو جادوی هوشه. یا شایدم هوش جادوی کنجکاو باشه. در هر دو صورت من از شون دور نیستم و همیشه مشغولم می کنه. ولی سر زدن به باغچه ی گیاهای دارویی م حالم رو عوض می کنه.» دستش را بالا برد. «حواست باشه بدون دستکش به برگ دست نزن!» حتی به گل و خاک اینجا، بیشتر شون بدجوری سمی و کشندن. قشنگ نیستن؟»

«چرا خیلی.» ولی اصلاً به گیاهان دارویی فکر نمی کرد.

«حالا چی تو رو کشونده اینجا؟» خواهر ایگناتیا چشم هایش را تنگ کرد و به آنتین چشم دوخت که داشت به طرف پنجره ای که زن دیوانه آنجا بود نگاه می کرد.

آنتین آهی کشید. دوباره به خواهر ایگناتیا نگاه کرد. گل های باغچه دستکش هایش را سیاه کرده بود. از صورتش عرق می ریخت. نگاهش جوری بود که انگار همین چند لحظه قبل کامل ترین وعده غذایی دنیا را خورده و حالا کاملاً سیر است. ولی نمی توانست این طور باشد. او داشت توی باغچه کار می کرد. آنتین گلویش را صاف کرد.

«اومدم شخصاً بهتون بگم میز رو که سفارش دادید، حداقل تا شش ماه دیگه نمی تونم آماده کنم یا شایدم به سال دیگه.» این هم دروغ بود. مدلی که سفارش داده بودند بسیار آسان بود و چوبش را هم می شد از جنگل غربی پروتکتريت تهیه کرد.

«چطور ممکنه؟ حتماً می تونی برنامه ریزی کنی. خواهر! جزو خونواده هستن.»

آنتین سرش را تکان داد و دوباره به پنجره نگاه کرد. او بعد از اینکه پرنده ها به سمتش حمله کردند، دیگر زن دیوانه را ندیده بود. ولی هر شب توی خواب می دیدش. گاهی اوقات چسبیده بود به سقف، گاهی توی سلول بود و گاهی سوار بر پرنده های کاغذی توی شب گم می شد.

لبخند نصفه و نیمه ای به خواهر ایگناتیا زد. «خونواده؟ فکر کنم شما خونواده منو دیده باشید خانم.»

خواهر ایگناتیا وانمود کرد جواب آنتین را شنیده، ولی لب هایش را به هم فشرد و جلوی پوزخندش را گرفت.

آنتین دوباره به پنجره نگاه انداخت. زن دیوانه پشت پنجره کوچک ایستاده بود. بدنش حتی از یک سایه هم کوچک تر بود. دست های زن را دید که به میله های پنجره گرفته بود و پرنده ای کف دستش بود؛ پرنده ای کاغذی. می توانست صدای بال های پرنده را از آنجا که ایستاده بود بشنود.

آنتین لرزید.

«به چی نگاه می کنی؟»

«هیچی.» آنتین دروغ گفت: «به هیچی.»

«بسر عزیزم، مسئله ای پیش اومده؟»

آنتین به باغچه نگاه کرد. «موفق باشید.»

«قبل از اینکه بری... چرا به مایه لطفی نمی کنی، حالا که دیگه نمی تونیم قناعت کنیم با دستای توانات واسه ما چیزای قشنگ بسازی. با اینکه این همه درخواست کردیم.»

از جایی توی باغچه صدایی آمد: «خانم، من...»

«اینجایی!» خواهر ایگناتیا فریاد زد. بعد صدایش ناگهان بسیار خشن تر از قبل شد: «وسایلت رو جمع کردی دختر؟»

«بله، خواهر.» صدا از توی کلبه باغچه جواب داد؛ صدایی گیرا مثل زنگ. آنتین حس کرد قلبش زنگ زد. این صدا، با خودش فکر کرد: این صدا رو یادمه. او این صدا را از دوران مدرسه تا حالا نشنیده بود؛ تمام این سال ها.

خواهر ایگناتیا برگشت سمت آنتین و دوباره با لحنی آرام گفت: «بسیار عالی. ما اینجا به کارآموز داریم که نمی خواد وارد دنیای علم و دانش و مطالعات بشه. می خواد برگرده به دنیای بزرگ تر. کار احمقانه.»

آنتین شگفت زده شد. با لکنت گفت: «ولی... ولی این هیچ وقت اتفاق نیفتاده.»

«بله هیچ وقت اتفاق نیفتاده و دیگه هم اتفاق نمی افته. نمی دونم چرا وقتی اومد اینجا و خواست وارد تشکیلات ما بشه گول خوردم. از این به بعد تو انتخاب هام سخت گیری بیشتری می کنم.»

زن جوانی از کلبه باغچه بیرون آمد. یک پیراهن سفید ساده به تن داشت که وقتی اولین بار در سیزده سالگی آمده بود آنجا تنش بود و حالا که قد کشیده بود تا بالای زانویش می رسید. یک جفت کفش مردانه به پا داشت؛ کفش هایی وصله پینه شده که احتمالاً از باغبان ها قرض گرفته بود. لبخند زد، حتی کک و مک های صورتش هم می درخشید.

اتاین آرام گفت: «سلام آنتین. خیلی وقته ندیدمت.»

آنتین احساس کرد زمین زیر پایش تکان خورد.

اتاین رو به خواهر ایگناتیا گفت: «ما همدیگه رو از مدرسه می شناسیم.»

«هیچ وقت باهام حرف نمی زد.» آنتین این را زمزمه کرد و سرش را پایین انداخت. زخم هایش می سوخت. «هیچ دختری باهام حرف نمی زد.»

چشم های اتاین درخشید و لبخند زد. «واقعاً؟ من که چیز دیگه ای یادمه.» به آنتین نگاه کرد. به زخم هایش. توی صورتش دقیق شد و نگاهش را برگرداند و عقب نرفت. در حالی که حتی مادرش هم عقب می رفت. مادر خودش.

«خب، راستش رو بگم من با هیچ دختری حرف نمی زدم. الان نمی زنم. باید پای گله و شکایت های مادرم بشینی.»

اتاین خندید. طوری که آنتین با خودش فکر کرد همین الان است غش کند.

«پس می شه لطفاً به این دختر ناراضی کمک کنی و سایلش رو ببره؟ برادرش خودشون روزدن به مریضی و پدر و مادرش هم مردن. ترجیح می دم هرچه زودتر نشونه های اشتباه ما از اینجا محو بشه.»

شاید این حرف ها اتاین را اذیت می کرد، ولی او به روی خودش نمی آورد. «خواهر ایگناتیا، برای همه چی ممنونم.» صدایش آرام و لطیف بود. «حتی الان از اون وقتی که اجازه دادید پیام اینجا، بیشتر ممنونم.»

خواهر ایگناتیا به تندی گفت: «ولی همیشه کمتر از اون قدری که واقعاً می تونستی، ممنون بودی.» دست هایش را تکان داد. «جوان! اگه ما نتونیم شمارو تحمل کنیم چطور خودتون می تونید؟» رو به آنتین کرد: «می تونی کمکش کنی؟ این دختر حتی اون قدر لیاقت نداره که به خاطر کارایی که کرده یه کم ناراحتی از خودش نشون بده.» چشم های خواهر ازش شد یک لحظه سیاه شد؛ انگار از شدت گرسنگی در حال مرگ بود. چپ چپ نگاه کرد و اخم کرد و سیاهی از بین رفت. شاید آنتین فقط این را خیال کرده بود. ایگناتیا گفت: «دیگه یه لحظه هم نمی تونم حضور این دختر و اینجا تحمل کنم.»

آنتین آرام گفت: «حتماً خواهر.» و آب دهانش را قورت داد.

آنتین احساس می کرد دهانش پر از شن است. تمام سعی اش را کرد تا خودش را جمع و جور کند. «من در خدمت تون هستم. همیشه.»

خواهر ایگناتیا پشت کرد و رفت. در حالی که مدام زیر لب غرغر می کرد.

اتاین توی گوش آنتین گفت: «اگه جای تو بودم راجع به این خدمتی که گفتی تجدید نظر می کردم.» آنتین رو کرد به اتاین و دختر باز لبخند شیرینی به او زد.

«ممنون که کمک می کنی. تو مهربون ترین پسری هستی که می شناسم. بیا. بیا زودتر از اینجا بریم. بعد از این همه سال هنوز این خواهراتم رو می لرزون.»

اتاین با آنتین از باغ بیرون رفتند. آنتین احساس کرد چیزی توی قفسه سینه اش تکان می خورد. اول لرزشی خفیف بود و بعد ضربان مداوم و تند قلبش. احساس پرنده ای را داشت که بر فراز جنگل پرواز می کند و خودش را به آسمان می رساند.

۱۶. جایی که باز هم کاغذهای بیشتری بود

زن دیوانه برج، اسم خودش را به یاد نمی آورد.

او اسم هیچ کس را یادش نمی آمد.

اصلاً اسم چه اهمیتی داشت؟ نمی توانی بغلش کنی. نمی توانی او را ببویی. نمی توانی تکانش بدهی تا خوابش ببرد. نمی توانی عشقت را مدام و مدام و مدام توی گوشش زمزمه کنی. زمانی اسمی بود که او بیشتر از هر اسمی دوستش داشت. ولی مثل پرنده ای پرواز کرد و رفت. و دیگر نمی توانست برش گرداند. خیلی چیزها بودند که پرواز کردند: اسم ها، خاطره ها و چیزهایی که درباره خودش می دانست. او زمانی باهوش بود. مطمئن بود. زمانی توانا بود و مهربان. آدم ها را دوست داشت و آن ها هم او را دوست داشتند. روزگاری پاهایش روی زمین بودند و افکارش توی سرش. ولی حالا پاهایش زمان درازی بود زمین را حس نکرده بودند و افکارش جایشان را به گردبادی داده بودند که همه چیز را برده بود. احتمالاً برای همیشه.

او فقط لمس کاغذ را به یاد می آورد. گرسنه کاغذ بود. شب ها خواب دسته های لطیف و سفید کاغذ را می دید و تیزی دردناک لبه هایشان را. خواب لغزیدن جوهر روی سفیدی محض را می دید. خواب پرنده های کاغذی، ستاره های کاغذی و آسمان های کاغذی. خواب ماه کاغذی را می دید که نورش را روی مرداب کاغذی و جنگل کاغذی و مردمان کاغذی می انداخت. یک دنیای کاغذی. یک کهکشان کاغذی. خواب اقیانوس جوهر و جنگل قلم و مردابی پر از کلمه را می دید. مدام خواب همه این ها را می دید.

البته او فقط خواب کاغذ نمی دید، بلکه آن را داشت. هیچ کس نمی دانست چطور. هر روز خواهران ستاره به سلولش می رفتند و کاغذها را جمع می کردند. بدون اینکه حتی به خودشان زحمت خواندن آن ها را بدهند، تمام نقشه هایی را که کشیده بود و کلمه هایی را که نوشته بود، مجاله می کردند و دور می ریختند. ولی او هر روز دوباره خودش را بین دنیایی از کاغذ و قلم و جوهر می دید؛ همه چیزهایی که به آن ها نیاز داشت. یک نقشه. او یک نقشه کشید. برایش مثل روز روشن بود. نوشت: او اینجاست. او اینجاست. او اینجاست.

مرد جوان بارها پرسیده بود: «کی اینجاس؟» اول صورتش جوان، زیبا و صاف بود. بعد سرخ و عصبانی شد و ازش خون می ریخت. در نهایت، بریدگی های کاغذ خوب شدند و فقط جای زخم شان ماند. اول بنفش، بعد صورتی و آخر سر سفید. یک نقشه درست کردند. زن دیوانه با خودش فکر می کرد او نقشه را می بیند؟ یا معنی اش را می فهمد؟ با خودش فکر می کرد اصلاً کسی هست که چنین چیزی را بفهمد یا این فقط برای خودش قابل فهم بود؟ خودش دیوانه بود یا دنیای اطرافش دیوانه شده بود؟ در جایگاهی نبود که بتواند بگوید. فقط می خواست او را بنشانند و بنویسد که او اینجاست. از روی گونه اش تا خط کنار گوشش. فقط می خواست که او بفهمد.

کی اینجاس؟ می توانست از پنجره برج نگاه و سؤال پسر را بخواند.

نمی بینی؟ می خواست در جواب فریاد بزند. ولی نزد. کلماتش در هم می آمیخت و اصلاً نمی دانست چیزهایی که از دهانش خارج می شوند معنایی دارند یا نه. هر روز تعدادی پرنده از پنجره بیرون می فرستاد. بعضی وقت ها یکی و گاهی ده تا. هر کدام نقشه ای در دل داشتند.

او اینجاست، در قلب یک سینه سرخ.

او اینجاست، در قلب یک حواصیل.

او اینجاست، او اینجاست، او اینجاست، در قلب یک شاهین، در قلب یک مرغ ماهی خوار، در قلب یک قو.

پرنده هایش اوایل زیاد دور نمی رفتند. از پنجره نگاه می کرد که مردم پرنده ها را از زمین برمی داشتند. مردم را نگاه می کرد که به برج خیره می شدند. نگاهشان می کرد که سرشان را تکان می دادند و آه شان را می شنید که می گفتند: «زن بیچاره، زن بیچاره» و راهشان را می کشیدند و تند می رفتند؛ انگار که دیوانگی مسری باشد. شاید حق داشتند. شاید مسری بود.

هیچ کس به نوشته های روی کاغذها و نقشه ها نگاه نمی کرد. فقط آن ها را مجاله می کردند. شاید برای اینکه خمیرشان کنند و کاغذهای نو بسازند. زن دیوانه نمی توانست آن ها را سرزنش کند. کاغذ گران بود. حداقل برای بیشتر مردم گران بود. او راحت یک عالمه کاغذ داشت. خودش را به فاصله بین دو دنیا می رساند و برگ می چید، برگ پشت برگ. هر برگ یک نقشه بود. هر برگ یک پرنده بود. هر برگ توی آسمان پرواز می کرد. توی سلولش روی زمین می نشست. انگشت هایش کاغذ پیدا می کرد. انگشت هایش قلم و جوهر پیدا می کرد. نمی پرسید چطور. فقط نقشه می کشید. گاهی وقتی خواب بود هم نقشه می کشید.

مرد جوان نزدیک تر آمد. می توانست قدم هایش را احساس کند. بعد یک گوشه ایستاد و به او خیره شد. علامت سؤالی توی قلبش بود. به جوان نگاه کرد که به صنعتگری قابل و استاد کار و مردی عاشق تبدیل شده بود. هنوز با همان سؤال.

کاغذ را به شکل یک باز درست کرد. آن را چند دقیقه روی دستش نگه داشت. نگاهش کرد که لرزید. بعد رهایش کرد تا در آسمان پرواز کند.

از پنجره به بیرون خیره شد. پرنده کاغذی ضعیف بود. خیلی سریع درستش کرده بود و کاغذ را خوب تا زده بود. موجود بیچاره زیاد دوام نیاورد. روی زمین نشست، اندکی تپا کرد و درست جلوی پای مرد جوان صورت زخمی فرود آمد. مرد مکث کرد. با پاهایش گردن پرنده را فشار داد. از سر هم دردی بود یا انتقام؟ گاهی هر دو تایش کنار هم امکان پذیر است.

زن دیوانه دست هایش را روی لبش گذاشت، انگشت هایش به سبکی کاغذ بود. سعی کرد صورت مرد را ببیند، ولی او در سایه بود. نه اینکه اهمیت داشته باشد. صورت او را مثل صورت خودش می شناخت. می توانست هر کدام از زخم های صورتش را توی تاریکی با انگشت هایش دنبال کند. به او نگاه کرد که ایستاده بود و پرنده را برداشت. بازش کرد و به نقشه ای که زن کشیده بود نگاه کرد. زن چشم های مرد را دید که به او نگاه کرد. بعد به آسمان و دوباره به زمین و بعد باز هم به نقشه روی کاغذ نگاه کرد.

زن دستش را روی سینه‌اش فشار داد و اندوه را حس کرد. عمق بی‌نهایت اندوهش، مثل یک سوراخ سیاه توی قلبش تمام نور را می‌بلعید. شاید همیشه این‌طور بوده. زندگی‌اش توی برج به نظرش بی‌انتهای می‌آمد. گاهی اوقات فکر می‌کرد از اول دنیا توی آن برج زندانی بوده. یک لحظه، نوری احساس کرد. درونش داشت تغییر شکل می‌داد.

امید؛ قلبش می‌گفت.

امید؛ آسمان می‌گفت.

امید؛ پرنده‌ای که مرد از روی زمین برداشته بود و به آن نگاه می‌کرد می‌گفت.

امید، نور و حرکت. روحش زمزمه می‌کرد. امید و تغییر شکل و تحول. امید و گرما و اتحاد. هر چیز باارزشی نابود می‌شود و هر چیز باارزشی نجات می‌یابد. امید، امید، امید.

اندوهش رفته بود. فقط امید مانده بود. احساس کرد امیدش به بیرون تایی؛ برج را پر کرد، شهر را و تمام دنیا را.

و همین لحظه بود که صدای خواهر ارشد را شنید که از درد فریاد کشید.

۱۷. جایی که گریه باز می شود

لونا فکر می کرد معمولی است. فکر می کرد دوستش دارند. نصفش درست بود. او دختری پنج ساله بود و بعد هفت ساله و بعد ناگهان یازده ساله.

لونا فکر می کرد یازده ساله بودن خیلی خوب است. تقارن و عدم تقارن یازده سالگی را دوست داشت. عددی بود به ظاهر زوج، ولی در عمل این طور نبود. خودش را به شکلی نشان می داد و به شکل دیگری رفتار می کرد. مثل خیلی از یازده ساله ها؛ یا او این طور فکر می کرد. ارتباط او با بچه های دیگر محدود می شد به مسافرت هایش با مادر بزرگ به شهرهای آزاد و البته ملاقات هایی که او اجازه داشت انجام دهد. گاهی مادر بزرگش بدون او می رفت و لونا هر سال از این مسئله ناراحت و ناراحت تر می شد.

بالاخره او دیگر یازده ساله بود. هم زوج بود و هم فرد. آماده بود که خیلی چیزها بشود: دختری بزرگ، شاعر، مهندس، گیاه شناس، اژدها. لیست ادامه داشت. اینکه او اجازه بعضی سفرها را داشت و بعضی را نه، برایش آزاردهنده بود. این را هم معمولاً با صدای بلند می گفت.

وقتی مادر بزرگش نبود، او بیشتر وقتش را توی کارگاه می گذراند. کارگاه پر بود از کتاب هایی راجع به انواع فلزات، سنگ ها و آب، کتاب هایی در مورد گل ها و خره ها و گیاهان خوراکی، کتاب هایی در توضیح زیست شناسی حیوانات، رفتارها و جفت گیری شان و کتاب هایی درباره نظریه ها و اصول مکانیک. ولی کتاب های محبوب لونا درباره نجوم بود. مخصوصاً ماه. او عاشق ماه بود. دوست داشت بغلش کند و برایش آواز بخواند. دوست داشت هر ذره از نور ماه را داخل کاسه ای جمع کند و بنوشد. او ذهنی حریص داشت و کنجکاوی زیاد و مهارت در نقاشی و ساختن و طراحی.

انگشت هایش مغز خودشان را داشتند. «می بینی، گلرک؟» و به گلرک سازه مکانیکی ای را که درست کرده بود، نشان می داد؛ سازه ای از چوب تراش خورده، چشم های شیشه ای و پاهای کوچک فلزی با مفصل های فنری. سازه می پرید، حرکت می کرد، چیزها را می گرفت. حتی می توانست بخواند. لونا همان لحظه درستش کرده بود و سازه شروع کرده بود به ورق زدن کتاب. گلرک بینی بزرگ و مرطوبش را جمع کرد.

لونا گفت: «اون داره کتاب ورق می زنه. تا حالا موجودی به این باهوشی دیده بودی؟»

«ولی بی اراده این کارو می کنه. به نظر نمیداد که داره می خونه. حتی اگه بخونه، توی زمانی که تو می خونی نمی خونه. چطوری بفهه که کی ورق بزنه؟» او فقط داشت لونا را کمی اذیت می کرد، ولی در واقع خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود. به لونا هم گفته بود نمی تواند از همه کارهایی که او انجام می دهد شگفت زده شود. ظرفیتش را نداشت. قلبش ظرفیتی داشت و از حدی بیشتر، او را به یک دنیای دیگر می فرستاد.

لونا پایش را روی زمین کوبید. «البته که نمی تونه بخونه. اون فقط وقتی من بهش می گم کتاب رو ورق می زنه.» دست به سینه ایستاد و با نگاهی عصبانی به هیولای مرداب خیره شد.

«فکر کنم هر دو تون درست می گید.» فیربان پرید وسط حرفشان و سعی کرد صلح برقرار کند: «من چیزای احمقانه رو دوست دارم. چیزای هوشمندانه رو هم دوست دارم. همه چی دوست دارم.»

لونا و هیولای مرداب با هم گفتند: «ساکت باش فیربان!»

«اگه خودت این کارو بکنی خیلی کمتر طول می کشه تا اینکه به جای خوب پیدا کنی و وسیله ت رو بذاری که برات کتاب ورق بزنه. چرا خودت ورق نمی زنی؟» گلرک نگران شد مبادا شوخی را از حد گذرانده باشد. به خاطر همین لونا را بلند کرد و روی شانه راستش نشاند. لونا چرخید و پایین آمد.

«چون دیگه اون جووری هیچی ساخته نمی شه.» لونا حس کرد قفسه سینه اش تیر می کشد. تمام بدنش تیر می کشید. تمام طول روز این طور بود؛ «مامان بزرگ کجاس؟»

«خودت می دونی کجاس. هفته دیگه برمی گرده.»

«نمی خوام هفته دیگه برگرده. می خوام همین امروز برگرده.»

«شاعر می گه بی صبری مال موجودات کوچیکه. مال کک و قورباغه و کرم میوه. عزیز دلم، تو خیلی خیلی از کرم میوه بزرگ تری.»

«من شاعرو دوست ندارم. دلم می خواد مغزش رو بترکونم.»

این کلمات قلب گلرک را شکست. چهار دستش را روی قلبش گذاشت و به پشت روی زمین افتاد و دُمش را دورش پیچید. «این چه حرفیه که می زنی؟»

«جدی گفتم.»

فیربان به طرف لونا و گلرک بال زد. نمی دانست کجا بنشیند.

لونا گفت: «بیا فیربان.» یکی از جیب هایش را باز کرد. «تویه چرت اینجا بزن. منم تا قله می رم ببینم می تونم مامان بزرگم رو ببینم. از اون بالا خیلی دور دورها رو می شه دید.»

«نمی تونی ببینیش. اقلأ تا چند روز دیگه.» گلرک به دختر خیره شد. امروز یک جووری بود. نمی توانست به او دست بزنند.

«خیلی مطمئن نباش.» لونا روی پاشنه اش چرخید و راه افتاد.

گلرک شروع کرد به خواندن:

«صبر بال ندارد.

صبر فرار نمی کند.

نه می وزد، نه می لزد، نه می لغزد.

صبر موج اقیانوس است.

دود کوه هاست.

خطوط روی مرداب است.

هم نوایی ستاره هاست،

که بی وقفه آواز می خوانند.»

لونا بدون اینکه برگردد گفت: «بهت گوش نمی کنم.» ولی گوش می کرد. گلرک مطمئن بود.

*

وقتی لونا به انتهای سراسیمه رسید، فیربان خوابش برده بود. این اژدها می توانست هر جایی و هر وقتی بخوابد. یک خواب آلود تمام عیار بود. لونا دست کرد توی جیبش و آرام به پشت فیربان زد. ولی او بیدار نشد.

لونا غرغر کرد: «اژدها!» این جواب خیلی از سؤالاتش بود، هر چند بیشتر وقت ها با عقل جور در نمی آمد. وقتی لونا کوچک تر بود، فیربان از او بزرگ تر بود؛ البته که بدیهی بود. فیربان به او یاد داد چطور حساب و جمع و تفریق و ضرب و تقسیم کند. به او یاد داد چطور اعداد را به بزرگ تر از چیزی که هستند تبدیل کند، و منحنی ها، دایره ها و فنرهای فشرده را به مفهوم های کلی تر مثل حرکت، نیرو، فضا و مکان تعمیم دهد.

ولی حالا شرایط فرق داشت. فیربان هر روز جوان و جوان تر می شد. گاهی اوقات لونا احساس می کرد فیربان در زمان به عقب می رود و خودش یک جا مانده. بعضی وقت ها هم برعکسش بود. انگار فیربان در زمان مانده و لونا جلو می رفت. با خودش فکر می کرد چرا این طور است. اژدها! گلرک توضیح می داد.

اژدها! زان موافقت می کرد. بعد هر دو شانه بالا می انداختند. این مثل قرارداد شده بود. کسی هم کاری از دستش ساخته نبود. حداقلش این بود که فیربان هیچ وقت در جواب سؤال های لونا نه طفره می رفت و نه مبهم گویی می کرد. اول اینکه اصلاً نمی دانست مبهم گویی یعنی چه. بعدش هم کم پیش می آمد جواب سؤالی را بداند. مگر اینکه سؤال مربوط به ریاضی می شد. آن وقت او دریایی از جواب بود. در مورد مسائل دیگر او فقط فیربان بود و همین کفایت می کرد.

*

لونا تا نزدیکی ظهر از قله بالا رفت. دست هایش را سایه چشم هایش کرد تا بتواند دوردست ها را ببیند. تا حالا این قدر بالا نرفته بود و تعجب می کرد که گلرک چطور به او اجازه داده.

شهرهای آن طرف جنگل، در جنوب کوه، صاف و هموار بودند. جایی که زمین آرام و مسطح بود. جایی که زمین دیگر تلاش نمی کرد جان مردم را بگیرد. لونا می دانست پشت آن ها مزرعه ها بودند و بعد جنگل و کوه های بیشتر و آخر سر هم اقیانوس بود. ولی لونا هیچ وقت تا آنجا نرفته بود. آن طرف کوه، یعنی شمال، فقط جنگل بود و بعد مردابی که نصف دنیا را گرفته بود.

گلرک به او گفته بود دنیا از مرداب شکل گرفته.

لونا هم هزاران بار پرسیده بود: «چطوری؟»

گلرک گاهی می گفت: «یه شعر.»

گاهی اوقات هم می گفت: «یه آواز.» و به جای اینکه توضیح بیشتری بدهد به او می گفت خودش روزی می فهمد.

لونا با خودش فکر کرد: گلرک ترسناک است. همه ترسناک اند. و ترسناک تر از همه سردردی بود که رهایش نمی کرد و مدام شدیدتر می شد. روی زمین نشست و چشم هایش را بست. توی تاریکی پشت پلک هایش نوری آبی بارگه های نقره ای می دید که پوشیده روی چیز دیگری بود؛ چیزی سفت و سخت مثل یک مهره.

چیز دیگری هم بود؛ چیزی در حال ضربه زدن، انگار یک ساعت کوکی باشد. کلیک، کلیک، کلیک.

لونا با خودش فکر کرد: هر کلیک منو نزدیک تر به نزدیک می کنه. سرش را تکان داد. چرا این طور فکر می کرد؟ چیزی به ذهنش نمی رسید.

فکر کرد: نزدیک به چی؟ ولی هیچ جوابی نداشت.

ناگهان تصویری از خودش دید توی خانه ای که روکش صندلی هایش پارچه های دست بافت بود و نقاشی هایی روی دیوار هایش آویزان بود، و شیشه های رنگی روی قفسه هایش چیده شده بودند. زنی را دید با موی مشکی و علامت ماه گرفتگی هلالی روی پیشانی اش و صدای مردی را شنید که زمزمه می کرد: مامانت رو می بینی؟ آره، عزیز دلم؟ کلمات توی سرش این طرف و آن طرف می چرخید و پژواک داشت: مامان، مامان، مامان. دوباره و دوباره و دوباره. مثل صدای جیغ پرنده ای در دوردست.

فیربان گفت: «لونا؟ چرا داری گریه می کنی؟»

«گریه نمی کنم.» لونا اشک هایش را پاک کرد. «دلم واسه مامان بزرگم تنگ شده. همین.»

حرفش درست بود. دلش برای مادر بزرگش تنگ شده بود. می دانست هر چه آنجا بنشیند و نگاه کند باعث نمی شود مادر بزرگش زودتر از شهرهای آزاد به خانه شان روی آتشفشان برسد. ولی آن خانه، پتوها و آن زن با موهای مشکی. لونا آن ها را دیده بود. ولی نمی دانست کجا.

بایین رانگاه کرد: به مرداب، انباری، کارگاه و خانه درختی؛ خانه ای که هر طرفش پنجره های بزرگ دایره ای داشت، مثل چشم هایی متعجب و بدون پلک. یه خونه دیگه بود و یه خونه دیگه. قبل از این خونه و این خانواده. لونا با پوست و گوشتش مطمئن بود.

فیربان نگران پرسید: «چی شده لونا؟»

«هیچی فیریان.» فیریان را بغل کرد و به خودش چسباند و پیشانی اش را بوسید. «هیچی نشده. داشتم فکر می کردم چقدر خونواده‌م رو دوست دارم.»
این اولین دروغی بود که او تا حالا گفته بود. هرچند کلمه‌هایش درست بودند.

۱۸. جایی که یک جادوگر کشف می شود

زان یادش نمی آمد آخرین بار کی این قدر آهسته سفر کرده بود. جادویش سال ها بود که داشت کمتر می شد، ولی نمی توانست انکار کند که حالا این اتفاق داشت سریع تر می افتاد. حالا دیگر جادو را به اندازه خیلی کمی توی استخوان های نحیفش احساس می کرد. سویی چشمش کم شده بود گوش هایش سنگین شده بودند. کمرش درد می کرد و پای چپش، پشتش، شانه هایش، مچ دست هایش و حتی بینی اش. شرایطش فقط داشت بدتر می شد. به زودی، برای آخرین بار دست های لونا را می گرفت و صورتش را برای آخرین بار لمس می کرد و میزان عشقش به او را برایش می گفت. آن قدر زیاد بود که تحملش را سخت کرده بود.

در واقع زان از مردن نمی ترسید. چرا باید می ترسید؟! او در طول این سفرش به ناکجا، به صدها و هزاران آدم کمک کرده بود. او صورت های زیادی دیده بود که لحظه آخر سرشار از شگفتی و خوشی به او نگاه کرده بودند. زان دلیلی برای ترسیدن نداشت و از این بابت احساس اطمینان خاطر می کرد. فقط گذشته بود که او را به مکث وامی داشت. هنوز تا آخر عمرش ماه ها فاصله داشت. هنوز می توانست خاطرات زسیموس را، هر چند به سختی، به یاد بیاورد؛ صورت کج و معوجش، لرزش بدنش و لاغری بیش از حدش را. دردی را که زسیموس در آن گرفتار بود خوب یادش می آمد و اصلاً دوست نداشت پا جای پای او بگذارد.

به خودش گفت: این واسه لونا. همه چی واسه اونه. و درست بود. او با وجود درد پشتش، سرفه های سختش، دردهای رماتیسمی اش و جیر جیر مفصل هایش، آن دختر را دوست داشت. هیچ چیزی نبود که او نتواند به خاطر آن دختر تحمل کند و باید این را به او می گفت. حتماً باید می گفت. به خودش گفت: خیلی زوده. هنوز نه.

*

شهر پروتکتريت پايين سراسيی درازی بود و دقیقاً قبل از سراسيی، مرداب زیرین شروع می شد. زان از روی تپه ای بالا رفت تا آخرین نگاه را قبل از پايين رفتن به شهر بیندازد.

چیزی در مورد این شهر بود. انگار اندوه، مثل مه، شهر را پوشانده بود. زان آنجا بالای ابرهای اندوه ایستاده بود و خودش را سرزنش می کرد. «پیرزن احمق... تا حالا به چند نفر کمک کردی؟ چند تا زخم رو درمون کردی؟ چند تا دل رو تسکین دادی؟ چند تا روح رو به مسیر درست فرستادی؟ این مردم اینجان، زن و مرد و بچه، و تو هیچ کمکی بهشون نکردی. حالا چی داری به خودت بگی زن احمق؟» او هیچ نداشت که به خودش بگوید. و هنوز نمی دانست چرا.

فقط می دانست هر چه نزدیک تر می شود، از رفتنش بیشتر احساس ناامیدی می کند. سرش را تکان داد. چوب دستی اش را محکم گرفت و از سراسيی پايين رفت. همان طور که پايين می رفت، خاطراتش را به یاد می آورد: اتاقش را توی قلعه قدیمی؛ اتاق محبوبش و دو آذهای دو سمت بخاری و سقفی شکسته رو به آسمان، ولی جادو مانع از ریختن باران توی اتاق می شد. یادش می آمد چطور در تخت خواب زهوار در رفته اش دراز می کشید و دست روی قلبش می گذاشت و آرزو می کرد کاش یک شب از خواب های بد رها شود. ولی رها نشد. یادش آمد چطور هر شب سر توی بالش فرو می کرد و گریه می کرد و صدایی خش دار و آرام از آن طرف دیوار می گفت: بیشتر، بیشتر، بیشتر. زان شنش را محکم دورش پیچید. دوست نداشت سردش بشود. یادآوری خاطرات را هم دوست نداشت. سرش را محکم تکان داد تا افکارش دور شوند و در میان ابرها از سراسيی پايين آمد.

*

زن دیوانه از پنجره برج، جادو گر را دید که لنگ لنگان از میان درخت ها می گذشت. خیلی خیلی دور بود؛ ولی زن اگر به چشم هایش اجازه می داد، می توانستند تمام دنیا را ببینند.

قبل از اینکه دیوانه شود می دانست چطور این کار را انجام بدهد؟ شاید می توانست ولی متوجه نبود. او روزگاری دختری علاقه مند به خانواده بود. بعد زنی عاشق شد و بعد مادری منتظر کودک توی راهش. و بعد همه چیز خراب شد.

زن دیوانه فهمیده بود که می تواند همه چیز را بداند؛ چیزهای غیر ممکن و بعید را. دنیایی که او در دیوانگی اش می شناخت سرشار از تکه های نورانی و ذره های بارزش بود. یک آدم ممکن بود سکه ای روی زمین بیندازد و نتواند آن را پیدا کند، ولی یک کلاغ از درخشش سکه آن را پیدا می کرد. دانش در دانش جواهری درخشان بود و زن مثل کلاغ. او پیدا می کرد، می رسید، برمی داشت و جمع می کرد. چیزهای زیادی می دانست. مثلاً می دانست جادوگر کجا زندگی می کند. اگر از برج رها می شد، می توانست با چشم بسته تا آنجا برود. می دانست جادوگر بچه ها را کجا می برد. می دانست آن شهرها چه شکلی بودند. «مریض ما امروز حالش چطوره؟» خواهر ارشد هر روز صبح قبل از سپیده دم این سؤال را می پرسید: «چقدر اندوه توی این روح بیچاره جمع شده؟» او گرسنه بود. زن دیوانه می توانست این را احساس کند.

هیچی. جواب زن دیوانه این بود، تازه اگر حوصله جواب دادن داشت.

سال ها اندوه زن دیوانه، خواهر ارشد را سیر کرده بود. زن سال ها اشتها ی سیری ناپذیر او را حس می کرد.

اندوه خوار. زن دیوانه خودش به این موضوع پی برده بود. این کلمه ای نبود که قبلاً یادش داده باشند. او خودش آن را پیدا کرده بود. او خودش را به میان فاصله دو دنیا می رساند و چیزهایی کشف می کرد.

سال ها توی سلولش دراز کشیده بود و خواهر ارشد با ولع، اندوه او را خورده بود.

تا اینکه یک روز، دیگر اندوهی نبود. زن دیوانه یاد گرفت که آن را دور بیندازد و جایش را با چیز دیگری پر کند: امید. و خواهر ایگناتیا گرسنه و گرسنه‌تر می‌شد. خواهر ایگناتیا با لب‌هایی نازک و به هم فشرده گفت: «خیلی خب، فعلاً که تونستی منو گیر بندازی.» زن دیوانه با خودش فکر کرد: تو هم منو اینجا گیر انداختی. و بارقه‌ای از امید در وجودش روشن شد. زن دیوانه صورتش را به میله‌های آهنی پنجره چسباند. جادوگر از جنگل رد شده بود و داشت به دیوار شهر نزدیک می‌شد، درست همان وقتی که اعضای انجمن آخرین بچه را سمت دروازه می‌بردند. هیچ مادری شیون نمی‌کرد. هیچ پدری فریاد نمی‌زد. برای بچه‌شان با آن سرنوشت شوم نمی‌جنگیدند. بی‌حس به بچه نگاه می‌کردند که به طرف وحشت جنگل برده می‌شد تا وحشت را از آن‌ها دور کند. صورت‌هایشان ثابت بود و با ترس نگاه می‌کردند. زن دیوانه دلش می‌خواست به آن‌ها بگوید: احمق‌ها! اشتباه نگاه می‌کنید. زن دیوانه کاغذی را که نقشه‌ای رویش بود به شکل شاهین درست کرد. چیزهایی بود که او می‌توانست باعث شود اتفاق بیفتند؛ چیزهایی که نمی‌شود توضیح‌شان داد. قبل از اینکه دنبال بچه‌اش بیایند هم این‌طور بود. یک مشت گندم می‌شد دو مشت، بافتنی‌های نازک زیر دستش تبدیل می‌شدند به شال‌هایی ضخیم و مجلل. ولی کم‌کم، در طول سال‌های حضورش در برج، این قدرت نهانی‌اش آشکار و قوی شده بود. او ذره‌ها و تکه‌های جادو را در فاصله بین دو دنیا پیدا می‌کرد و آن‌ها را می‌قاپید. زن دیوانه هدفی داشت. جادوگر داشت به مکان همیشگی می‌رفت. انجمن بزرگان هم همان‌جا می‌رفتند. شاهین هم دقیقاً به همان سمت پرواز می‌کرد. زن با تمام وجودش اطمینان داشت.

*

گرلاند، رئیس انجمن بزرگان، هر سال پیرتر و رنجورتر می‌شد. معجونی که هر هفته خواهران ستاره به او می‌دادند خیلی کمکش می‌کرد، ولی گویا این روزها دیگر فایده چندانی به حالش نداشت و این مسئله آزارش می‌داد. کنار بچه‌ها بودن هم اعصابش را به هم می‌ریخت. البته نه به دلیل مشغله و کارش، بلکه از دست زدن به بچه‌ها خوشش نمی‌آمد. آن‌ها پرسرو صدا، خسته‌کننده و واقعاً مغرور بودند. به علاوه، همه‌شان یک بویی می‌دادند. همین‌که الان بغلش کرده بود هم بو می‌داد. تشریفات خوب و منظم برگزار می‌شد. حفظ کردن ظاهر اهمیت زیادی داشت، ولی گرلاند مدام بچه را این دست و آن دست می‌کرد. دیگر برای این جور کارها پیر شده بود. دلش هوای آنتین را کرده بود. می‌دانست فکرش هم احمقانه است. از وقتی او رفته بود، اوضاع بهتر شده بود. اجرای مراسم قربانی کار پردردسری بود، مخصوصاً وقتی خانواده‌ها هم درگیرش بودند. باین حال همان قدری که رفتار غیرمنطقی و مقاومت آنتین در مراسم قربانی او را اذیت می‌کرد، رفتنش هم از انجمن طوری بود که انگار چیزی گم کرده باشد؛ هرچند نمی‌توانست دقیقاً بگوید چه چیزی را. از وقتی آنتین رفته بود، انجمن خالی شده بود. با خودش می‌گفت فرد دیگری غیر از این بچه نثر لازم دارد، ولی می‌دانست که در واقع این‌طور نیست. مردم در طول مسیر، وقتی اعضای انجمن از جلوی‌شان رد می‌شدند، سرهایشان را خم می‌کردند. همه چیز مرتب و خوب بود. بچه و ننگ می‌کرد، تکان تکان می‌خورد و آب دهانش را روی لباس گرلاند می‌ریخت. گرلاند نفس عمیقی کشید. نمی‌توانست از این نمایش رها شود. او به مردم قول داده بود این رنج را در طول مسیر تحمل کند. خیلی سخت بود. هیچ کس نمی‌توانست تصور کند که این قدر محبوب و مورد احترام و از خود گذشته باشی. همان‌طور که اعضای انجمن آخرین پیچ را رد می‌کردند، گرلاند به خودش برای این همه مهربانی و انسانیت تیریک گفت. و ننگ‌های بچه جایش را به سکسه‌ای یک‌ریز داده بود. گرلاند زیر لب گفت: «نمک‌شناس.»

*

آنتین مطمئن بود اعضای انجمن او را توی جاده دیده‌اند. یک لحظه با دایه‌اش گرلاند چشم‌درچشم شد و شانه‌هایش لرزید. مرد عوضی. بعد بین جمعیت مخفی شد و وقتی کسی حواسش نبود، از دروازه عبور کرد. زیر سایه درخت‌ها سمت همان مکان همیشگی قربانی راه افتاد. اتاین هنوز کنار جاده ایستاده بود. سیدی برای خانواده داغ‌دیده به دست داشت. او یک فرشته بود، یک گنج، و حالا همسر آنتین شده بود. دقیقاً یک ماه بعد از رفتن از برج با او ازدواج کرد. همدیگر را خیلی دوست داشتند و دلشان می‌خواست بچه داشته باشند. ولی... زن چسبیده به سقف. گریه بچه.

ابراندوه که مثل مه آسمان پروتکت‌ریت را پوشانده بود. آنتین این صحنه را دیده بود و کاری نکرده بود. کنار بچه‌های مختلفی ایستاده بود که تک‌تک به جنگل برده می‌شدند. فایده نداره. کار دیگه‌ای از دستمون برنمیاد. آنتین به خودش این‌طور می‌گفت. این چیزی بود که همه به خودشان می‌گفتند. این چیزی بود که آنتین همیشه به آن اعتقاد داشت. ولی آنتین روزی اعتقاد داشت همه عمرش را تنها می‌گذراند و بعد عشق به او ثابت کرد که اشتباه می‌کند. حالا دنیا از گذشته برایش روشن‌تر شده بود. اگر این اعتقاد می‌توانست خراب شود، چرا بقیه نتوانند؟

آنتین با خودش فکر می‌کرد: اگه درباره جادوگر اشتباه فکر کرده باشیم چی؟ اگه درباره قربانی اشتباه کرده باشیم چی؟ همه این سؤال‌ها مهم بود و قابل تأمل. اگه تلاش می‌کردیم چی؟

چرا قبلاً هیچ وقت این سؤال‌ها به ذهنش نرسیده بود؟ با خودش فکر می‌کرد بهتر نیست بچه‌ای را به دنیایی خوب و عادلانه وارد کند؟ تا به حال کسی سعی کرده بود با جادوگر صحبت کند؟ از کجا می‌دانستند او قانع نمی‌شود؟ بالاخره با آن همه سن و سال حتماً تا اندازه‌ای عقل و درایت داشت. این فکرها به نظرش منطقی می‌آمد.

عشق گیجش کرده بود. عشق شجاعش کرده بود. عشق سؤالات مبهم را روشن کرده بود و آنتین جواب می‌خواست.

از کنار درختان کهنسال گذشت و خودش را میان بوته‌ها پنهان کرد تا اعضای انجمن بروند.

همان جا شاهین کاغذی را بین بوته‌های سرخ‌دار پیدا کرد. برش داشت و به سینه‌اش چسباند.

*

وقتی زان به نزدیکی آنجا رسید، خیلی دیر شده بود. صدای گریه بچه را از فاصله دور می‌شنید.

«خاله زان داره میاد عزیزم. گریه نکن.»

باورش نمی‌شد. در تمام آن سال‌ها هیچ وقت دیر نکرده بود. بچه کوچک بیچاره. زان چشم‌هایش را محکم بست و سعی کرد سیل جادویش را به پاهایش بفرستد تا کمی سرعت بگیرند. هرچند بیشتر شبیه موجی کوتاه بود تا سیلی عظیم، ولی کمی کمکش کرد. از عصایش استفاده کرد تا با سرعت از میان جنگل گذر کند.

«وای! خدایا شکر!» وقتی بچه را دید که با صورت سرخ و بی‌تاب آنجا خوابیده بود نفس عمیقی کشید. زنده و سالم بود. «خیلی نگرانم شدم. من...»

همین لحظه مردی بین او و بچه ظاهر شد.

فریاد زد: «وایسا!» صورتش پر از جای زخم بود و توی دستش سلاحی داشت.

موج جادو حالا با ترس، اضطراب و نگرانی برای بچه‌ای که آن طرف این غریبه خطرناک مانده بود به جزرومدی تبدیل شد، داخل استخوان‌های زان آمیخت و عضلات و پوست و گوشتش را روشن کرد. حتی موهایش با جادو جلازول می‌کردند.

زان فریاد زد: «از سر راهم برو کنار!» صدایش سنگ‌ها را به لرزه انداخت. می‌توانست جادویش را احساس کند که از مرکز زمین می‌آمد، از پاهایش می‌گذشت و از سرش بیرون می‌زد. مدام جلو و عقب می‌رفت؛ مثل موج خروشان که به سنگ‌های کنار ساحل می‌خورد و برمی‌گردد. جلورفت و مرد را بادو دستش گرفت. مرد از شدت فشاری که به شکمش آمده بود فریاد زد و روی زمین افتاد. نفسش بند آمده بود. زان طوری او را به زمین کوباند انگار که عروسکی کهنه باشد. بعد خودش را به شکل باز عظیمی درآورد، بچه را با چنگال‌هایش گرفت و به آسمان رفت.

زان نمی‌توانست توی آن حالت بماند. به اندازه کافی جادو نداشت، ولی با بچه حداقل می‌توانست تا قله بعدی توی آسمان بماند. بعد اگر خودش سالم می‌ماند به بچه غذا و کمی استراحت می‌داد. بچه دهانش را باز کرد و شروع کرد به جیغ زدن.

*

زن دیوانه از برج دید که جادوگر تغییر شکل داد. وقتی دید از پشتش دو بال بیرون آمد هیچ حسی نداشت. وقتی بینی پیرش به منقار تبدیل شد هیچ حسی نداشت، حتی وقتی دست‌هایش پهن شدند و قدش کوتاه شد و پیرزن از قدرت و درد فریاد کشید.

زن دیوانه وزن کودکش را روی بازوهایش به یاد آورد. بوی سرش را. ضربه‌های آرام دو جفت پای کوچک و حرکت دست‌های شگفت‌انگیزش را. یادش آمد چطور او را بغل کرده بود و به سقف چسبیده بود.

یادش آمد پاهایش روی دیوار بودند و دلش می‌خواست بال داشت تا پرواز کند.

وقتی جادوگر پرواز کرد، زن زیر لب زمزمه کرد: «پرنده‌ها، پرنده‌ها، پرنده‌ها.»

زمان در برج معنایی نداشت. فقط شکست بود.

با خودش فکر کرد: الان.

مرد جوان را نگاه کرد؛ همان مرد صورت زخمی. برای زخم‌هایش متأسف بود. دلش نمی‌خواست آن کار را بکند. او پسر مهربانی بود. باهوش و کنجکاو بود و قلب مهربانی داشت. مهربانی‌اش بزرگ‌ترین ویژگی‌اش بود. زن می‌دانست که زخم‌های او دخترهای احمق را دور می‌کند. او به آدمی استثنایی نیاز داشت تا دوستش داشته باشد.

به مرد نگاه کرد که شاهین کاغذی را برداشت. دید چطور با دقت بازش کرد و چروک‌هایش را صاف کرد و روی یک تکه سنگ گذاشت. روی کاغذ نقشه‌ای نبود. به جایش کلمات بودند.

یک طرفش می‌گفت: فراموش نکن.

و طرف دیگر: جدی می‌گویم.

زن در وحش هزاران پرنده احساس کرد؛ پرنده‌های کاغذی، پرنده‌های پر دار، پرنده‌هایی با قلب و مغز و گوشت که توی آسمان پرواز می‌کردند و سمت درخت‌های آرزو می‌رفتند.

۱۹. جایی که آن‌ها به شهر رنج سفر می‌کنند

برای آدم‌هایی که لونا را دوست داشتند زمان مبهم می‌گذشت. ولی لونا خودش نگران بود که هیچ‌وقت دوازده‌ساله نشود. هر روز انگار سنگ سنگینی بود که دارد از کوهی بلند بالا می‌رود.

باین حال، هر روز به دانشش اضافه می‌شد. هر روز دنیا برایش بزرگ‌تر می‌شد و هر چه بیشتر یاد می‌گرفت، به خاطر چیزهایی که نمی‌دانست عذاب می‌کشید. او تندخوان بود و گاهی اوقات تدمزاج. دست‌ها و پاها ی سربعی داشت. به فکر بزها، مرغ‌ها، مادر بزرگش، ازدها و هیولای مرداب بود. می‌دانست چطور شیر بدو شد، تخم مرغ‌ها را جمع کند، نان ببزد، خیاطی کند، چیزی بسازد، گیاه پرورش دهد، پنیر بگیرد و غذایی ببزد که روح و فکر را تغذیه کند. بلد بود چطور خانه را تمیز کند، هر چند زیاد از این کار خوشش نمی‌آمد و بلد بود پایین پیراهن‌هایش پرنده‌های کوچک گلدوزی کند تا قشنگ‌تر شوند. او بچه‌روشنی بود، یک بچه کامل. بچه‌ای که آدم‌ها را دوست داشت و آن‌ها هم دوستش داشتند.

ولی هنوز...

چیزی کم بود. شکافی در دانشش بود و در زندگی‌اش. لونا احساسش می‌کرد. امیدوار بود دوازده‌سالگی آن را درست کند و پلی روی این شکاف بسازد. ولی ساخت.

در عوض وقتی به دوازده‌سالگی رسید متوجه تغییرات زیادی شد که همه آن‌ها خوشایند نبود. او برای اولین بار از مادر بزرگش قد بلندتر شده بود. حواس پرت و بی‌صبر و کج خلق شده بود. به مادر بزرگش می‌توپید. به هیولای مرداب هم و حتی به ازدها که مثل یک برادر دوقلو به او نزدیک بود. البته بعدش از همه‌شان عذرخواهی می‌کرد. ولی این حقیقت که این چیزها اتفاق می‌افتاد اذیتش می‌کرد. لونا با خودش فکر می‌کرد که چرا همه او را عصبانی می‌کنند. چیز دیگری هم بود. لونا که همیشه فکر می‌کرد همه کتاب‌های توی کارگاه را خوانده، فهمیده بود کتاب‌های زیادی هم هست که نخوانده. می‌دانست آن‌ها چه شکلی هستند.

چیز دیگری هم بود. او دریافت که حتی نمی‌تواند اسم کتاب‌ها را از روی عطف‌شان بخواند. او بایستی می‌توانست آن‌ها را بخواند. زبان کلمه‌ها بیگانه نبود و حروف طوری در هم چفت شده بودند که باید کاملاً با معنی می‌بودند.

و باین حال.

هر بار که به عطف کتاب‌ها نگاه می‌کرد چشمش از یک کتاب به کتاب دیگر می‌رفت، انگار از چرم و جوهر ساخته نشده بودند؛ بلکه شیشه‌ای جلا خورده بودند با روغن. وقتی به کتاب‌های زندگی ستاره‌ها و یا به کتاب مورد علاقه‌اش مکانیک می‌رسید این اتفاق نمی‌افتاد. ولی بقیه کتاب‌ها لغزنده بودند، مثل تیل داخل ظرف کره.

چیز دیگری هم بود. هر وقت او یکی از آن کتاب‌ها را پیدا می‌کرد خودش را غرق در رویا و خواب می‌دید. چشم‌هایش سیاهی می‌رفتند و سرش چرخ می‌خورد. زیر لب شعری می‌خواند یا داستانی می‌ساخت. بعضی وقت‌ها هوش و حواسش را یک دقیقه یا یک ساعت بعد و یا روز بعد به دست می‌آورد. سرش را تکان می‌داد تا حواسش برگردد و با خودش فکر می‌کرد که کجاست و چه کار می‌کند و چه مدت این طور بوده.

او به هیچ کس درباره این جادوها چیزی نمی‌گفت؛ حتی به مادر بزرگش، به گلرک و به فیران. دلش نمی‌خواست هیچ کدامشان را نگران کند. این تغییرات خیلی آزاردهنده بود و خیلی عجیب. به همین دلیل مخفی‌شان می‌کرد. حتی حالا، بعضی وقت‌ها با نگاه‌هایی مشکوک به او خیره می‌شدند و یا جواب‌های عجیب به سؤالاتش می‌دادند. انگار می‌دانستند که او مشکلی داشته و آن مشکل با او مانده، مثل سری که آن قدر درد می‌کند که نمی‌توانی تکانش بدهی.

چیز دیگری که با دوازده‌سالگی در لونا اتفاق افتاد نقاشی کردن بود. بدون وقفه. هم بدون فکر نقاشی می‌کرد و هم با فکر. چیزهای مختلفی می‌کشید؛ صورت‌ها، مکان‌ها، جزئیات گیاهان و حیوانات. پرچم گل یک جای کاغذ، سم و دندان پوسیده بز طرف دیگر. نقشه‌های ستاره‌ها را می‌کشید و شهرهای آزاد را و شهرهایی که فقط در تخیل وجود داشتند. یک برج بلند می‌کشید که راهروهای تودرتو داشت و پله‌هایی که آن‌ها را به هم وصل می‌کرد. برج توی شهری بود با مه غلیظ. زنی می‌کشید با موهای بلند مشکی و مردی شنبلی‌پوش.

تتها کاری که مادر بزرگش می‌توانست برایش انجام دهد فراهم کردن قلم و کاغذ بود. گلرک و فیران با زغال و نی‌های مرداب برایش مداد درست می‌کردند و او همیشه مداد کم می‌آورد.

*

سال بعد، لونا همراه مادر بزرگش به شهرهای آزاد سفر کرد. مادر بزرگش همیشه مراجعین زیادی داشت. زن‌های باردار را معاینه می‌کرد و به ماماها، طبیب‌ها و داروسازها مشاوره می‌داد و توصیه‌هایی می‌کرد. با اینکه لونا دوست داشت شهرهای آن طرف جنگل را هم ببیند، سفرشان فقط تا همان جا بود. مادر بزرگش که در تمام زندگی لونا مثل کوه محکم بود حالا دیگر ضعیف شده بود. نگرانی لونا برای سلامتی مادر بزرگش مدام بیشتر می‌شد و آزارش می‌داد؛ انگار لباسی از خار به تن کرده باشد.

زان تمام روز می‌لنگید و داشت بدتر می‌شد. لونا مادر بزرگش را نگاه می‌کرد که با هر قدم می‌لرزید. لونا گفت: «چرا این قدر راه می‌ری؟ باید بشینی. من که می‌گم الان وقته یه کم بشینی. ببین، یه کنده اینجاس! بشین اینجا.»

مادر بزرگش به عصایش تکیه داد و باز لرزید و گفت: «وای نه، نه. هرچی بیشتر بشینم، سفرمون بیشتر طول می‌کشه.»

«هرچی بیشتر راه بری، بیشتر درد می‌کشی.»

این طور که معلوم بود زان هر روز صبح با درد جدیدی از خواب بیدار می‌شد. یک روز چشم‌هایش تاری می‌شد و یک روز شانه‌هایش خمیده‌تر. لونا کنارش ایستاده بود.

«دوست داری روپات بشینم مامان بزرگ؟ دلت می‌خواد برات یه داستان تعریف کنم یا شعر بخونم؟»

زان آه عمیقی کشید: «تو چت شده بچه؟»

«شاید باید یه چیزی بخوری. شایدم یه کم چایی خوب باشه. می‌خوای برات چایی درست کنم، یه کم بشینی چایی بخوری؟»

«من حالم خوب خوبه. این قدر این سفر و رفته که تعدادش یادم نیست. هیچ وقت هم مشکلی پیش نیومده. داری زیادی شلوغش می‌کنی.» ولی لونا می‌دانست چیزی داشت توی مادر بزرگش تغییر می‌کرد. لرزشی در صدایش و رعشه‌ای در تنش بود و خیلی لاغر شده بود! مادر بزرگش قبلاً تپل و چهارشانه بود! ولی حالا همه گوشت‌های تنش آب شده بود. شکننده و لاغر و نحیف شده بود. انگار چمن‌های خشکی را داخل کاغذی مچاله گذاشته بودی که بایک حرکت باد می‌افتاد.

*

وقتی به شهر «رنج» رسیدند، لونا به خانه زن بیوه‌ای رفت که دقیقاً اول شهر بود.

«حال مامان بزرگم خوب نیست. بهش نگید که من گفتم.»

وزن بیوه پسرش را که یکی از بچه‌های ستاره بود، دنبال طبیب فرستاد. بعد دنبال داروساز و بعد خبر رسید به شهردار و او هم انجمن زنان شهر را خبردار کرد و آن‌ها مجمع مردان و اتحادیه ساعت‌سازان، لحاف‌دوزان و تعمیرکاران و مدرسه شهر را خبر کردند. وقتی زان به باغ خانه زن بیوه رسید تقریباً نصف شهر آنجا ایستاده بودند. میزها و چادری‌های فراهم کرده بودند و گروه گروه کنار هم ایستاده بودند و حرف می‌زدند و خودشان را برای رسیدن پیرزن آماده می‌کردند. زان گفت: «احمقانه‌س.» باین حال آرام روی صندلی‌ای که کنار باغچه برایش گذاشته بودند نشست.

زن بیوه گفت: «ما فکر کردیم این بهترین کاره.»

لونا تصحیح کرد: «من فکر کردم بهترین کاره.» و هزاران دست سر و صورت و شانه‌هایش را نوازش می‌کردند. مردم شهر می‌گفتند: «دختر خوب. ما

می‌دونستیم اون بهترین بهترین دختر می‌شه! و بهترین بهترین بچه‌ها و یه روزی بهترین بهترین زنا. خوشحالی‌م که درست فکر می‌کردیم.»

این توجه غیر معمول نبود. هر وقت لونا پا به شهرهای آزاد می‌گذاشت، مردم توجه و محبت زیادی به او نشان می‌دادند. لونا دلیل آن همه توجه و محبت مردم شهر را نمی‌دانست، ولی از تعریف و تمجیدهای آن‌ها خوشش می‌آمد.

آن‌ها از چشم‌های براقش که مثل ستاره توی آسمان شب می‌درخشید، موهای مشکی زیبایش و ماه گرفتگی هلالی روی پیشانی‌اش تعریف می‌کردند. از انگشت‌های هنرمند و دست‌های قوی و پاهای سریعش می‌گفتند. شکل حرف زدن دقیق و حرکات هوشمندانه و صدای زیبای آواز خواندنش را تحسین می‌کردند.

پرستار شهر گفت: «اون جادویی به نظر میاد.» زان نگاه خشمگینی به او انداخت و زن هم شروع کرد به حرف زدن راجع به آب و هوا. این کلمه باعث شد لونا اخم کند. آن لحظه می‌دانست این کلمه را قبلاً شنیده. می‌بایست شنیده باشد. ولی یک لحظه بعد کلمه از ذهنش پرواز می‌کرد! مثل یک مرغ ماهی‌خوار. و بعد دیگر رفته بود. فقط جای خالی یک کلمه مانده بود! مثل نوسان لحظه آخر یک رؤیا.

لونا بین تعداد زیادی از بچه‌های ستاره در سنین مختلف نشست: یک نوزاد، چند کودک نوپا و بقیه هم همین طور به ترتیب سن نشسته بودند و یکی شان هم مرد سن‌وسال داری بود.

«چرا به اونا می‌گن بچه‌های ستاره؟» لونا هزار بار این سؤال را پرسیده بود.

و زان همیشه مبهم جواب می‌داد: «نمی‌دونم درباره چی حرف می‌زنی.»

و بعد بحث را عوض می‌کرد و لونا فراموش می‌کرد! هر دفعه.

فقط این اواخر، فراموش کردن را یادش می‌آمد.

بچه‌های ستاره درباره اولین خاطرات‌شان حرف می‌زدند. این کاری بود که معمولاً انجام می‌دادند: اینکه کدام‌شان می‌توانند نزدیک‌ترین لحظه به وقتی را به یاد بیاورند که زان پیر آن‌ها را به خانواده‌شان تحویل داده بود و آن‌ها محبوب خانواده‌شان شده بودند. از آنجا که همه خیلی بچه بودند و تقریباً هیچ کس خاطره‌ای یادش نمی‌آمد سعی می‌کردند با دقت اولین تصاویرشان را تعریف کنند.

«من یه دندون یادمه، که کج شد و افتاد. قبل اون دیگه همه چی خیلی مبهمه.» این را بزرگ‌ترین بچه‌های ستاره که مرد سن‌وسال داری بود گفت.

یکی از دخترها گفت: «من به آواز یادمه که مامانم می‌خوند. ولی هنوزم می‌خوندمش، واسه همین شاید اصلاً خاطره نباشه.»

یکی از پسرها گفت: «من به بز یادمه. به بز با موهای فرفری.»

یکی از دخترها با خنده پرسید: «مطمئنی خود زان پیر نبوده؟» او یکی از جوان‌ترین‌ها بود.

پسر جواب داد: «آره. شاید حق با تونه.»

لونا اخم کرد. تصاویری در پس ذهنش بود. خاطره بودند یا رؤیا؟ یا خاطره‌های رؤیای خاطره‌ها؟ یا شاید خودش آن‌ها را ساخته بود. از کجا باید می‌دانست؟! گلویش را صاف کرد.

«به مرد پیری بود با یه لباس تیره که وقتی تکونش می‌داد یه صدای خاصی داشت. گردنش دراز بود و بینیش شبیه کرکس بود. از منم خوشش نمی‌اومد.» بچه‌های ستاره سرشان را کج کردند.

یکی از پسرها پرسید: «واقعاً؟ مطمئنی؟» همه به او خیره شده بودند و یک‌ریز با دندان‌هایشان پوست لبشان را می‌کندند.

زان که رنگ گونه‌هایش از صورتی به بنفش رسیده بود، دست چپش را بالا برد و به نشانه مخالفت تکان داد. چشم‌هایش را چرخاند سمت آن‌ها: «به حرفاش گوش ندید. اصلاً نمی‌دونه داره درباره چی حرف می‌زنه. همچنین مردی اصلاً وجود نداره. همه مون تو خواب کلی چیز احمقانه می‌بینیم.» لونا چشم‌هایش را بست.

«و زنی که روی سقف زندگی می‌کنه و موهای سیاهش مثل درخت چنار توی طوفانه.»

زان با حالت تمسخر گفت: «امکان نداره. تو هیشکی رو نمی‌شناسی که من ندیده باشمش. من توی همه زندگیت بودم.» با چشم‌های نیمه‌بازش به لونا خیره شد.

«و یه پسر که بوی خاکاره می‌داد. چرا باید بوی خاکاره می‌داد؟»

مادر بزرگش جواب داد: «خیلی از مردم بوی خاکاره می‌دن؛ همیزم‌شکنا، نجارا، زنایی که قاشقای چوبی رو صیقل می‌دن. کلی مثال دیگه هم می‌تونم بزنم.» درست می‌گفت و لونا سرش را تکان داد. خاطراتش قدیمی و دور بودند؛ ولی واضح. لونا خاطرات زیادی نداشت که به اندازه این‌ها اذیتش کند. خاطراتش کلاً فرار بودند و به سختی می‌ماندند. برای همین به این خاطره چسبیده بود. این تصویر برایش معنایی داشت. مطمئن بود. مادر بزرگش حالا که او درباره خاطراتش حرف می‌زد چیزی نمی‌گفت؛ حتی یک کلمه.

*

صبح روز بعد، زان در اتاق خواب زن بیوه بیدار شد. راه افتاد توی شهر و به زن‌های باردار سرزد. به آن‌ها درباره مقدار کار و انتخاب غذا نصیحت‌هایی کرد و به صدای شکم‌هایشان گوش داد.

لونا هم با او همراه شد. مادر بزرگش گفت: «این جوری چیزای مفید یاد می‌گیری.» حرفش نیش دار بود.

«من مفید هستم.» لونا پایش به یک سنگ گیر کرد. داشتند سمت خانه اولین بیمار می‌رفتند.

از بارداری زن مدت زیادی گذشته بود و انگار هر لحظه ممکن بود فارغ شود. با مادر بزرگ و نوه آهسته احوال‌پرسی کرد. «می‌خوام بلند شم. ولی می‌ترسم بیفتم.» لونا طبق معمول گونه زن را بوسید و روی شکم زن دست کشید و حرکت بچه را احساس کرد. ناگهان چیزی توی گلویش گیر کرد.

«من برم به کم چایی درست کنم؟» این را سریع گفت و صورتش را برگرداند.

لونا با خودش فکر کرد: منم به روزی مادر داشتم. باید این‌طور باشه. اخم کرد. شک نداشت که در این باره پرسیده بود، ولی یادش نمی‌آمد.

لونا فهرستی از چیزهایی که توی ذهنش داشت درست کرد.

اندوه خطرناکه.

خاطرات فرارن.

مادر بزرگم همیشه راست نمی‌گه.

خودمم همین‌طور.

این افکار توی سرش چرخید و برگ‌های چای را داخل آب جوش چرخاند.

زن پرسید: «می‌شه دخترتون چند لحظه دیگه دستش رو روی شکم بذاره؟ یا واسه بچهم آواز بخونه. خیلی از این موهبت ممنون می‌شم. انگار که حضورش جادویه.»

لونا نمی‌دانست چرا زن موهبت او را می‌خواهد. اصلاً نمی‌دانست موهبت یعنی چه و کلمه آخرش... به نظر آشنا می‌آمد. ولی لونا نمی‌توانست به یاد بیاورد.

دیگر نمی‌توانست اصلاً کلمه را به یاد بیاورد و فقط حسی درون مغزش داشت: مثل تیک‌تاک ساعت. به هر حال، مادر بزرگش او را سریع از در بیرون فرستاد.

افکارش پریشان شدند و بعد برگشت داخل و رفت سراغ قوری. ولی چای سرد شده بود. چه مدت بیرون مانده بود؟ چندبار با دست به سرش زد تا مغزش به کار بیفتد. مثل اینکه فایده نداشت.

در خانه بعدی، لونا برای مفید بودن رفت آشپزخانه تا برای زن باردار گیاه دارویی دم کند. جای مبل‌ها را کمی عوض کرد تا زن با آن شکم بزرگ راحت‌تر

بنشیند و جای وسایل آشپزخانه را تغییر داد تا زن مجبور نباشد زیاد از جایش بلند شود.

مادر گفت: «خدایا! چه دختری!»

لونا با خجالت گفت: «ممنونم.»

زن اضافه کرد: «چقدر باهوش.»

زان با تکان سر تأیید کرد: «خب معلومه. اون مال منه. مگه نه؟»

لونا یخ کرد. دوباره خاطره موهای مشکی یک زن، دست‌های قوی و بوی شیر و آویشن و فلفل سیاه و زنی که فریاد می‌زد: اون مال منه، اون مال منه، اون مال منه.

تصویر کاملاً واضح و به شدت واقعی بود، جوری که لونا احساس کرد نفسش بند آمده و ضربان قلبش بالا رفته. زن باردار متوجه نشد. زان هم متوجه نشد. لونا می‌توانست صدای فریاد زن را توی گوشش بشنود. می‌توانست آن موهای مشکی را روی سرانگشتانش حس کند. به سقف نگاه کرد ولی کسی آنجا نبود. بقیه ملاقات‌هایشان بدون اتفاق خاصی گذشت و لونا و زان سفرشان را به سوی خانه شروع کردند. با هم درباره خاطره مرد شنل‌پوش حرفی نزدند. یاد درباره هیچ خاطره دیگری. درباره اندوه، نگرانی و آن زن روی سقف هم حرفی نزدند.

وزن چیزهایی که از آن‌ها حرفی نمی‌زدند؛ بیشتر از آن‌هایی شد که حرفش را می‌زدند. هر راز، هر چیز ناگفته، گرد و سخت و سنگین و سرد، مثل تکه سنگی به گردن مادر بزرگ و دختر آویزان بود.

کمرشان از سنگینی رازها خم شده بود.

۲۰. جایی که لونا داستانی تعریف می کند

گوش کن، اژدهای احمق. به لحظه وول نخور و گرنه دیگه هیچ وقت برات داستان تعریف نمی کنم.

هنوز داری وول می خوری.

آره. می تونی تو بغلم بشینی.

روزی روزگاری یه دختري بود که هیچ خاطره ای نداشت.

روزی روزگاری یه اژدها بود که هیچ وقت بزرگ نمی شد.

روزی روزگاری یه مادر بزرگ بود که هیچ وقت حقیقت رو نمی گفت.

روزی روزگاری یه هیولای مرداب بود که عمرش از دنیا بیشتر بود و عاشق دنیا و مردم بود، ولی هیچ وقت نمی دونست چی درسته که بگه.

روزی روزگاری یه دختري بود که هیچ خاطره ای نداشت. وایسا. اینو قبلاً گفتم؟

روزی روزگاری یه دختري بود که هیچ خاطره ای از فراموش کردن خاطره هاش نداشت.

روزی روزگاری یه دختري بود که خاطره هاش مثل سایه دنبالش می کردن. مثل روح تو گوشش زمزمه می کردن. ولی اون نمی تونست تو چشمشون نگاه

کنه.

روزی روزگاری یه مردی بود که شئل داشت و شبیه کرکس بود.

روزی روزگاری یه زنی بود زیر سقف.

روزی روزگاری موی مشکي، چشمای سیاه و فریادای وحشتناک بود.

روزی روزگاری یه زن با موهای شبیه مارای سیاه می گفت اون مال منه و درست می گفت. بعد اونوازش گرفتن.

روزی روزگاری یه قصر تاریک بود که به آسمون چسبیده بود و همه چی رو خاکستری کرده بود.

آره. این همه داستانه. داستان من. فقط نمی دونم چه جور می شه.

روزی روزگاری یه چیز ترسناک توی جنگل زندگی می کرد. یا شاید خود جنگل ترسناک بود. یا شاید همه دنیا با بدجنسی و دروغ مسموم شده باشه و بهتره

الان اینویاد بگیریم.

نه، فیربان عزیزم. منم به جمله آخر اعتقاد ندارم.

۲۱. جایی که فیربان چیزی کشف می‌کند

فیربان توی آسمان می‌چرخید و می‌خواند: «لونا، لونا، لونا، لونا».

دو هفته‌آخر لونا خانه بود. فیربان هم خوشحال از این موضوع.

«لونا، لونا، لونا، لونا.» چرخشش را با یک حرکت نمایشی تمام کرد، با شست‌پا روی کف دست لونا نشست و تعظیم کرد. لونا برخلاف حال درونش لبخند زد. مادر بزرگش مریض توی تخت خوابیده بود. از وقتی برگشته بودند خانه مریض بود.

هر شب وقت خواب گلرک را می‌بوسید و شب‌به‌خیر می‌گفت و با فیربان به تخت‌خواب می‌رفت. فیربان نباید روی تخت لونا می‌خوابید، ولی هر شب همین کار را می‌کرد.

لونا خم می‌شد، گونه‌لاغر مادر بزرگش را می‌بوسید و می‌گفت: «شب‌به‌خیر، مامان بزرگ. خوابای خوب ببینی.» احساس می‌کرد صدایش گرفته. زان تکان نمی‌خورد. همان‌طور با دهان باز خواب بود. حتی پلک‌هایش هم تکان نمی‌خوردند.

از وقتی که دیگر زان نمی‌توانست اعتراض کند، لونا به فیربان می‌گفت مثل گذشته‌ها پایین پایش بخوابد.

فیربان پنجه‌هایش را روی قلبش گذاشت و نزدیک بود غش کند. «وای! خدایا!»

«ولی حواست باشه اگه خروپف کنی، می‌ندازمت پایین. دفعه آخر نزدیک بود بالش رو بسوزونی.»

«من هیچ وقت خروپف نمی‌کنم. اژدهاها خروپف نمی‌کنن. شاید فقط بچه‌اژدهاها خروپف نمی‌کنن. می‌تونن حرف منو به عنوان یه اژدهای بزرگ سند بدونی. ما از یه نژاد قدیمی و اصیل هستیم. حرف مون عین سنده.»

لونا گفت: «داری از خودت حرف درمی‌آری.» لونا موهای مشکی‌اش را جمع کرد و پشت سرش بافت. بعد رفت و لباسش را عوض کرد.

فیربان با ناراحتی گفت: «نه‌خیر.» بعد آه عمیقی کشید. «خب، شاید. بعضی وقتا آرزو می‌کنم کاشکی مامانم بود. خیلی خوب می‌شد بتونم بایه اژدهای دیگه حرف بزنم.» چشم‌هایش درشت شدند. «نه که تو کافی نباشی لونا! مهر بونم. گلرک هم کلی چیز بهم یاد می‌ده. خاله زان هم منو به اندازه مامانم دوست داره. ولی...» آه کشید و ادامه نداد. به جایش پرید و رفت داخل جیب لونا و بدن کوچکش را مثل توپ جمع کرد. لونا با خودش فکر کرد مثل این است که یک سنگ داغ از توی اجاق بگذاری توی جیب! خیلی داغ ولی در عین حال آرامش‌بخش.

لونا آرام گفت: «تو عجب معمایی هستی.» دستش را روی قوس بدن اژدها گذاشت و انگشت‌هایش را فرو برد توی گرما. «تو شیرین‌ترین معمای منی.»

فیربان حداقل خاطره‌ای از مادرش داشت. تمام چیزی که لونا داشت خواب و رؤیا بود و اصلاً نمی‌توانست درستی آن‌ها را تشخیص دهد. درست بود که فیربان شاهد مرگ مادرش بود، ولی حداقل می‌دانست. تازه، می‌توانست بدون هیچ سؤالی خانواده جدیدش را دوست داشته باشد.

لونا خانواده‌اش را دوست داشت. آن‌ها را دوست داشت.

ولی سؤال‌هایی هم داشت.

و با سرش که پر از سؤال بود زیر پتو خزید و به خواب رفت.

وقتی هلال ماه آمد لب پنجره و دزدکی به داخل نگاه کرد، فیربان خوابیده بود و خروپف می‌کرد. ماه که کاملاً تابید تو، فیربان شروع کرد به سوزاندن پیراهن لونا و وقتی هلال ماه رسید آن طرف پنجره، نفس فیربان یک علامت قرمز رنگ روی تن لونا انداخت و باعث شد تاول بزند.

لونا اژدها را از جیبش درآورد و انداخت گوشه تخت.

لونا خواب‌و بیدار فریاد زد: «فیربان! برو بیرون!»

و فیربان رفته بود.

لونا به دوروبرش نگاه کرد.

آرام گفت: «از پنجره رفت بیرون؟» نمی‌دانست. «خیلی تند رفت.»

لونا کف دستش را روی جای سوختگی گذاشت و سعی کرد تکه‌یخی را تصور کند که روی پوستش گذاشته تا دردش را کم کند. بعد از چند دقیقه درد ساکت شد و لونا خوابید.

*

فیربان از صدای فریاد لونا از خواب بیدار نشده بود. او باز هم خواب دیده بود. مادرش سعی می‌کرد چیزی به او بگوید ولی خیلی دور بود. هوا هم پر از سرو صدا و دود بود و فیربان نمی‌توانست صدایش را بشنود. ولی با چشم‌های نیمه‌باز می‌توانست او را ببیند که کنار بقیه جادوگران ایستاده بود و دیوارهای قلعه داشتند کنارشان فرو می‌ریختند.

فیربان توی خواب فریاد زد: «مامان!» ولی صدایش توی آن همه دود و شلوغی خفه شد. مادرش اجازه داد مرد خیلی پیری که پیر بودنش باورکردنی نبود، روی پشتش بنشیند و با هم داخل آتشفشان پرواز کردند. آتشفشان، خشمگین و توفنده آن‌ها را درون خود بلعید.

«مامان!» فیربان دوباره فریاد زد و با حق‌ها از خواب بیدار شد.

پیش لونا خوابش برده بود، ولی حالا پیش او نبود. توی جای خواب خودش هم نبود؛ سبدي آویزان به یک شاخه بالای مرداب تا بارها و بارها به گلرک شب‌بخیر بگوید. فیربان واقعاً نمی‌دانست کجاست. فقط می‌دانست توی بدنش احساس عجیبی دارد. مثل یک تکه خمیر ورآمده قبل از اینکه آن را ورز بدهند. حتی چشم‌هایش هم پف کرده بود.

فیربان داد زد: «اینجا چه خبره؟ گلرک کجاست؟ گلرک! لونا! خاله زان!» هیچ کس جواب نداد. او توی جنگل تنها بود. لابد همان‌جا خوابش برده بود؛ هر چند

تا آن وقت چنین اتفاقی برایش نیفتاده بود. به دلایلی نمی توانست پرواز کند. بال هایش را تکان داد، ولی اتفاقی نیفتاد. با بال هایش محکم به دو درخت اطرافش ضربه زد؛ طوری که هر دوی آن ها خم شدند و برگ هایشان ریخت. با خودش فکر کرد: همیشه این جوری می شد؟ لابد می شده. وقتی بال هایش را تکان می داد تمام گرد و خاک روی زمین به هوا بلند می شد. بال هایش سنگین شده بود. بدنش هم همین طور. نمی توانست پرواز کند. «همیشه وقتی خسته ام این جوری می شم.» فیریان این جمله را محکم گفت، هر چند حرفش درست نبود. بال هایش همیشه کار می کردند، مثل چشم هایش و پنجه هایش، و همیشه می توانست راه برود یا پوست میوه ها را بگیرد یا از درخت ها بالا برود. تمام اجزای بدنش در وضعیت خوبی بودند. پس چرا بال هایش کار نمی کردند؟

خواهی که دیده بود قلبش را به درد آورده بود. مادرش ازدهای زیبایی بود. خیلی زیبا. پشت پلک هایش جواهرات ریزی داشت که هر کدام یک رنگ بودند. شکمش به رنگ تخم مرغ تازه بود. وقتی فیریان چشم هایش را می بست احساس می کرد می تواند هر کدام از فلس های پشت او و برجستگی های تیزش را لمس کند. احساس می کرد می تواند بوی شیرین سولفور را از نفسش بیوید. چند سال گذشته بود؟ نباید خیلی زیاد باشد. او هنوز یک بچه ازدها بود. هر وقت به زمان فکر می کرد قلبش می گرفت. فیریا زد: «سلام؟ کسی خونه نیست؟»

سرش را تکان داد. نایست هم کسی خانه باشد. آنجا اصلاً خانه کسی نبود. او وسط جنگل تاریک گیر افتاده بود. هیچ وقت اجازه نداشت آن طرف برود و حالا لابد همان جا می مرد و همه اش هم به خاطر اشتباه احمقانه خودش بود. هر چند زیاد مطمئن نبود که خودش باعث این اتفاق شده باشد. احتمالاً دچار «پرواز توی خواب» شده بود. با خودش فکر کرد که این اصطلاح را از خودش درآورده.

مادرش سال ها پیش به او گفته بود: «وقتی ترسیدی، از ترس هات بخون. ازدهاها بهترین موسیقی روی زمین رو می سازن. همه اینو قبول دارن.» هر چند گلرک بارها به او گفته بود این حرف اشتباه است و ازدهاها در واقع استاد خودفریسی هستند. فیریان ولی از هر موقعیتی برای زیر آواز زدن استفاده می کرد و این کار حالش را بهتر می کرد.

بلند خواند: «من اینجام. وسط جنگل ترسناک. لالا لا.»

گومب، گومب، گومب. این ها صدای قدم هایش بود. قدم هایش همیشه این قدر سنگین بودند؟ لابد بودند.

ادامه داد: «من نمی ترسم. اصلاً نمی ترسم. لالا لا.»

درست نبود. او می ترسید.

بلند پرسید: «من کجام؟» انگار برای جواب سؤالش هیولایی توی تاریکی ظاهر شد. فیریان با خودش فکر کرد: یه هیولا. نه اینکه هیولاها ترسناک باشند.

فیریان گلرک را دوست داشت و او یک هیولا بود؛ ولی این هیولا از گلرک قندلتر بود و توی تاریکی ایستاده بود. فیریان یک قدم جلو رفت. پنجه های بزرگش بیشتر و بیشتر توی گل فرو می رفت. سعی می کرد بال هایش را تکان بدهد، ولی باز هم از روی زمین حرکت نمی کرد. هیولا تکان نمی خورد. فیریان به او نزدیک شد. باد درخت ها را تکان می داد. شاخه های بزرگشان زیر فشار باد خم شده بودند. فیریان با دقت نگاه کرد.

«تو که هیولا نیستی. تو یه دود کشی. یه دود کش بدون خونه.»

و حرفش درست بود. کنار قطعه زمین بی درختی، یک دود کش بود. به نظر می آمد خانه سال ها پیش سوخته و ویران شده است. فیریان به بقایای خانه نگاه کرد. روی سنگ های بالایی نقش ستاره ها کنده کاری شده بود و دوده وسط خانه را سیاه کرده بود. فیریان از بالا به دود کش نگاه کرد و شاهین مادری را دید که عصبانی روی لانه اش نشسته.

شاهین به بینی فیریان نوک زد و باعث شد خون بیاید. فیریان گفت: «بخشید.» از دود کش فاصله گرفت. و به فکر فرو رفت. «چه شاهین کوچیکی.» هر چند قبلاً هم برایش اتفاق افتاده بود که از سرزمین غول آساها دور باشد و دوروبرش همه چیز اندازه معمولی داشته باشد، ولی حالا فقط کافی بود روی پاهای عقی اش بایستد و گردنش را بلند کند تا داخل دود کش را ببیند.

به دوروبرش نگاه کرد. او وسط دهکده ای ویران ایستاده بود؛ بین باقی مانده های خانه ها و برج اصلی و دیواری که شاید مکانی برای عبادت بوده. او

تصاویری از ازدهاها، آتش فشان و حتی یک دختر کوچک با موهایی مثل نور ستاره ها دید.

مادرش روزی به او گفته بود: «این زانه. وقتی من رفتم ازت مراقبت می کنه.» او زان را از همان لحظه اول دوست داشت. بینی اش کک مک می بود و یک دندان شکسته داشت و موهایی به رنگ نور ستاره ها که بافته بود و پایش را با روبانی قرمز بسته بود. ولی این نمی توانست درست باشد. زان یک پیرزن بود و او یک بچه ازدها. نمی توانست وقتی بچه بوده او را دیده باشد، می توانست؟

زان او را در بغل گرفته بود. گونه هایش گلی و کثیف شده بودند. هر دوی آن ها از آبدارخانه قلعه شیرینی کش می رفتند. «ولی من نمی دونم چه جوری!» زان این را گفته بود و بعد زده بود زیر گریه و مثل دختر بچه ها حق هق کرده بود.

ولی او نمی توانست یک دختر بچه باشد. می توانست؟

مادر فیریان با صدای آرام ازدهایی اش گفته بود: «تو می تونی. یاد می گیری. من بهت ایمان دارم.»

فیریان احساس کرد چیزی توی گلویش گیر کرده. دو قطره اشک بزرگ از چشم هایش ریخت و روی زمین افتاد. دو تکه چمن روی زمین کنده شد. چقدر گذشته بود؟ چه کسی می توانست بگوید؟ زمان نیرنگ زیادی داشت و مثل گل لغزنده بود.

زان به او درباره آندوه هشدار داده بود: «اندوه خطرناکه». این را بارها و بارها به فیربان گفته بود. البته فیربان یادش نمی آمد به او گفته باشد که چرا. برج مرکزی به یک طرف کج شده بود. تعداد زیادی از سنگ های پایه اش در هر طرف خرد شده بودند. فیربان می توانست از روی آن ها بگذرد و از بالا داخل را نگاه کند. او می توانست با نور کم سویی داخل را ببیند. چیزی آنجا بود، در واقع دو چیز. خودش را رساند آنجا و آن ها را بیرون کشید. آن ها را توی پنجه هایش گرفت. کوچک بودند. هر دویشان کف دستش جا می گرفتند.

گفت: «پوتین». پوتین های سیاه با سنگ های نقره ای. قدیمی بودند. باید هم می بودند. ولی جوری برق می زدند که انگار همین الان تمیز شده اند. «اینا شبیه پوتینای قلعه قدیمی ان. البته نمی تونن همونا باشن. اینا خیلی کوچیکن. ولی اونا خیلی بزرگ بودن. موجودات خیلی بزرگی اونا رو می پوشیدن.» جادوگران سال ها پیش روی این پوتین ها مطالعاتی انجام داده بودند. آن ها را روی میز گذاشته بودند و با ابزار، شیشه های مخصوص، انواع پودرها و پارچه ها و ابزارهای دیگر آزمایش هایی کرده بودند. هر روز آزمایش و مشاهده و نکته برداری می کردند. به آن ها می گفتند پوتین هفت فرسخی. نه زان و نه فیربان اجازه دست زدن به آن ها را نداشتند.

یکی از جادوگران وقتی زان سعی کرد به آن دست بزند گفت: «تو هنوز خیلی کوچیکی.» فیربان سرش را تکان داد. این ها نمی توانست درست باشد. زان آن موقع کوچک نبود. بود؟ این نمی توانست آن قدر قدیمی باشد. چیزی میان درخت ها خرناس کشید. فیربان از جا پرید. شروع کرد به آواز خواندن: «من نمی ترسم.» پاهایش به هم چسبیده بودند. تندتند نفس می کشید. صدای قدم های آرامی به او نزدیک شد. می دانست توی جنگل پلنگ هست. یا آن وقت ها بود. فریاد زد: «من یه اژدهای قوی ام.» ولی صدایش می لرزید. تاریکی دوباره خرناس کشید. بچه اژدها التماس کرد: «خواهش می کنم اذیتم نکن.» و به یاد آورد. کمی بعد از اینکه مادرش خود را داخل آتشفشان انداخته بود زان به او گفت: «من ازت مراقبت می کنم فیربان. برای همیشه. تو خانواده من هستی و من خانواده تو. من یه جادو روت می دارم تا همیشه در امان باشی. هیچ وقت نباید از دور بشی، ولی اگه دور شدی و ترسیدی، فقط سه بار سریع بگو: خاله زان. منم با سرعت نور تو رو می آرم پیش خودم.»

«چه جوری؟»

«با طناب جادویی.»

«ولی من که نمی بینمش.»

«چون تو نمی بینیش دلیل نمی شه وجود نداشته باشه. بیشتر چیزای خارق العاده دنیا نامرئی ان. اعتماد کردن به چیزای نامرئی تو رو قوی تر و شجاع تر می کنه. حالا می بینی.»

فیربان تا حالا هیچ وقت امتحان نکرده بود.

خرناس نزدیک تر شد.

فیربان فریاد زد: «خاله زان، خاله زان، خاله زان.» چشم هایش را بست. باز کرد. هیچ اتفاقی نیفتاد. وحشت خزیده بود توی گلویش.

«خاله زان، خاله زان، خاله زان!»

باز هم هیچی. خرناس نزدیک تر شد. دو چشم زرد توی تاریکی درخشیدند. یک شکل بزرگ توی تاریکی نمایان شد.

فیربان جیغ جیغ کرد. سعی کرد پرواز کند. بدنش خیلی بزرگ بود و بال هایش خیلی کوچک. همه چیز اشتباه بود. چرا همه چیز اشتباه بود؟ او دلش برای موجودات غول آسا، برای زان، گلرک و لونا تنگ شده بود.

فریاد زد: «لونا!» و حیوان وحشی نزدیک تر شد. «لونا، لونا، لونا!»

و احساس کرد کشیده شد.

فیربان فریاد می زد: «لونا، لونا، لونا!»

لونا پرسید: «چرا داد می زنی؟» جیبش را باز کرد و فیربان را که بدنش را مثل توپ جمع کرده بود بیرون آورد.

فیربان بدون کنترل می لرزید. او در امان بود. تقریباً با حالت گریه گفت: «ترسیده بودم.» دندان هایش به لباس لونا گیر کرد.

لونا غرزد: «آه! داری خرخر می کنی، بعدشم منو سوزوندی.»

«من؟» فیربان متعجب نگاه کرد. «کو؟»

«دقیقاً اینجا. وایسا یه لحظه.» لونا بلند شد و از نزدیک به شکمش نگاه کرد. جای زخم رفته بود و فقط سوراخی روی لباسش مانده بود. آرام گفت: «همین جا بود!»

«من یه جای خنده دار بودم. یه هیولا هم بود. بدنم درست کار نمی کرد و نمی تونستم پرواز کنم. بعد یه جفت پوتین پیدا کردم. بعد اومدم اینجا. فکر کنم تو منو نجات دادی.» فیربان اخم کرد. «ولی نمی دونم چه جوری.»

لونا سرش را تکان داد. «چه جوری؟! فکر کنم جفت مون خوابای بد دیدیم. من نسوختم. تو هم جات امنه. بیا بریم بخوابیم.»

دختر و اژدها زیر پتو خزیدند و فوراً خواب شان برد. فیربان خواب ندید و خرویف نکرد و لونا هم تکان نخورد. وقتی لونا از خواب بیدار شد، فیربان هنوز روی شانته اش خوابیده بود. دو خط باریک دود از بینی اش بیرون می آمد و لب های نازکش توی خواب جمع شده بود. لونا با خودش فکر کرد: تا حالا اژدهایی با این همه رضایت خاطر وجود نداشته. دستش را از زیر سر فیربان برداشت و نشست. ولی فیربان تکان نخورد.

لونا آرام گفت: «خوابالو، بیدار شو خوابالو.»

فیرپان باز هم تکان نخورد. لونا خمیازه‌ای کشید، بدنش را کش و قوس داد و آرام بینی گرم و کوچک اژدها را بوید. دود باعث شد عطسه‌اش بگیرد. فیرپان باز هم هیچ تکانی نخورد. لونا چشم‌هایش درشت شد.

پاهایش را روی زمین سرد گذاشت و از تخت پایین آمد. دنبال کفش و شالش رفت و غرغر کنان گفت: «تنبل.» هوا سرد بود ولی کم کم خوب می شد. پیاده روی می توانست برایش خوب باشد. طناب تخت را برداشت تا آن را بالا بکشد. برای فیرپان فرقی نمی کرد کجا از خواب بیدار شود و لونا از مادر بزرگش یاد گرفته بود اگر تختش را جمع کند، روز بهتر و آسوده‌تری خواهد داشت.

ولی وقتی تخت را بالا کشید چیزی روی زمین دید.

یک جفت پوتین بزرگ.

سیاه، چرمی و سنگین‌تر از چیزی بودند که به نظر می رسید. لونا به سختی می توانست آن‌ها را بلند کند. بوی عجیبی هم داشتند که برای لونا آشنا بود، ولی یادش نمی آمد کجا آن را شنیده. کف پوتین‌ها خیلی ضخیم بود. لونا اول نتوانست تشخیص دهد جنسشان چیست. عجیب‌تر از آن اینکه روی هر پاشنه کلماتی نوشته شده بود.

پاشنه چپ می گفت: ما را نبوش.

پاشنه راست می گفت: مگر اینکه واقعاً بخواهی.

لونا بلند گفت: «این دیگه چیه؟» یکی از پوتین‌ها را بلند کرد تا با دقت بیشتری نگاه کند. ولی قبل از اینکه بتواند، ناگهان درد شدیدی درست وسط پیشانی‌اش احساس کرد. کف دست‌هایش را روی سرش محکم فشار داد. انگار سرش داشت از تنش جدا می شد.

فیرپان هنوز هم تکان نمی خورد.

لونا چند دقیقه روی زمین نشست تا سردردش بهتر شود.

لونا زیر تخت را نگاه کرد و گفت: «تو دیگه چی هستی.» روی پاهایش ایستاد. رفت سمت پنجره و با پایش جعبه‌ای را که پایین پنجره بود باز کرد. او وسایلی را آنجا نگه می داشت؛ وسایلی که دوست‌شان داشت. اسباب‌بازی‌های کوچکی که با آن‌ها بازی می کرد، پتویی که خیلی دوستش داشت، سنگ‌های قدیمی، گل‌های خشک و دفترچه‌ای جلد چرمی که فکرها و سؤال‌ها و نقاشی‌ها و طراحی‌هایش را توی آن نوشته و کشیده بود.

و حالا پوتین‌ها، پوتین‌های بزرگ و سیاه. با آن نوشته‌های عجیب و بوی عجیب که ناگهان او را دچار چنان سردردی کرده بود. لونا در جعبه را بست و نفس راحتی کشید. با بستن در جعبه، سرش دیگر درد نمی کرد. در واقع اصلاً دردش را فراموش کرده بود. حالا باید به گلرک می گفت.

فیرپان همین‌طور خروپف می کرد.

لونا تشنه و گرسنه بود. نگران مادر بزرگش هم بود. می خواست گلرک را هم ببیند و کارهای زیادی داشت که انجام دهد. باید شیر بزها را می دوشید و

تخم مرغ‌ها را جمع می کرد. چیز دیگری هم بود.

در مسیرش کنار یک بوته تمشک ایستاد.

می خواست سؤالی بپرسد. ولی سؤالش چه بود؟

لونا اصلاً یادش نمی آمد.

۲۲. جایی که داستان دیگری هست

مطمئنم قبلاً درباره پوتین‌ها بهت گفتم بچه.

خیلی خب. از همه چیزای ترسناکی که جادوگر داره و از شون استفاده می‌کنه، بدترینش پوتین هفت فرسخیه. پوتین‌ها جادویی‌ان؛ خوب یا بد. به کسی که اونارو می‌پوشه اجازه می‌دن به مسافت خیلی طولانی رو تو یه لحظه طی کنه. با هر قدمی که باهاشون برمی‌داری، چند فرسخ جلو می‌ری. این چیزیه که به جادوگر اجازه می‌ده بچه‌های مارو بگیره.

این چیزیه که بهش اجازه می‌ده توی دنیا بگرده و شرارت و اندوه پخش کنه. این پوتین‌ها باعث می‌شن کسی نتونه اونو بگیره. ما هیچ قدرتی نداریم. غصه‌هامون هیچ درمونی نداره.

خیلی وقت پیش، قبل از اینکه جنگل خطرناک بشه، جادوگریه موجود خیلی کوچیک بود. چه می‌دونم مثلاً مورچه. قدرتش خیلی کم بود. دانشش خیلی کم بود. تواناییش توی انجام کارای شرورانه اصلاً قابل توجه نبود. یه بچه توی جنگل گم می‌شه و این جوری اون قوی می‌شه. ولی یه روز، یه جفت پوتین پیدا می‌کنه.

پوتین‌ها بهش این اجازه رو می‌دن که تو یه لحظه از این سر دنیا بره اون سر دنیا. این جوری تونست جادوهای بیشتری پیدا کنه. از بقیه جادوگرازدید. از زمین دزدید. از هوا جادو مکید و از درختا و جنگل و همه چی. حتی می‌گن از ماه هم جادو دزدیده. بعد هم مارو نفرین کرد و این ابراندوه رو بالای سر دنیا گذاشت.

بله، معلومه که همه دنیا همین جوریه. به خاطر همینکه که دنیا این قدر غمگین و خاکستریه. به خاطر همینکه که امید فقط مال بچه‌های کوچیکه. بهترین چیزی که الان می‌تونم یاد بگیرم همینه.

۲۳. جایی که لونا نقشه‌ای می‌کشد

لونا برای مادر بزرگش یادداشتی نوشت که بیرون می‌رود تا تمشک بچیند و از طلوع خورشید طرحی بکشد. این اواخر، هر وقت لونا برمی‌گشت مادر بزرگش هنوز خواب بود. بیشتر روز را می‌خوابید. هر چند پیرزن به او گفته بود که همیشه همین قدر می‌خوابیده و هیچ چیز تغییر نکرده، ولی لونا می‌دانست که دروغ می‌گوید.

با خودش فکر کرد: هر دوماه داریم به هم دروغ می‌گیم. احساس کرد سوزن بزرگی وارد قلبش شده. و هیچ کدوممون نمی‌دونیم چطوری تمومش کنیم. یادداشتش را روی میز گذاشت و در آرام بست.

لونا کیش را روی شانه‌اش انداخت و با پوتین‌های پیاده‌روی‌اش راه طولانی و ناهمواری را از پشت مرداب، به سمت دو قله خاکسترسده جنوب آتشفشان در پیش گرفت. هوا گرم و مرطوب بود و لونا فهمید که بوی بدی از او بلند شده. این جور مسائل به تازگی برایش اتفاق افتاده بود؛ بوی بد و جوش‌های عجیب روی صورتش. لونا احساس می‌کرد همه اعضای بدنش دست‌به‌یکی کرده‌اند تا او را تغییر دهند؛ حتی صدایش هم به او خیانت کرده بود. ولی این بدترین چیز نبود.

چیزهای دیگری هم بودند... تغییرات دیگر. چیزهایی که نمی‌توانست توضیح دهد. اولین باری که متوجه شد، می‌خواست کمی بالا بپرد تا لانه پرنده‌ای را روی درخت ببیند و ناگهان دید بالای درخت ایستاده.

به خودش گفت: «به خاطر باد بود.» ولی می‌دانست جواب احمقانه‌ای است. کی باور می‌کرد ورزش باد کسی را بالای درخت ببرد؟! ولی از آنجایی که لونا جواب دیگری نداشت با خودش می‌گفت به خاطر باد بوده. به مادر بزرگش یا گلرک چیزی نگفته بود: نمی‌خواست نگران‌شان کند. خودش هم احساس بدی داشت. انگار یک چیزیش می‌شد.

به علاوه، فقط باد بود که این کار را کرده بود.

یک ماه بعدتر، وقتی با مادر بزرگش برای چیدن قارچ رفته بودند جنگل، لونا دوباره متوجه شد که مادر بزرگش چقدر خسته و لاغر و ناتوان شده و نفسش به سختی بالا می‌آید.

وقتی مادر بزرگش دور بود بلند گفت: «براش نگرانم.» لونا احساس کرد صدایش در گلو گیر کرد.

یک سنجاب کوچک قهوه‌ای جواب داد: «منم نگرانم.» سنجاب روی درخت نشسته بود و پایین را نگاه می‌کرد و صورتش این طور می‌گفت که از جریان آگاه است.

چند لحظه طول کشید تا لونا بفهمد که سنجاب‌ها نباید حرف بزنن.

چند لحظه طول کشید تا بفهمد این اولین باری نیست که بایک حیوان حرف می‌زند. قبلاً هم اتفاق افتاده بود. مطمئن بود. فقط یادش نمی‌آمد کی.

بعد وقتی می‌خواست ماجرا را برای گلرک تعریف کند همه چیز از ذهنش پاک شد. نمی‌توانست اتفاقات زندگی‌اش را به یاد بیاورد. می‌دانست چیزی اتفاق افتاده، ولی نمی‌دانست چه چیزی.

صدایی توی سرش می‌گفت: این قبلاً اتفاق افتاده.

این قبلاً اتفاق افتاده.

این قبلاً اتفاق افتاده.

او از این بابت مطمئن بود. محکم و دقیق مثل عقربه‌های ساعت.

لونا راهش را ادامه داد. از اولین قله گذشت و مرداب را پشت سر گذاشت. یک درخت انجیر قدیمی شاخه‌هایش را روی مسیر انداخته بود، انگار بخواهد به کسی که رد می‌شود خوش آمد بگوید. کلاغی روی شاخه پایینی نشسته بود. پرنده زیبایی بود با بال‌هایی درخشان. طوری به چشم‌های لونا خیره شد که انگار منتظرش نشسته بود.

لونا فکر کرد: این قبلاً اتفاق افتاده.

به چشم‌های روشن کلاغ خیره شد و گفت: «سلام.»

کلاغ گفت: «قار.» ولی لونا مطمئن بود منظورش سلام است.

و ناگهان لونا یادش آمد.

دیروز لونا می‌خواست تخم مرغ‌ها را از مرغدانی جمع کند. توی همه لانه‌ها فقط یک تخم پیدا کرد. با خودش سبد نبرده بود و تخم مرغ را توی دستش گرفت. قبل از اینکه به خانه برسد احساس کرد تخم مرغ تکان می‌خورد و مثل همیشه صاف و گرم و معمولی نیست، بلکه تیز و نوک‌دار و جنبه‌دار است. بعد تخم مرغ گازش گرفت. تخم مرغ را با گریه انداخت روی زمین. ولی اصلاً تخم مرغ نبود. یک کلاغ بود؛ یک کلاغ بزرگ که از بالای سرش پرواز کرد و روی شاخه درخت نشست.

کلاغ گفت: «قار.» یا شاید می‌بایست گفته باشد. ولی نگفته بود.

به جایش گفته بود: «لونا!» و پرواز نکرده بود. روی پایین‌ترین شاخه درخت خانه درختی لونا نشسته بود. تمام روز هرجا می‌رفت کلاغ هم دنبالش می‌رفت. لونا گیج شده بود.

کلاغ فریاد زد: «لونا، لونا، لونا.»

لونا غرغرکنان گفت: «هیس! دارم فکر می‌کنم.»

کلاغ سیاه و براق بود، همان‌طور که یک کلاغ باید باشد. ولی وقتی لونا چشم‌هایش را تنگ می‌کرد و از کنار به او نگاه می‌کرد، رنگ دیگری می‌دید. آبی. با رگه‌هایی از نقره‌ای. وقتی چشمش را کاملاً باز می‌کرد و مستقیم نگاه می‌کرد، رنگ‌های دیگر ناپدید می‌شدند. لونا پرسید: «تو چی هستی؟»

کلاغ گفت: «قار.» ولی منظورش این بود: من بهترین کلاغ دنیام. «که این‌طور. حواست باشه مامان بزرگم نبیندت. یا هیولای مرداب.» و ادامه داد: «فکر کنم ناراحتشون کنی.» کلاغ گفت: «قار.» یعنی: موافقم. لونا سرش را تکان داد.

وجود کلاغ معنی نداشت. هیچ چیز معنی نداشت. ولی کلاغ هنوز آنجا بود! مطمئن و باهوش و زنده. باید کلمه‌ای باشه که اینا رو توضیح بده. باید کلمه‌ای باشه که تمام چیزایی رو که من نمی‌فهمم توضیح بده. باید باشه. فقط یادم نیست چیه. لونا به کلاغ یاد داده بود چطور خودش را پنهان کند تا او بفهمد باید چه کار کند. کلاغ هم حرفش را گوش کرده بود. واقعاً کلاغ بی‌ظنیری بود. و حالا دوباره اینجا بود! روی پایین‌ترین شاخه درخت انجیر.

کلاغ باید می‌گفت قار، ولی به جایش گفت: «لونا.» «ساکت باش! یکی ممکنه صداتو بشنوه.»

کلاغ با خجالت آرام گفت: «قار.» البته لونا کلاغ را می‌بخشید. همین‌طور که راه می‌رفت حواش پرت شد، پایش به تکه سنگی گیر کرد و افتاد روی کیفش. کیفش گفت: «آخ! از روم باشو.»

لونا به کیف خیره شد. دیگر از هیچی تعجب نمی‌کرد، حتی حرف زدن کیفش. بعد بینی کوچک سبزی سرش را از کیف بیرون آورد. «خودتی لونا؟»

چشم‌هایش داشت از حدقه بیرون می‌آمد. «تو توی کیف من چی کار می‌کنی؟» در کیف را باز کرد و اژدها خجالت‌زده از آن بیرون آمد. فیربان بدون اینکه به چشم‌های لونا نگاه کند گفت: «تو همه‌ش می‌ری جاهای مختلف. بدون من. قبول نیست. منم می‌خوامم بیام.» فیربان پرید بالا و به چشم‌های لونا نگاه کرد. «منم می‌خوامم عضو گروه باشم.» یک لبخند امیدوارانه اژدهایی به لونا زد. «شاید باید بریم دنبال گلرک و خاله زان. خیلی گروه بامزه‌ای می‌شه!»

لونا محکم گفت: «نه.» و راهش را توی مسیر سربالایی سمت قله ادامه داد. فیربان هم پشت سرش بال می‌زد. «کجا داری می‌ری؟ می‌تونم کمکت کنم؟ من می‌تونم خیلی کمکت کنم. آهای لونا! کجا داری می‌ری؟»

لونا چشم‌هایش درشت شد، روی پاشنه‌اش برگشت و غرغر کرد.

کلاغ گفت: «قار.» این بار نگفت لونا، ولی لونا احساس می‌کرد که به آن فکر کرده. کلاغ بالای سرش پرواز کرد؛ انگار می‌دانست کجا دارند می‌روند. آن‌ها سومین سربالایی را هم رد کردند و سمت قله اصلی رفتند.

فیربان می‌خواست بداند. «چرا اومدیم اینجا؟» «هیس!»

«چرا باید ساکت باشیم؟»

لونا نفس عمیقی کشید. «ازت می‌خوام ساکت باشی تا من بتونم روی نقاشیم تمرکز کنم.»

«من می‌تونم ساکت باشم.» ولی باز هم جلوی صورت لونا پرواز می‌کرد. «می‌تونم خیلی ساکت باشم. حتی می‌تونم از کرم‌ها ساکت‌تر باشم، چون اونا خیلی ساکنن، مگه اینکه بفهمن می‌خوای بخوریشون. بعد دیگه ساکت نیستن. ولی من بازم می‌خورمشون، چون خیلی خوشمزه‌ن.» «جدی می‌گم، ساکت باش.»

«آخه من ساکت هستم لونا. من ساکت‌ترین...»

لونا فک اژدها را با انگشت شست و اشاره‌اش گرفت. وقتی احساس کرد دردش گرفته بغلش کرد.

آرام گفت: «من خیلی دوست دارم. حالا دیگه ساکت باش.» آرام سر اژدها را نوازش کرد و او را گذاشت توی جیبش.

باهایش را روی هم انداخت و روی تخته سنگی نشست. به زمین روبه‌رویش نگاه کرد تا جایی که دیگر فقط آسمان را می‌دید و سعی کرد تصور کند چه چیزهایی پشت آن هست. او می‌توانست جنگل را ببیند، ولی مطمئناً جنگل تا انتها ادامه نداشت. وقتی با مادر بزرگش به شهرهای مختلف می‌رفت درخت‌ها کم‌کم جایشان را به مزارع و شهرها می‌دادند و بعدش هم باز مزرعه بود. در نهایت هم صحراها، جنگل‌ها، قله‌های کوه‌ها و حتی اقیانوس بودند که از جاده‌های مختلف می‌شد به آن‌ها رسید. لابد از این راه هم می‌شد به آن‌ها رسید، ولی زیاد مطمئن نبود. هیچ‌وقت به این طرف سفر نکرده بود. مادر بزرگش اجازه نمی‌داد. هیچ‌وقت هم توضیح نمی‌داد چرا.

لونا دفترچه‌اش را روی پایش گذاشت و صفحه‌های سفید را باز کرد. کیفش را گشت. تیزترین مدادش را بیرون آورد و گرفت توی دست چپش. آن قدر محکم گرفت که انگار پروانه‌ای است و ممکن است پریزند و برود. چشم‌هایش را بست و سعی کرد ذهنش را خالی و آبی کند؛ مثل یک آسمان صاف بی‌ابر.

فیربان پرسید: «منم باید چشمم رو ببندم؟»

«هیس.»

«قار.»

فیربان گفت: «کلاغاً بدجنس‌ان.»

«این بدجنس نیست. فقط به کلاغه.» نفس عمیقی کشید. «آره فیربان، تو هم چشمت رو ببند.»

فیربان تکانی خورد و خودش را بین چروک دامن لونا جاداد. به زودی خروپفش بلند می‌شد. هیچ کس به اندازه فیربان نمی‌توانست سریع به آرامش برسد. لونا توجهش را روی نقطه‌ای که زمین به آسمان می‌رسید متمرکز کرد. آن را همان طور که توی ذهنش بود روی کاغذ پیاده کرد. فقط کافی بود آرام مداد را تکان بدهد. نفس عمیقی کشید تا ضربان قلبش آرام‌تر شود و روحش نگرانی‌ها و گره‌ها و دلوایی‌ها را پشت سر بگذارد. احساس می‌کرد می‌تواند به این لحظه برسد. گرمایی درون استخوان‌هایش، لرزشی در نوک انگشت‌هایش و عجیب‌تر از همه، آگاهی از ماه گرفتگی عجیب روی پیشانی‌اش که ناگهان می‌درخشید؛ روشن و شفاف، عین لامپ. کسی چه می‌دانست، شاید واقعاً همین طور بود.

توی ذهنش می‌توانست آن سوی قله‌ها را ببیند. قسمتی که زمین پهناورتر و پهناورتر می‌شد. دورتر و دورتر را می‌دید انگار که دنیا به طرفش چرخیده باشد. لبخندی روی صورتش نشست.

بدون باز کردن چشم‌هایش شروع کرد به کشیدن. نشسته بود و توجهی به اطرافش نداشت؛ حتی به نفس کشیدن خودش و فشار فیربان روی بدنش و صدای خروپفش. تصویرهای زیادی جلوی چشمش می‌آمدند و سریع رد می‌شدند. راحت نمی‌توانست روی تصاویر تمرکز کند تا اینکه همه در هاله‌ای از رنگ سبز ثابت ماندند.

صدایی از خیلی دور آمد: «لونا.»

«قار.»

صدای فریادی توی گوشش شنید که او را از جا پراند: «لونا!»

داد زد: «چی شده؟» ولی صورت فیربان را دید و خجالت کشید. «چطوری...» به دوروبرش نگاه کرد: «چند وقته اینجا هستیم؟»

خودش می‌دانست. یه نصف روز. ظهر شده.

فیربان رفت جلوی صورت لونا و بینی‌اش را به بینی او چسباند. صورتش جدی بود. «لونا، مریض شدی؟»

«مریض؟ معلومه که نه.»

«فکر کنم مریض شدی. یه چیز خیلی عجیبی الان توی چشمت دیدم.»

«مسخره‌س.» لونا دفترچه‌اش را بست و بندش را محکم دورش بست. دفترچه را گذاشت توی کیفش و از جایش بلند شد. پاهایش می‌لرزیدند. «چشمام

معمولی‌ان. مثل همیشه.»

«اصلاً مسخره نیست. چشمت همیشه سیاه و براقن. ولی الان شکل دوتا ماه رنگ پریده شدن. این معمولی نیست. مطمئنم که معمولی نیست.»

«چشمام هیچی شون نیست.» لونا رو به جلو سکندری خورد. سعی کرد صاف بایستد. دستش را روی تخته‌سنگ گذاشت تا تعادلش را حفظ کند. ولی سنگ

هیچ کمکی به او نکرد. سنگ زیر دستش به نرمی پُر شده بود. یکی از سنگ‌ها تکان خورد. لونا غرغر کرد.

«الانم پاهات کار نمی‌کنن. اون سنگ چه‌ش شد؟» فیربان سعی می‌کرد کمک کند.

«سرت به کار خودت باشه.» لونا سعی کرد قوایش را برگرداند. روی تخته‌سنگ آن طرفش نشست.

فیربان گفت: «پرش بلندی بود.» با دهان باز به فاصله‌ای که لونا پریده بود نگاه کرد. «تو هیچ وقت این قدر نمی‌تونستی بپری لونا. جدی می‌گم. مثل این بود

که...»

«قار.» یا چیزی شبیه قار. ولی برای لونا دهنش رو ببند بود. لونا فکر کرد آن کلاغ را دوست دارد.

«خیلی خب! به حرفم گوش نکن. هیچ کس به حرفم گوش نمی‌ده.» و با ناراحتی از سرایشی پایین رفت.

لونا نفس عمیقی کشید و راه افتاد سمت خانه. خودش را به فیربان رساند. فیربان همیشه او را می‌بخشید. همیشه.

آفتاب نورش را روی سرایشی انداخته بود. لونا خسته بود و خیس عرق. به خاطر زمان نقاشی کردنش بود؟ نمی‌دانست. کنار چشمه‌ای ایستاد و سر و

صورتش را شست. برکه‌ای که روی قله بود، آن قدر داغ بود که نمی‌شد به آبش دست زد. ولی چشمه‌های توی مسیر با اینکه آبشان قابل خوردن نبود، لااقل

خنک بودند و می‌شد دستی به آب زد و عرق‌های پشت گردن را شست. لونا کنار چشمه نشست تا خودش را برای وقتی که مادر بزرگ و گلرک او را می‌دیدند

تروتمیز کند. هر دوی آن‌ها برای غیبتش جواب می‌خواستند.

کوه لرزید. لونا می‌دانست آتشفشان توی خواب سکسه می‌کند. می‌دانست که این برای آتشفشان طبیعی است. آتشفشان‌ها خواب‌آلودهایی بی‌قرار بودند و

بی‌قراری معمولاً مشکلی به همراه نداشت. ولی این روزها آتشفشان بی‌قراتر از همیشه به نظر می‌آمد و هر روز بدتر می‌شد. مادر بزرگش گفته بود نگران نباشد

و این حرف لونا را بیشتر نگران کرده بود.

«لونا!» پژواک صدای گلرک توی کوه پیچید و به آسمان رسید. لونا پایین را نگاه کرد. گلرک تنها بود. گلرک سه تا از دست‌هایش را بالا برد و برایش دست

تکان داد. لونا هم دست تکان داد. مامان بزرگ باهاش نیست. لونا دردی توی قلبش احساس کرد. نمی‌تونه هنوز خواب باشه. نگرانی دلش را آشوب کرده

بود. خیلی دیره. ولی از آن فاصله می‌توانست اضطراب را توی صورت گلرک ببیند.

لونا دوید سمت خانه.

زان هنوز توی تختش بود. از ظهر گذشته بود. مثل یک مرده خوابیده بود. لونا از خواب بیدارش کرد و قطره‌های اشک را توی چشمش دید. مریض بود؟ زان زمزمه کرد: «خدایا! چرا منو این وقت روز از خواب بیدار می‌کنی؟ می‌خوام بخوابم.» زان به پهلوی دیگر غلتید و دوباره خوابید. یک ساعت دیگر هم از خواب بیدار نشد. به لونا اطمینان داده بود که این مسئله کاملاً طبیعی است. لونا گفت: «باشه مامان بزرگ.» ولی به چشم‌های زان نگاه نمی‌کرد. «همه‌چی طبیعیه.» مادر بزرگ و نوه لبخندی به هم زدند. هر دروغی که به هم می‌گفتند، مثل یک شیشه شکسته روی زمین می‌افتاد.

*

در ادامه همان روز، وقتی مادر بزرگش گفت که می‌خواهد توی کارگاه تنها باشد، لونا دفترچه‌اش را باز کرد و نقاشی‌هایش را نگاه کرد؛ نقاشی‌هایی که وقت رؤیا کشیده بود. او همیشه می‌فهمید که بهترین کارهایش را وقتی انجام می‌داد که از آن‌ها چیزی یادش نمی‌آمد. خاطره‌ای از آن‌ها نداشت و این آزارش می‌داد.

یک برج سنگی کشیده بود با دیوارهای بلند و اتاقک نگهبانی روی سقف. قبلاً هم این را نقاشی کرده بود. یک پرنده کاغذی هم کشیده بود که از غربی‌ترین پنجره برج پرواز کرده بود. این را هم قبلاً کشیده بود. بچه‌ای هم کشیده بود که بین درخت‌هایی قدیمی و بزرگ دراز کشیده. یک ماه کامل هم کشیده بود. یک نقشه هم کشیده بود. در واقع دوتا نقشه. هر کدام توی یک صفحه.

لونا به کارهایش خیره شده بود و سرش را جلو و عقب می‌برد. هر کدام از نقشه‌ها دقیق و با جزئیات بودند. مسیرها و تله‌ها و خطرهای مخفی را نشان می‌دادند. یک چشمه جوشان اینجا. یک گودال گل آنجا و یک باتلاق که می‌توانست یک گله بز را بکشد توی خودش و باز هم بیشتر بخواهد.

نقشه اول مسیر دقیقی بود که به شهرهای آزاد می‌رسید. لونا توی نقشه می‌توانست تمام مسیر را با تک‌تک جزئیاتش ببیند. نقشه دوم مربوط می‌شد به سمت دیگر جنگل. راه از خانه درختی‌شان شروع می‌شد و از سربالایی کوه می‌گذشت و به طرف شمال می‌رفت. جایی که او هیچ وقت نرفته بود.

او نقشه دقیقی کشیده بود. تمام پیچ و خم‌های مسیر و مکان‌های مناسب برای استراحت مشخص بود. کدام چشمه برای نوشیدن آب مناسب بود و از کدام‌شان باید دوری می‌کرد.

جایی توی نقشه، درخت‌ها یک دایره تشکیل داده بودند و او وسط دایره نوشته بود: بچه. و شهری پشت دیوار بلندی بود.

و در شهر برجی بود.

و کنار برج نوشته بود: او اینجاست، او اینجاست، او اینجاست.

لونا خیلی آرام دفترچه را بست و آن کلمات را به قلبش چسباند.

۲۴. جایی که آنتین راه حلی مطرح می کند

آنتین حدود یک ساعت پشت درِ اتاق دایه اش منتظر ایستاده بود و جرئت نمی کرد در بزند. چند نفس عمیق کشید، جمله هایش را توی شیشه روبه رو با خودش تکرار کرد. قدم زد، عرق کرد، زیر لب قسم خورد. پیشانی اش را با دستمالی که اتانین دورش را گلدوزی کرده بود خشک کرد. اسمش را با گره های زیبایی دور دستمال درآورده بود. همسرش جادوگری بود که با نخ و سوزن جادو می کرد. آنتین او را تا سرحد مرگ دوست داشت.

همسرش آرام دست روی زخم های صورتش کشید و گفت: «امید. غنچه هایی که آخر زمستون درمی آن چقدر بی جون! انگار مردن! وقتی تو دستمون می گیریمشون چقدر سردن! ولی خیلی طول نمی کشه که اونا بزرگ می شن، می شکفن و بعد همه دنیا سبز می شه.»

با تصویر همسر عزیزش جلوی چشمش! گونه های سرخش، موهای قرمز رنگش و شکم برآمده اش، بالاخره به در ضربه زد.

صدای دایه اش از داخل آمد: «آه! بالاخره تصمیم گرفت زبون باز کنه.»

آنتین با لکنت گفت: «عذر می خوام، دایه جان...»

گرلاند، رئیس انجمن بزرگان، فریاد زد: «این قدر عذرخواهی نکن پسر! درو باز کن و بیا تو!»

کلمه پسر نیشش زد. چندین سال می شد که آنتین دیگر پسر بچه نبود. او صنعتگری موفق، تاجری حواس جمع و مردی متأهل و متعهد به همسرش بود. کلمه پسر دیگر برانده اش نبود.

وارد اتاق کار دایه اش شد و جلوی تعظیم کوتاهی کرد. همیشه این کار را انجام می داد. وقتی سرش را بالا گرفت، دایه اش را دید که به صورتش نگاه می کند و حالتش تغییر کرده. چیز جدیدی نبود. زخم های آنتین همچنان مردم را می ترساند. دیگر برایش عادی شده بود.

گفت: «ممنون که قبول کردید منو ببینید دایه جان.»

«فکر نمی کنم راه دیگه ای هم داشتم خواهرزاده.» چشم هایش را برگرداند تا صورت مرد جوان را ببیند. «به هر حال خونواده، خونواده س.»

آنتین شک داشت حرف دایه اش کاملاً درست باشد، ولی چیزی نگفت.

«خب...»

گرلاند از جایش بلند شد. «خب هیچی خواهرزاده. من پشت این میز چند ساعته منتظرتم برسی. ولی حالا دیگه با انجمن قرار ملاقات دارم. اونا رو که یادته، نه؟»

«بله دایه جان!» صورت آنتین ناگهان روشن شد. «دلیل اینکه اینجا همینه، من دلم می خواد با انجمن صحبت کنم. به عنوان عضو قبلی. همین الان اگه ممکنه.» گرلاند بزرگ عقب رفت. با لکنت گفت: «تو... چی می خوای؟ شهروندای معمولی با اعضای انجمن حرف نمی زنن. تا حالا نشده.»

«اگه امکانش هست دایه جان.»

گرلاند شروع کرد: «من...»

«می دونم این جزو قوانین نیست و می دونم ممکنه شما رو توی موقعیت ناراحت کننده ای بذاره. از اون موقعی که من اینجا بودم و این شغل رو می پوشیدم خیلی گذشته. ولی می خوام بعد از این همه سال جلوی انجمن حرف بزنم و از شون تشکر کنم که به من این جایگاه رو داده بودن. هیچ وقت این کارو نکردم و فکر می کنم بهشون مدیونم.»

حرفش دروغ بود. آنتین آب دهانش را قورت داد و لبخند زد.

مثل اینکه دایه اش نرم شده بود. انگشت هایش را توی هم گره زد و به لب های باریکش فشار داد. به چشم های آنتین نگاه نکرد. «سنت ها تغییر می کنن.

اعضای انجمن از دیدن تو خوشحال می شن.»

گرلاند بزرگ همراه خواهرزاده اش به طرف سالن رفتند. وقتی به در نزدیک شدند خدمتکاری آن را برایشان باز کرد و دایه و خواهرزاده وارد فضایی روشن شدند.

و آنتین غنچه ی کوچک و چسبان امید را که در قلبش جوانه زده بود حس کرد.

*

اعضای انجمن همان طور که گرلاند پیش بینی کرده بود از دیدن آنتین خیلی خوشحال شدند. از حضورش استقبال کردند، به مهارت و موفقیت کاری اش آفرین گفتند و از اینکه با مهربان ترین و باهوش ترین دختر پروتکتريت ازدواج کرده ابراز خوشحالی کردند. آن ها به جشن عروسی دعوت نشده بودند! البته اگر می شدند هم نمی رفتند، ولی جوری به پشتش می زدند و شانه اش را فشار می دادند که انگار دایه هایی هستند که از موفقیت خواهرزاده شان احساس سربلندی می کنند.

مردان انجمن زیر لب یا بلند و پرسرو صدا می گفتند: «پسر خوب، پسر خوب.» شیرینی ها را بین خودشان پخش می کردند؛ چیزی که در پروتکتريت هیچ وقت دیده نمی شد. برای خودشان نوشیدنی می ریختند و گوشت و پنیر و کیک خامه ای می خوردند. آنتین بیشتر چیزهایی را که بهش می رسید توی جیبش می گذاشت تا برای همسر عزیزش ببرد.

همان طور که پیش خدمت ها ظرف ها و لیوان ها را جمع می کردند و میز را مرتب می کردند، آنتین گلویش را صاف کرد و گفت: «آقایون محترم.» اعضای انجمن روی صندلی هایشان نشستند. «من با قصد دیگه ای اومدم اینجا. لطفاً منو ببخشید. مخصوصاً شما دایه جان. باید بگم که من بیشتر از قبل روی نظراتم اصرار دارم.»

اتاق سردتر و سردتر شد. اعضای انجمن که تا آن لحظه انگار زخم های صورت آنتین را نادیده گرفته بودند، حالا نگاهشان پراز انزجار و تهوع بود. آنتین

اراده‌اش را فولادی کرده بود و می‌خواست دوام بیاورد. به بچه‌ای که توی شکم همسرش بزرگ می‌شد فکر کرد. به زن دیوانه توی برج فکر کرد. از کجا معلوم که اگر بچه او را هم بگیرند دیوانه نشود؟ از کجا معلوم که آتاین عزیزش هم دیوانه نشود؟ او حتی یک ساعت هم نمی‌توانست دوری همسرش را تحمل کند. ولی زن دیوانه سال‌ها توی برج محبوس بود. سال‌ها. او حتماً می‌مرد.

گرلاند که چشم‌هایش مثل مار می‌درخشید گفت: «ادامه بده پسر.»

یک بار دیگر، این کلمه تعمدی پسر کار خودش را کرد و آنتین را سوزاند. ادامه داد.

آنتین تمام سعی‌اش را می‌کرد که به استحکام چوب‌هایش باشد. او قرار نبود چیزی را خراب کند. اینجا آمده بود تا بسازد. «همون طور که می‌دونید، آتاین، همسر عزیز من، منتظر تولد بچه‌مونه...»

اعضای انجمن گفتند: «به به. مبارکه.»

آنتین ادامه داد و امید داشت صدایش نلرزد: «بچه ما دقیقاً اول سال بعد به دنیا میاد. برای روز قربانی هیچ کس دیگه‌ای از اون کوچیک‌تر نیست. بچه ما، بچه عزیز ما، کم‌سن‌ترین فرد پروتکتوریت می‌شه.»

و ناگهان صدای خنده و شادی خاموش شد، مثل آتشی زیر خاکستر. دو نفر گلویشان را صاف کردند.

گاینت با صدای نازک و خش‌دارش گفت: «عجب بدشانسی‌ای.»

آنتین گفت: «بله. ولی لزومی نداره این‌طور باشه. من یه راهی برای فرار از این وحشت پیدا کردم. فکر کنم می‌دونم چه جور می‌شه زورگویی جادوگر رو تموم کنم.»

صورت گرلاند سرخ شد. «خودت رو با این خیال بافیا سرگرم نکن پسر. لابد به این فکر نمی‌کنی که...»

«من جادوگر رو دیدم.» او بعد از مدت‌ها نگه داشتن رازش، از آن پرده برداشت.

گرلاند فریاد زد: «غیرممکنه!» اعضای انجمن با دهان باز به او خیره شدند، مثل دسته‌ای مار.

«این‌طور نیست. من دیدمش. من دنبال‌تون اومدم. می‌دونم اجازه‌ش رو نداشتم و بابتش متأسفم. ولی این کارو کردم. دنبال‌تون اومدم و بیش بچه قربانی موندم تا جادوگر برسه. دیدمش.»

گرلاند از جایش بلند شد و فریاد زد: «امکان نداره همچین چیزی دیده باشی.» جادوگری وجود نداشت. تمام بزرگان این را می‌دانستند. همه‌شان بلند شدند و با صورت‌هایی خشمگین به او خیره شدند.

«من دیدمش که منتظر بود. دیدم اومد بالاسر بچه. چشم‌هاش رو دیدم که برق می‌زدن. وقتی منو دید خودش رو تبدیل کرد به یه پرنده. وقتی داشت این کارو می‌کرد از درد به خودش می‌پیچید. از درد آقاییون.»

یکی از بزرگان گفت: «دیوانگی. اینا علایم دیوانگیه.»

«این‌طور نیست. جادوگر وجود داره. البته که وجود داره و ما همه مون اینو می‌دونستیم. ولی نمی‌دونستیم این قدر پیره. داره درد می‌کشه. من حتی می‌دونم اون کجاس.»

آنتین نقشه زن دیوانه را از کیفش بیرون آورد. آن را روی میز گذاشت و راه را به آن‌ها نشان داد.

«توی جنگل. می‌دونم جای خطرناکیه.» بزرگان به نقشه زل زده بودند و رنگ‌وروشان پریده بود. آنتین به چشم‌های دایی‌اش نگاه کرد. نگاه گرلاند می‌گفت: می‌دونم می‌خواهی چی کار کنی پسر.

و نگاه آنتین می‌گفت: من دنیا رو عوض می‌کنم دایی. حالا می‌بینی.

آنتین با صدای بلند گفت: «جاده سراسر امن‌ترین راه به اونجاست و البته امن‌ترین راه. البته راه‌های امن دیگه‌ای هم هست، ولی چندتا نقطه خطرناک دارن که می‌شه ردشون کرد.»

آنتین با انگشتش جاهایی را نشان داد که چشمه‌های سوزان و سنگ‌های تیز و بدشکل بودند و راه‌هایی را که پیدا کرده بود تا این خطرات را دور بزنند و از زمین صاف بگذرند. دور جنگل پر از کوه و مرداب بود که پستی و بلندی‌های زیادی ایجاد می‌کردند. علاوه بر این هادشت و مرداب کوچکی هم توی جنگل بود. داخل مرداب سه درخت پیچ‌درپیچ و بزرگ درآمده بود. درخت‌ها از بالا به شکل هلال ماه بودند.

نقشه می‌گفت: او اینجاست، او اینجاست، او اینجاست، او اینجاست.

گاینت پرسید: «اینو از کجا آوردی؟»

«مهم نیست. مطمئنم این نقشه دقیقه و حاضرم زندگیم رو پای این حرف بذارم.» آنتین نقشه را جمع کرد و گذاشت توی کیفش. «من برای همین اینجام آقاییون.»

گرلاند احساس کرد نفس‌هایش با فاصله بالا می‌آیند. آگه درست باشه چی؟ چه اتفاقی می‌افته؟

گرلاند با صورت کرکسی‌اش گفت: «نمی‌دونم چرا ما باید خودمون رو بنذاریم تو دُردرس...»

آنتین نگذاشت جمله‌اش تمام شود.

«دایی جان، من می‌دونم چیزی که دارم ازتون درخواست می‌کنم معمولی نیست و شاید شما دارین درست می‌گین. شاید اینا از حماقت منه. ولی من واقعاً توقع خیلی زیادی ندارم. فقط دعائون رو می‌خوام. نه ابزاری، نه سلاحی، نه وسیله‌ای. هیچی نمی‌خوام. همسر من قصد منو می‌دونه و ازم حمایت می‌کنه. روز قربانی شما می‌آیین خونه‌مون و اونم بچه‌مون رو با کمال میل بهتون می‌ده. همه پروتکتوریت ناراحت می‌شن. شما هم می‌رین سمت جای همیشگی. بچه رو

می دارین روی چمن و با خودتون فکر می کنین دیگه هیچ وقت چشم تون تو چشمش نمی افته.» آنتین احساس کرد صدایش می لرزد. چشم هایش را محکم بست تا خودش را جمع و جور کند. «و شاید حق با شما باشه. شاید من از وحشت جنگل نتونم کاری کنم و جادوگر بیاد و بچه م رو ببره.» اتاق ساکت و سرد بود. بزرگان جرئت حرف زدن نداشتند. انگار آنتین از همه شان بلندتر شده بود. صورتش می درخشید! انگار فانوسی زیر پوستش بود. آنتین ادامه داد: «یا شایدم نه. شاید من پشت اون درختا منتظر بمونم. شاید من اونی باشم که بچه رو از اونجا برمی داره. شاید من اونی باشم که بچه رو صحیح و سالم برمی گردونه خونه.»

گاینث با صدای نازکش گفت: «ولی... ولی چطوری می خوای این کارو بکنی پسر؟»
«نقشه راحتی. من این نقشه رو دنبال می کنم. جادوگر رو پیدا می کنم.» چشم های آنتین شده بودند دو تکه زغال. «و بعدش می کشمش.»

۲۵. جایی که لونا کلمه جدیدی یاد می‌گیرد

لونا با سردرد شدیدی توی تاریکی بیدار شد. دقیقاً پشت پیشانی‌اش نقطه‌ای به اندازه یک دانه شن درد می‌کرد. ولی احساس می‌کرد تمام جهان جلوی چشمانش داشت از هم می‌پاشید، روشن می‌شد، تاریک می‌شد، دوباره روشن می‌شد و بعد باز هم تاریک. از روی تختش افتاد روی زمین. مادر بزرگش آن طرف اتاق روی تخت ننوبی‌اش خروپف می‌کرد. نفسش به سختی بالا می‌آمد. لونا دستش را روی پیشانی‌اش فشار داد. انگار می‌خواست نگذارد جمجمه‌اش از هم بپاشد. گرمش شد، بعد سردش شد و بعد دوباره گرمش شد. نمی‌دانست دارد خیال می‌کند یا واقعاً دست‌هایش می‌درخشیدند؟ پاهایش هم همین‌طور.

آرام گفت: «چی شده؟»

کلاغش از پشت پنجره باید می‌گفت قار، ولی در عوض گفت: «لونا.»

با خودش زمزمه کرد: «حالم خویه.» ولی می‌دانست که این‌طور نبود. احساس می‌کرد تمام استخوان‌هایش از جنس نور هستند. چشم‌هایش داغ بودند. پوستش مرطوب و چسبناک شده بود. به‌زور روی پاهایش ایستاد و از در بیرون رفت و با نفسی عمیق هوای شب را فرو داد. ماه درخشان سر جایش بود و آسمان با انبوه ستاره‌ها می‌درخشید. لونا بدون اینکه فکر کند دست‌هایش را بالا برد و از نور ستاره‌ها روی انگشتانش جمع کرد. یکی یکی انگشت‌هایش را توی دهانش برد و نور را از گلویش پایین فرستاد. قبلاً هم این کار را کرده بود؟ یادش نمی‌آمد، ولی به هر حال سردردش را بهتر می‌کرد و ذهنش را آسوده‌تر.

کلاغ گفت: «قار.»

لونا گفت: «بیا.» و با هم راه افتادند سمت جاده.

لونا قصد نداشت سمت سنگ‌های بزرگی که وسط علف‌ها پنهان شده بودند برود. ولی... آنجا بود. به کلمه‌ها که ستاره‌ها روشنشان کرده بودند، خیره شد. سنگ می‌گفت: فراموش نکن.

بلند گفت: «چی رو فراموش نکنم؟» یک قدم جلورفت و دستش را روی سنگ گذاشت. باینکه شب بود و هوا مرطوب بود، سنگ به طرز عجیبی گرم بود. زیر دستش می‌لرزید. به کلمه‌ها خیره شد.

دوباره گفت: «چی رو فراموش نکنم؟» سنگ مثل در باز شد. واقعاً یک در بود. دری که به راهرویی سنگی باز می‌شد. نور شمع‌ها روشنش کرده بود و پله‌هایی به سوی پایین داشت.

«چطوری...» لونا نفس عمیقی کشید، ولی نتوانست جمله‌اش را تمام کند.

کلاغ گفت: «قار.» ولی بیشتر شبیه این بود: فکر نکنم خوب باشه بری پایین.

«ساکت باش.» لونا داخل شد و از پله‌ها پایین رفت.

پله‌ها به کارگاهی می‌رسید با میزهای مرتب و تمیز و دسته‌های انبوه کاغذ رویشان و کتاب‌های باز و دفترچه‌ای با قلم جوهری رویش. انگار کسی مشغول نوشتن جمله‌ای بوده و نتوانسته تمامش کند.

«آهای؟ کسی اینجا؟»

هیچ کس جواب نداد به جز کلاغ.

«قار.» ولی منظورش این بود: تو رو خدا لونا، بیا از اینجا بریم.

لونا به کتاب‌ها و کاغذها نگاه کرد. بیشتر شبیه خط‌خطی‌های یک آدم دیوانه بودند؛ طرح‌های تکراری و کلمه‌هایی که ظاهراً معنایی نداشتند.

«چرا به نفر باید این همه وقت بذاره و به کتاب پر از جملات نامفهوم بنویسه؟»

لونا توی اتاق قدم زد و روی میزهای بزرگ و صافش دست کشید. حتی یک ذره گرد و غبار هم رویشان ننشسته بود و اثر انگشتی هم دیده نمی‌شد. هوا سنگین نبود، ولی بویی هم که ردی از زندگی در خودش داشته باشد، به مشام نمی‌رسید.

دوباره فریاد زد: «آهای!» پژواک صدایش را نشنید. فقط کلمه‌ای بود که از دهانش بیرون آمد و روی زمین افتاد. یک چیز عجیب دیگر هم بود: یک پنجره، آن هم توی زیرزمین. زیرزمین بود دیگر، مگر نه؟ به هر حال از پله‌ها پایین رفته بود. ولی حتی عجیب‌تر از خود پنجره منظره پشتش بود. آسمان روشن بود مثل نیمه‌روز. لونا آن منظره را نمی‌شناخت. جایی که می‌بایست دهانه آتشفشان باشد حالا قله‌ای بلند بود و از بالایش بخار بیرون می‌آمد؛ مثل یک کتری در حال جوش.

«قار.»

لونا زیر لب گفت: «اینجایه جوهریه.» موهای دستش سیخ شده بود و از پشتش عرق می‌ریخت. یک برگ کاغذ از روی میزی پرواز کرد و روی دستش نشست. رویش نوشته بود: فراموش نکن.

«چی رو فراموش نکنم وقتی چیزی نمی‌دونم؟» ولی از کی داشت می‌پرسید؟

«قار.»

لونا فریاد زد: «هیچکس به من هیچی نمی‌گه!» ولی حرفش درست نبود. خودش می‌دانست که درست نیست. گاهی اوقات مادر بزرگش و گلرک چیزهایی به او می‌گفتند، ولی کلمات به محض شنیدن از ذهنش پرواز می‌کردند. حتی حالا لونا یادش می‌آمد کلمات را می‌دید که شبیه کاغذپاره‌های کوچک جلوی چشمش پرواز می‌کردند و باد آن‌ها را می‌برد. قلبش درمانده فریاد می‌زد: برگردید.

سرش را تکان داد. «عقلمو از دست دادم. تا حالا اتفاق نیفتاده.»

سرش درد گرفت. آن ذره کوچک پنهان پشت پیشانی‌اش دوباره شروع کرده بود. احساس کرد جمجمه‌اش دارد از هم می‌پاشد.

یک کاغذ دیگر پرواز کرد و روی دستش نشست.

جمله کلمه اول نداشت، یا نمی‌توانست ببیندش. کلمه اول شبیه یک لکه بود. بعد از آن جمله واضح بود: «... مهم‌ترین و البته ناشناخته‌ترین اصل در دنیایی

است که می‌شناسیم.»

لونا به جمله خیره شد.

«چی مهم‌ترین؟» کاغذ را جلوی صورتش برد: «خودت رو نشون بده.»

و ناگهان آن ذره کوچک پشت پیشانی‌اش آرام گرفت. به کلمه اول خیره شد و به حروف نگاه کرد که یکی‌یکی از غبار درمی‌آمدند و شکل می‌گرفتند. هر حرفی

را که پیدا می‌شد، بلند می‌خواند.

«ج...ا...د...و.» سرش را تکان داد. «این دیگه یعنی چی؟»

صدایی توی گوشش شنید. نوری جلوی چشمش ظاهر شد. ج، ا، د، و. این کلمه معنی داشت. مطمئن بود معنی دارد و مطمئن بود قبلاً آن را شنیده، ولی

یادش نمی‌آمد کی. حتی به سختی می‌توانست تلفظش کند.

زبانش گیر کرده بود: «جججججج...»

«قار.» کلاغ تشویقش کرد.

«جججججج...»

«قار، قار، قار.»

«جججججججادو.»

۲۶. جایی که زن دیوانه مهارتی یاد می گیرد و از آن استفاده می کند

زن دیوانه دختر بچه که بود نقاشی می کشید. مادرش برایش قصه هایی می گفت درباره جادوگری که توی جنگل زندگی می کرد؛ داستان هایی که او هیچ وقت مطمئن نبود واقعی باشند. طبق گفته مادرش، جادوگر اندوه می خورد، یا روح، یا آتشفشان، یا بچه و یا ساحرهای کوچک شجاع را. طبق گفته های مادرش، جادوگر پوتین سیاه بزرگی می پوشید که هر قدمش را اندازه هفت فرسخ می کرد. جادوگر سوار اژدها می شد و توی برجی که به آسمان می رسید زندگی می کرد.

مادر زن دیوانه حالا مرده بود، ولی جادوگر زنده بود.

و در سکوت برج، بالای مه غلیظ شهر، زن دیوانه چیزهایی احساس می کرد که قبلاً نکرده بود. وقتی احساس شان می کرد آن ها را می کشید. بارها و بارها و بارها.

هر روز خواهران، بی خبر به سلولش می آمدند و انبوه کاغذهایش را جمع می کردند. کاغذهایی که شکل پرنده بود، شکل برج، شکل خواهر اینگناتیا که زن دیوانه لگد کوبش کرده بود. کاغذهایی که پر بود از خطوط نامفهوم، نقاشی و نقشه. هر روز خواهرها کاغذها را جمع می کردند و بدون اینکه نگاهشان کنند به زیرزمین می بردند تا کاغذ نو درست کنند.

خواهرها از خودشان می پرسیدند: این کاغذ را از کجا می آره؟

زن دیوانه دوست داشت به آن ها بگوید: خیلی ساده س. دیوونه بشید. دیوونگی و جادو به هم متصلن. من که فکر می کنم هستن. هر روز دنیا می چرخه. هر روز من به چیز درخشان از زیر سنگا پیدا می کنم. کاغذای درخشان. حقیقت درخشان. جادوی درخشان. درخشان، درخشان، درخشان. خودش می دانست که دیوانه شده و از این بابت ناراحت بود. ممکن بود دیگر هیچ وقت خوب نشود.

یک روز وسط سلول روی زمین نشسته بود و پاهایش را روی هم انداخته بود. از شانش یک باز به پرستویی که روی لبه پنجره سلولش لانه ساخته بود، حمله کرد و مقدار زیادی پر داخل سلولش آمد.

زن دیوانه پرها را نگاه می کرد که چطور روی زمین می نشستند. به آن ها خیره شده بود و به تمام اجزایشان نگاه می کرد؛ چشم هایش مدام چیزهای ریزتر می دید تا اینکه حتی می توانست ذره ها را هم ببیند؛ ذره هایی که مثل یک کپکشان کوچک دور خودشان می چرخیدند. به هر حال او دیوانه بود. ذره ها را جمع کرد و آن ها را به هم نزدیک کرد تا فاصله های بین شان پر شود و یک جمع بسازند. پرها دیگر پر نبودند. تبدیل شده بودند به کاغذ. گرد و غبار تبدیل می شد به کاغذ.

باران تبدیل می شد به کاغذ.

گاهی اوقات شامش هم تبدیل می شد به کاغذ.

و هر بار رویشان نقشه ای می کشید و می نوشت: او اینجاست.

هیچ کس نقشه هایش را نمی خواند یا کلمه هایش را. هیچ کس به خودش زحمت خواندن نوشته های یک دیوانه را نمی داد. آن ها کاغذهای او را جمع می کردند و بعد با قیمتی مناسب می فروختند.

وقتی در درست کردن کاغذ استاد شد، دید می تواند چیزهای دیگری هم درست کند. تختش را مدت کوتاهی به یک قایق تبدیل کرد. میله های روی پنجره را به روبان. صندلی اش را به شالی ابریشمی که لحظه ای دور خودش بیچد و لذت ببرد. در نهایت فهمید که می تواند خودش را هم تبدیل کند؛ البته فقط به چیزهای کوچک و برای مدت زمانی کوتاه. عوض کردن خودش آن قدر از او انرژی می گرفت که روزها توی تختش استراحت می کرد.

جیر جیرک.

عنکبوت.

مورچه.

باید مراقب می بود که کسی لگدش نکند یا با مگس کش دخلش را نیاورند.

ساس.

سوسک.

زنبور.

در همین فاصله تمرین کرده بود و حواسش بود که چه موقع مهلتش تمام می شود و به شکل اصلی اش برمی گردد. لحظه ای که این احساس را داشت سریع به سلولش برمی گشت. کم کم توانسته بود این زمان را طولانی تر کند. امیدوار بود یک روز بتواند به پرنده ای تبدیل شود و تا وسط جنگل پرواز کند.

یک روز.

هنوز نه.

در عوض زن دیوانه خودش را به حشره کوچکی تبدیل کرد و روی پوتین های پسرک بینوایی که کارهای روزانه خواهران را انجام می داد نشست. پسرک بدبخت حتی از سایه خودش هم می ترسید.

صدای خواهر ارشد را شنید که از انتهای سالن فریاد زد: «پسر! تا کی باید منتظر چایی مون بمونیم؟»

پسر ناله کرد. با سروصدای زیاد و به هم زدن ظرف ها، بالاخره چای ریخت و شیرینی ها را توی سینی چید و با عجله به انتهای سالن رفت. تنها کاری که از دست زن دیوانه برمی آمد چسبیدن به بند پوتین های پسر بود.

خواهر ارشد گفت: «بالاخره آورد.»

پسر سینی را روی میز گذاشت و از پس دستپاچه بود سینی محکم با میز برخورد کرد.

خواهر ارشد با عصبانیت فریاد زد: «بیرون! تا چیز دیگه‌ای رو داغون نکردی برو بیرون.»

زن دیوانه خودش را زیر میز جاداد و از سایه بالای سرش خوشحال بود. دلش برای پسرک که گمگین از اتاق بیرون رفت سوخت. دست‌هایش را جوری به هم می‌مالید انگار سوخته‌اند. خواهر ارشد با دقت بو کشید. چشم‌هایش را تنگ کرد. زن دیوانه سعی کرد خودش را تا جایی که امکان داشت کوچک کند.

خواهر از مردی که روی صندلی روبه‌رویش نشسته بود پرسید: «شما بویی احساس نمی‌کنید؟»

زن دیوانه آن مرد را می‌شناخت. شغل همیشگی‌اش را نهوشیده بود. به جایش پیراهنی از بهترین جنس پارچه و کت پشمی نازکی تنش بود. لباسش بوی پول می‌داد. از زمانی که زن دیوانه او را دیده بود، چین و چروک‌هایش خیلی بیشتر شده بودند. صورتش پیر و خسته بود. زن دیوانه فکر کرد شاید خودش هم همان شکلی شده باشد. از آخرین باری که صورتش را دیده بود، خیلی خیلی می‌گذشت.

گرلاند بزرگ گفت: «من بویی احساس نمی‌کنم خانم. به جز بوی چای و کیک و البته بوی عطر فوق‌العاده شما.»

«لازم نکرده تعریف بیخود بکنی مرد جوان.» هرچند گرلاند از او پیرتر بود و یا شاید پیرتر نشان می‌داد.

زن دیوانه حالا که این دو نفر را کنار هم می‌دید متوجه شد که خواهر ایگناتیا هیچ تغییری نکرده. انگار بالا رفتن سن و سال در او اثر نداشت.

پیرمرد گلویش را صاف کرد: «خانم عزیز، من اینجا تا بگم کاری رو که خواسته بودید انجام دادم. همه بزرگان هم همین‌طور. تمام سعیم رو کردم که

منصرفش کنم، ولی فایده‌ای نداشته. آنتین هنوز می‌خواد جادوگر رو شکار کنه.»

«به نصیحت عمل کرد؟ به کسی که نگفته؟» زن دیوانه متوجه شد لحن خاصی توی صدای خواهر ایگناتیاست. اندوه. او این لحن صدا را خوب می‌شناخت.

«متأسفانه نه. مردم می‌دونن. نمی‌دونم کی بهشون گفته؛ خودش یا اون زن احمقش. آنتین فکر می‌کنه موفق می‌شه. زنش هم همین‌طور. حالا دیگه همه

هم باور کردن. همه... همه امید دارن.» کلمه امید را طوری گفت انگار که تلخ‌ترین قرص دنیاست. گرلاند شانه‌هایش را بالا انداخت.

خواهر نفس عمیقی کشید. بلند شد و توی اتاق قدم زد. «واقعاً بو رو حس نمی‌کنی؟» گرلاند شانه بالا انداخت و خواهر سرش را تکان داد. «مهم نیست. به

احتمال قوی جنگل می‌کشدش. اون هیچ‌وقت نمی‌تونه همچین سفری رو تموم کنه. هیچی بلد نیست. اصلاً نمی‌دونه می‌خواد چی کار کنه. شکستش هم

باعث می‌شه بقیه دیگه همچین فکری به سرشون نزنه. ولی به احتمال بد وجود داره. اینکه برگرده. این منو می‌ترسونه.»

زن دیوانه کمی جلوتر رفت. به حرکات عصی خواهر ایگناتیا نگاه کرد. قطره اشکی توی چشمش دید.

نفس عمیقی کشید تا خودش را جمع‌وجور کند. «ولی این خیلی خطر داره. همه درها رو به سوالاتی مردم نمی‌بندنه. اگه اون برگرده و چیزی پیدا نکرده

باشه، معنی این نیست که چیزی وجود نداشته. اون وقت ممکنه بقیه بخوان برن و دنبالش بگردن و اگه یکی دیگه هم بره و چیزی پیدا نکنه، باز یکی دیگه

می‌ره. این هیچی پیدا نکردن مسئله‌ساز می‌شه. مردم پروتکتیو رو به فکر می‌ندازه.»

زن دیوانه دید رنگ‌وروی خواهر ایگناتیا پریده. رنگ‌ورورفته و لاغر. انگار که دارد از شدت گرسنگی می‌میرد.

گرلاند مدتی طولانی ساکت بود. بعد گلویش را صاف کرد: «خانم عزیز، من فکر می‌کنم...» صدایش گرفت. دوباره ساکت شد. «فکر می‌کنم یکی از خواهرها

می‌تونه این کارو بکنه. خب... اگه بتونن.» آب دهانش را قورت داد. صدایش در نمی‌آمد.

«این کار واسه هیچ کدوم ما آسون نیست. من می‌تونم ببینم که تو به اون پسر علاقه داری. واقعاً آندوه رو...» صدایش گرفت. زبانش بیرون آمد و سریع داخل

دهانش برگشت. چشم‌هایش را بست و گونه‌هایش سرخ شد؛ انگار که خوشمزه‌ترین طعم دنیا را چشیده باشد.

«آندوه تو خیلی واقعیه. ولی کاریش نمی‌شه کرد. این پسر نباید برگرده و باید همه شواهد این‌طور بگن که جادوگر اونو کشته.»

گرلاند روی مبل گلدوزی‌شده اتاق خواهر ایگناتیا خم شد. صورتش سفید و بی‌حال شده بود. به سقف نگاه کرد. حتی از آن نقطه خیلی کوچیک، زن دیوانه

می‌توانست چشم‌های گرلاند را ببیند که از اشک خیس شده‌اند.

پرسید: «کی؟ کی این کارو می‌کنه؟»

«فرقی داره؟»

«برای من فرق داره.»

خواهر ایگناتیا رفت کنار پنجره و به بیرون خیره شد. مدت طولانی همان‌جا ماند. آخر گفت: «همه خواهرها کاملاً آموزش دیده هستن و می‌تونن این کارو بکنن.

احساسات مردم پروتکتیو هم زیاد براشون مهم نیست. ولی اونا آنتین رو بیشتر از هر پسر دیگه‌ای که اوامده برج، دوست دارن. اگه این جوری نبوده،

می‌تونستم هر کدومشون رو انتخاب کنم. به خاطر همین...» نفس عمیقی کشید، برگشت و به گرلاند نگاه کرد. «خودم این کارو می‌کنم.»

گرلاند چشم‌هایش را بست و اشک‌هایش فرو ریخت.

«مطمئن؟»

«آره. تو هم می‌تونی مطمئن باشی که سریع تمومش می‌کنم. مرگش بدون درد می‌شه. اون نه خبر داره که من دنبالش می‌رم و نه می‌دونه می‌خوام باهاش

چی کار کنم.»

۲۷. جایی که لونا بیشتر از آنچه آرزویش را داشت یاد می‌گیرد

دیوارهای سنگی بدجوری قدیمی و مرطوب بودند. لونا لرزید. انگشت‌هایش را از هم باز کرد. بعد دست‌هایش را مشت کرد و هی باز و بسته کرد. سعی می‌کرد جریان خوش را سریع کند. نوک انگشت‌هایش یخ زده بودند. با خودش فکر می‌کرد هیچ وقت گرم نمی‌شود.

کاغذها زیر پایش می‌چرخیدند. همه دفترچه‌ها حرکت می‌کردند و از دیوار بالا می‌رفتند. کلمات از کاغذ جدا شده بودند و مثل حشرات روی زمین راه می‌رفتند. می‌رفتند و برمی‌گشتند و تمام مدت پچ‌پچ می‌کردند. هر کتاب و هر ورق حرفی برای گفتن داشت. زیر لب حرف می‌زدند و سروصدا می‌کردند. بین صحبت همدیگر می‌پریدند و همه با هم حرف می‌زدند.

لونا دست‌هایش را روی گوشش گذاشت و فریاد زد: «هیس!»

کاغذها آرام گفتند: «ببخشید.» پراکنده شدند و بعد همه با هم گوشه اتاق تجمع کردند.

لونا دستور داد: «تک‌تک حرف بزنید.»

کلاغ هم تأیید کرد: «قار.» و منظورش این بود: شلوغ‌بازی دیگه بسه.

کاغذها خودشان را جمع و جور کردند.

کاغذها اظهار کردند که جادو ارزش مطالعه دارد و یکی از ارزشمندترین دانش‌هاست.

و همین‌طور هم بود. لونا فهمید که گروهی از ساحران، شاعران و دانشمندان که همگی به مطالعه و پیگیری و حفظ جادو معتقد بودند، یک مرکز مطالعاتی درون قلعه‌ای باستانی در دل جنگل فراهم کرده بودند. قلعه برجی را احاطه می‌کرد که از آن هم باستانی‌تر بود.

لونا فهمید یکی از دانشمندان که زنی بلندقد و پر قدرت بود و گاهی روش‌هایش همه را انگشت به دهان می‌کرد، بچه‌ای از جنگل آورده بود؛ بچه‌ای کوچک و مریض و آسیب‌دیده که والدینش مرده بودند یا زن این‌طور می‌گفت. چرا باید دروغ می‌گفت؟ قلب بچه شکسته بود و یک ریز گریه می‌کرد. او فواره‌ای از اندوه بود. دانشمندان تصمیم گرفتند آن بچه را از جادو پر کنند. جادو را به پوست، استخوان، خون و حتی موهایش منتقل کنند. می‌خواستند ببینند می‌توانند و اصلاً این کار امکان‌پذیر است یا نه. یک بزرگسال فقط می‌توانست از جادو استفاده کند، ولی یک بچه خود جادو می‌شد. اما این فرآیند هیچ وقت امتحان نشده بود. کسی درباره این کار چیزی ننوشته بود و نتیجه‌ای نگرفته بود. همه چیز آماده بود. دانشمندان تشنه فهمیدن بودند، ولی بعضی‌هاشان اعتراض کردند که این کار ممکن است بچه را بکشد. بقیه هم جواب می‌دادند که اگر او را پیدا نمی‌کردند، به هر حال می‌مرد. پس فرقی چه بود؟

ولی آن دختر نمرد. به جایش، جادوی دختر درون تک‌تک سلول‌هایش شروع به رشد کرد. رشد کرد، رشد کرد. وقتی به او دست می‌زدند، می‌توانستند جادو را حس کنند. جادو زیر پوستش جریان داشت. توی هر نقطه از بدنش بود. جادویش به شکل ذره، موج و حرکت بود. احتمال و امکان. همه جادو توی او جمع شده بود و همه جایش را پر کرده بود.

ولی یکی از دانشمندان، یک ساحر پیر به نام زسیموس، که از اول به شدت مخالف جادو کردن بچه بود، با ادامه این روند هم به شدت مخالفت کرد. خودش وقتی پسر بچه بود جادو شده بود و عواقبش را خوب می‌دانست: جوش آوردن‌های عجیب، اختلال در فکر کردن و به یاد آوردن و زندگی طولانی غیر قابل تحمل. او شنیده بود که بچه شب‌ها توی خواب هق‌هق می‌کند و می‌دانست بعضی‌ها توی قلعه با آن اندوه چه می‌کنند. او می‌دانست همه کسانی که آنجا زندگی می‌کردند، افراد خوبی نبودند.

و به همین خاطر جلوی این کار را گرفت.

او خودش را محافظ دختر نامید و سرنوشت‌هایشان به هم گره خورد. این هم عواقب خودش را داشت.

زسیموس به دانشمندان هشدار داد که هم‌قطارشان چه نقشه‌ای دارد؛ آن زن اندوه‌خوار. هر روز قدرت زن بیشتر می‌شد. هر روز میزان تأثیرگذاری‌اش افزایش می‌یافت. حرف‌های زسیموس پیر گوش شنو نداشت. پیرمرد اسم دختر را با ترس و لرز نوشت.

(لونا که توی اتاق ایستاده بود و میان انبوه کاغذها داشت داستان را می‌خواند هم لرزید.)

و دختر بزرگ شد و قدرتش زیاد شد. او مثل خیلی از بچه‌های دیگر خودسر و خودمحور بود و به این حقیقت که زسیموس عزیزش داشت پیرتر و ضعیف‌تر می‌شد توجهی نداشت. هیچ کس توجهی نداشت. تا اینکه دیگر خیلی دیر شد.

کاغذها آرام توی گوش لونا گفتند: «ما فقط امیدواریم وقتی که دخترمون دوباره اندوه‌خوارها رو می‌بینه بزرگ‌تر و قوی‌تر و عاقل‌تر شده باشه. ما فقط امیدواریم که بعد از قربانی ما اون بدونه که باید چی کار کنه.»

لونا پرسید: «کی؟ این دختر کیه؟ من می‌تونم بهش بگم؟»

کاغذها توی هوا پرواز کردند و گفتند: «ما فکر کردیم تو می‌شناسیش. اسمش زانه.»

۲۸. جایی که چندین نفر به جنگل می‌روند

زان کنار بخاری نشست و آن قدر پیش بندش را این طرف و آن طرف کرد که همه‌اش چروک شد. چیزی توی هوا بود. می‌توانست احساسش کند. و چیزی زیر زمین! چیزی آزاردهنده که تکان می‌خورد و می‌لرزید. آن را هم می‌توانست احساس کند. پشتش درد می‌کرد. دست‌هایش، زانوهایش، کمرش، آرنج‌هایش و قوزک پاهایش. تمام استخوان‌های پای ورم کرده‌اش درد می‌کرد و درد می‌کرد و درد می‌کرد. هر حرکت جرخ، هر تپش و هر ثانیه آن‌ها را به سیزده سالگی لونا نزدیک‌تر می‌کرد و زان حس می‌کرد دارد لاغرتر و نحیف‌تر و محوتر می‌شود. او دیگر به سبکی یک برگ کاغذ شده بود.

با خودش فکر کرد: کاغذ. زندگی من از کاغذ ساخته شده. پرنده‌های کاغذی. نقشه‌های کاغذی. کتابای کاغذی. دفترچه‌های کاغذی. کلمه‌های کاغذی و فکرهای کاغذی. همه چیز محو و نیست و نابود می‌شه. یاد زسیموس افتاد. زسیموس عزیز! چقدر الان به او نزدیک بود! نشسته بود و دسته کاغذهایش جلو رویش بود. چند شمع می‌زش را روشن کرده بود. داشت دانشش را روی کاغذ سفید می‌نوشت.

زندگی من روی کاغذ نوشته شد و روی کاغذ ثبت شد. تمام آن دانشمندان لعنتی که فکرها و مشاهدات خود را نوشتند، اگر مرده بودند، مرگم را هم می‌نوشتند و حتی یک قطره اشک هم نمی‌ریختند. و حالا لونا دقیقاً مثل من است و من حالا می‌خواهم کلماتی را بنویسم و برایش توضیح بدهم که او نمی‌تواند بخواند و یا حتی بشنود.

منصفانه نبود. کاری که مردان و زنان قلعه با زان کرده بودند منصفانه نبود. کاری هم که زان با لونا کرده بود منصفانه نبود. کاری که شهروندان پروتکتريت با بچه‌هایشان می‌کردند هم منصفانه نبود. هیچ کدامشان.

زان بلند شد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. لونا برگشته بود. شاید برای او بهتر بود. او می‌توانست یادداشتش را بنویسد. بعضی چیزها گفتنش روی کاغذ راحت‌تر است.

زان تا حالا این قدر زود برای نجات دادن بچه پروتکتريت راه نیفتاده بود. ولی این بار هم نمی‌خواست کوتاهی کند و دیر برسد. نمی‌توانست خطر کند و دیده شود. تغییر شکل برایش سخت بود و باید خودش را راضی می‌کرد که شاید این بار نتواند خودش را به حالت اولیه برگرداند. عواقب زیادی داشت. زان شل سفرش را پوشید. پوتینش را به پا کرد و کیفش را بر از بطری‌های شیر و پارچه تمیز و کمی غذا برای خودش کرد. جادویی خواند تا شیرها فاسد نشوند و سعی کرد به روی خودش نیاورد که همین جادوی کوچک چقدر انرژی‌اش را کم کرد.

زیر لب گفت: «چه پرنده‌ای؟ چه پرنده‌ای؟ چه پرنده‌ای؟» فکر کرد کلاغ شود و کمی از زیر کی‌اش استفاده کند یا عقاب شود و از قدرت جنگی‌اش بهره‌برد. مرغابی هم با قدرت پرواز طولانی مدت می‌توانست خوب باشد؛ ولی کمیود آب برای فرود آمدن مشکل‌ساز می‌شد. آخر سر تصمیم گرفت پرستو شود؛ بله فکر خوبی بود. پرنده‌ای کوچک و ظریف ولی با قابلیت زیاد در پرواز و چشم‌های تیزبین. او نیاز به استراحت داشت و پرستو به خاطر کوچکی و رنگش تقریباً از چشم شکارچی‌ها پنهان می‌ماند.

زان چشم‌هایش را بست، پاهایش را به زمین فشار داد و جادو را توی استخوان‌های شکننده‌اش احساس کرد. احساس کرد سبک، کوچک و تیزبین شده است. چشم‌هایی روشن، پاهایی چابک و دهانی نوک‌تیز. بال‌هایش را تکان داد. با انبوهی از تنهایی و دل‌تنگی برای لونا به آسمان رفت و نوک درختی نشست. به سبکی یک برگ کاغذ بود.

*

آنتین منتظر ماند تا بچه به دنیا بیاید و بعد سفرش را شروع کند. روز قربانی یک هفته دیگر بود، ولی تولد دیگری قرار نبود اتفاق بیفتد. زنان دیگری هم در پروتکتريت باردار بودند، ولی تا به دنیا آمدن بچه‌شان ماه‌ها مانده بود.

خوشبختانه تولد راحت بود. یا شاید آتاین این طور می‌گفت. با هر جیغی که آتاین می‌زد، آنتین حس می‌کرد درونش دارد می‌میرد. تولد پرسروصدا و ترسناک بود. برای آنتین به اندازه یک عمر طول کشیده بود، ولی در واقعیت فقط از یک صبح تا ظهر زمان برد. بچه وقت ناهار با گریه به دنیا آمد. ماما گفت: «یه پسر دسته گل. بهترین ساعت روز هم به دنیا اومد.»

اسمش را لوکین گذاشتند. دست و پاهای ظریف و چشم‌های جستجوگرش را برانداز کردند و صورت کوچکش را بوسیدند. آنتین هیچ وقت این قدر مطمئن نبود که باید کاری را انجام دهد.

*

زن دیوانه پشت پنجره ایستاده بود و صورتش را به میله‌ها چسبانده بود. مرد جوان را دید که آرام از خانه‌اش بیرون آمد. چندین و چند ساعت منتظرش مانده بود. نمی‌دانست چرا باید منتظرش بماند، ولی مانده بود. خورشید هنوز طلوع نکرده بود و ستاره‌ها روشن و آشکار مثل تکه‌های شیشه توی آسمان می‌درخشیدند. دید مرد آرام از خانه خارج شد و در را آهسته پشت سرش بست. دید دستش را روی در چوبی گذاشت و کمی ماند. یک لحظه زن فکر کرد تصمیمش عوض شده و می‌خواهد برگردد داخل پیش خانواده‌اش و بخوابد. ولی این کار را نکرد. چشم‌هایش را بست، نفس عمیقی کشید، روی پاشنه‌اش چرخید و به طرف جاده‌ای از شهر راه افتاد که کمترین سراسیمی را داشت.

زن دیوانه برایش آرزوی شانس کرد. دید مرد، وقتی آرزو به او رسید، یک لحظه ایستاد و لرزید. بعد دوباره راه افتاد و این بار قدم‌هایش سرعت و قدرت بیشتری داشت. زن دیوانه لبخند زد.

زمانی زندگی‌ای می‌شناخت. دنیایی بود که توی آن زندگی می‌کرد، ولی حالا به سختی به یاد می‌آوردش. زندگی قبلی‌اش مثل دود توی هوا بود. به جایش حالا توی دنیای کاغذها زندگی می‌کرد: پرنده‌های کاغذی، نقشه‌های کاغذی، مردم کاغذی، غبار و جوهر و چوب و زمان.

مرد جوان توی تاریکی راه می‌رفت. پشت سرش را نگاه کرد مبادا کسی دنبالش کند. کیف و ملافه‌ای پشتش آویزان بود و شنلی که در طول روز سنگین بود و شب به اندازه کافی آدم را گرم نمی‌کرد. چاقویی بزرگ و تیز هم روی کمرش آویزان بود. زن دیوانه آرام گفت: «نباید تنها بری. خطرهای توی جنگل هست. خطرهایی همین جا هست که تو را تا جنگل دنبال می‌کنه. یکی هست که از چیزی که فکر می‌کنی خیلی خطرناک‌تره.»

وقتی دختر بچه کوچکی بود، داستان‌هایی درباره جادوگر شنیده بود. جادوگری که توی جنگل زندگی می‌کرد و قلب پلنگ داشت. ولی داستان‌ها اشتباه بودند. حقیقت واقعی پنهان شده بود. جادوگر همین جا بود، توی برج، و با اینکه قلب پلنگ نداشت، اگر فرصتش را پیدا می‌کرد هر کسی را نابود می‌کرد. زن دیوانه آن قدر به میله‌های آهنی پنجره خیره شد تا تبدیل به میله‌های کاغذی شدند. آن‌ها را پاره پاره کرد. بعد سنگ‌هایی که اطراف پنجره بودند تبدیل به گل‌های نرمی شدند. آن‌ها را با دست کُند.

پرنده‌های کاغذی دوروبرش زمزمه می‌کردند. بال‌هایشان را باز کردند. چشم‌هایشان روشن شده بود و دنبال چیزی می‌گشتند. یکی یکی به آسمان رفتند. زن دیوانه را هم بلند کردند و با خودشان به آسمان بردند و در سکوت پرواز کردند.

*

خواهران یک ساعت بعد از طلوع آفتاب فهمیدند که زن دیوانه فرار کرده. جلسات گفت‌وگو و جست‌وجو و بازرسی شروع شد. همه گیج شده بودند. برخورد با این اتفاق کار سختی بود. ولی باید در سکوت انجام می‌شد. خواهران نمی‌توانستند بهای درز کردن خبر فرار زن دیوانه را در پروتکتربیت بپردازند. چیزی که نباید اجازه اتفاق افتادنش را می‌دادند، نظر دادن مردم بود. نظر داشتن و نظر دادن در نهایت خطرناک‌ترین اتفاق بود.

گرلاند دستور ملاقات با خواهر ایگناتیا را قبل از ناهار داد؛ هر چند آن روز مراسم سختی در پیش داشتند. گرلاند فریاد زد: «من برای هوش زنانه شما هیچ ارزشی قائل نیستم.» خواهران دیگر از جلوی راهش کنار رفتند و نگاه تنفر باری به او انداختند. خوشبختانه گرلاند اصلاً متوجه آن‌ها نبود.

خواهر ایگناتیا کلمه‌ای درباره زندانی فراری حرف نزد و به جایش دستور چای و کلوچه داد تا از گرلاند عصبانی پذیرایی کند. با نگاهی همراه با تملق به گرلاند گفت: «گرلاند عزیز، چه اتفاقی افتاده؟»

گرلاند با خستگی گفت: «اتفاق افتاده و تموم شده.»

نگاه خواهر ایگناتیا ناخودآگاه سمت سلول خالی رفت. «این؟»

«خواهرزاده‌م. امروز صبح رفته. زن و بچه‌ش الان پیش خواهرم هستن.»

ذهن خواهر ایگناتیا درگیر شد. این‌ها نمی‌توانستند به هم مربوط باشند؛ ناپدید شدن دو نفرشان. نمی‌توانستند. او باید می‌دانست... نباید؟ البته اندوه زن دیوانه خیلی کم شده بود. ولی خواهر ایگناتیایی موضوع را نگرفته بود. همیشه به اندازه کافی توی آن شهر اندوه برایش مهیا بود. معمولاً این‌طور بود. ولی امیدی که آنتین توی شهر زنده کرده بود اندوه را نابود می‌کرد. خواهر ایگناتیا احساس کرد دارد می‌افتد.

لیخند زد و بلند شد. دست گرلاند را گرفت و با ناخن‌های بلندش طوری بازویش را فشار داد که بیرمرد نزدیک بود دادش دربیاید. «نترس پسرم. آنتین رو بسپار به من. جنگل پر از خطر.» کلاهش را روی سرش کشید و به طرف در رفت. «من شنیدم یه جادوگر توی جنگله. می‌دونستی؟» و بعد، از اتاق بیرون رفت و ناپدید شد.

*

لونا گفت: «نه، نه، نه، نه، نه.» یادداشت مادر بزرگش را در دست گرفته بود. چند ثانیه از تکه‌تکه کردن آن می‌گذشت. حتی جمله اولش را هم تمام نکرده بود؛ «نه، نه، نه، نه، نه.»

«قار.» ولی منظور کلاغ این بود: کارای احمقانه نکن.

خشم تمام وجود لونا را گرفته بود؛ از سر تا نوک پایش. این باید احساس یه درخت باشه وقتی بهش رعدوبرق می‌خوره. به یادداشت پاره پاره نگاه کرد. آرزو می‌کرد به شکل اولش برگردد تا دوباره بتواند پاره‌اش کند.

به طرف دیگر چرخید و متوجه نشد که تکه‌های کاغذ به هم وصل شدند.

به کلاغ چپ‌چپ نگاه کرد.

«من می‌رم دنبالش.»

«قار.» ولی لونا می‌دانست منظورش چیست. فکر احمقانه‌ایه. تو حتی نمی‌دونی کجا می‌خوای بری.

دفترچه‌اش را از کیفش بیرون آورد: «اتفاقاً می‌دونم. می‌بینی؟»

«قار.» منظورش این بود: از خودت درآوردی. منم یه بار خواب دیدم می‌تونم زیر آب نفس بکشم، مثل ماهی. ولی تا حالا دیدی این کارو بکنم؟ حالا تو می‌خوای این کارو بکنی؟

«اون به اندازه کافی قوی نیست.» صدایش گرفته بود. اگر توی جنگل اتفاقی برای مادر بزرگش می افتاد چه؟ یا مریض می شد؟ اگر دیگر لونا هیچ وقت او را نمی دید چه؟ «من باید بهش کمک کنم. بهش احتیاج دارم.»

تکه های کاغذ که رویشان «لونا» و «عزیز» نوشته بود لبه هایشان را به هم چسباندند، دقیقاً کنار هم، و کم کم رد پارگی بین شان هم پاک شد. کلمه ها یکی یکی به هم وصل می شدند: «وقتی داری این نامه را می خوانی» و پایین آن: «چیزهایی هست که باید برایت توضیح بدهم.» و زیر آن این جمله بود: «تواز آنچه فکر می کنی، خیلی بیشتری.»

لونا پوتین هایش را پوشید و کوله اش را برداشت و آن را از چیزهایی که فکر می کرد توی سفر به دردش می خوردند پر کرد. پنیر سفت، آلوی خشک، یک پتو، یک فلاسک آب، یک قطب نما با آینه، نقشه ستاره های مادر بزرگش و یک چاقوی خیلی تیز.

«قار.» منظورش این بود: نمی خوامی به گلرک و فیریان بگی؟

«معلومه که نه. اونا حتماً می خوان جلوم رو بگیرن.»

لونا نفس عمیقی کشید. نامه مادر بزرگش دوباره شکل گرفته بود و او حواسش نبود که مثل یک موش از پایش بالا رفت و خودش را به جیب لونا رساند.

آخرش گفت: «نه! اونا می فهمن می خوام کجا برم و هر کاری رو که می خوام بکنم خراب می کنن. همه ش رو خراب می کنن.»

«قار.» منظورش این بود: فکر نکنم این جور ی باشه.

ولی اینکه کلاغ چه فکر می کرد اهمیتی نداشت. لونا فکر هایش را کرده بود. کلاهش را روی سر گذاشت و به نقشه ای که کشیده بود نگاه کرد. ظاهراً با

جزئیات کامل بود. البته کلاغ حق داشت و لونا می دانست جنگل چقدر خطرناک است. ولی راه را بلد بود. مطمئن بود.

«باهام میای یا نه؟» لونا این را به کلاغ گفت و از در بیرون رفت و پا به جنگل گذاشت.

«قار.» یعنی: تا آخر دنیا باهات میام لونا. تا آخر دنیا.

*

گلرک به آشفته گی خانه نگاه می انداخت و گفت: «خب، این اصلاً نشونه خوبی نیست.»

فیریان نالید: «خاله زان کجاس؟» صورتش را با دستمال پوشاند. بینی اش را گرفت و دستمال را به آتش کشید. با اشک هایش شعله ها بیشتر شدند. «چرا

باهامون خدا حافظی نکرد؟»

گلرک گفت: «زان می تونه از خودش مراقبت کنه. من نگران لونام.»

این را گفت چون به نظر درست می آمد. ولی درست نبود. نگرانی اش برای زان حالش را پریشان کرده بود. گلرک با خودش فکر کرد: زان به چی فکر می کرده؟ چطور می تونم سالم برش گردونم؟

گلرک روی زمین نشست، دُمش را دورش بیچاند و یادداشتی را که زان برای لونا گذاشته بود خواند.

لونای عزیز، وقتی داری این نامه را می خوانی من سریع به جنگل سفر کرده ام.

گلرک زمزمه کرد: «وای! سریع؟ اون خودش رو عوض کرده.» سرش را تکان داد. گلرک بهتر از هر کس دیگری می دانست که جادوی زان چقدر تهِ کشیده

است. اگر در همان حالت می ماند چه؟ اگر تا ابد پرنده می ماند چه؟ و حتی حالت بدتری هم وجود داشت: اگر تبدیلیش نصفه انجام می شد.

عزیزترینم، خیلی چیزها دارد در تو تغییر می کند. درون و بیرون. می دانم می توانی احساس کنی، ولی کلمه ای نداری که توصیفش کنی. این تقصیر من

است. تو نمی دانی کی هستی و این تقصیر من است. چیزهایی هست که به خاطر شرایط بهت نگفتم و چیزهایی را هم بهت نگفتم چون نمی خواستم دلت

بشکنند. ولی این پنهان کردن ها حقیقت را عوض نمی کند: حالا بیشتر از هر وقت دیگری می فهمی.

فیریان مثل یک زنبور سمج دور گلرک می چرخید و می پرسید: «چی نوشته گلرک؟»

«یه لحظه بهم مهلت بده. می شه بهم مهلت بدی رفیق؟»

وقتی فیریان کلمه رفیق را از گلرک شنید خوشحال شد. زبانش را به سقف دهانش چسباند و توی هوا چرخید و بی هوا سرش به سقف خورد.

«البته که بهت مهلت می دم، گلرک، رفیق من.» ضربه ای را که به سرش خورده بود، فراموش کرد و گفت: «تمام مهلت های دنیا رو بهت می دم.» پایین آمد،

روی دسته صندلی نشست و آرام گرفت.

گلرک از نزدیک به کاغذ نگاه کرد. به کاغذ، نه به کلمات آن. کاغذ پاره شده بود و معلوم بود تکه هایش دوباره به هم وصل شده اند. معمولاً نمی شد چنین

تغییری را دید، ولی زان می توانست ببیند. گلرک کاغذ را نزدیک تر برد و لایه های جادو را دید. تمام لایه های مجزای آن را. یک رد نقره ای روی لبه شان بود.

میلیون ها لایه بود و هیچ کدام شان مال زان نبود.

آرام گفت: «لونا! وای لونا!»

زود شروع شده بود. جادویش زود شروع شده بود. تمام قدرتش داشت بیرون می زد. اصلاً نمی دانست آن بچه می داند دارد چه کار می کند یا نه، یا اصلاً چیزی

فهمیده یا نه. یادش می آمد وقتی زان بچه بود چطور یک میوه رسیده را فقط با کمی نزدیک شدن زیاد به آن منفجر می کرد. او خطرناک بود! هم برای خودش

و هم برای بقیه. لونا هم الان بچه بود، مثل آن وقت های زان.

وقتی نوزاد بودی تو را از یک سرنوشت شوم نجات دادم و بعد، اتفاقی، از نور ماه به تو دادم و تو هم نوشیدی که این هم تو را به سرنوشت شوم دیگری نزدیک

کرد. واقعاً متأسفم. تو زندگی طولانی ای خواهی داشت و بیشتر آدم ها را فراموش می کنی و آن هایی که دوست شان داشتی می میرند و تو زنده می مانی. این

سرنوشت من بود و حالا مال توست. این فقط یک دلیل دارد.

گلرک دلیل را می‌دانست؛ ولی توی نامه نوشته نشده بود. به جایش جای کلمه «جادو» سوراخ بزرگی بود. روی زمین دنبال آن تکه گشت، ولی چیزی پیدا نکرد. این یکی از چیزهایی بود که نمی‌توانست در مورد جادو تحمل کند. جادو چیز پردردسری بود. احمقانه بود و سازو کار خودش را داشت. این کلمه‌ای است که توی ذهنت نمی‌ماند، ولی زندگی‌ات با آن تعریف می‌شود؛ همان‌طور که زندگی من با آن تعریف می‌شد. فقط امیدوارم قبل از اینکه برای همیشه از پیشست بروم، یک بار دیگر ببینمت و همه چیز را برایت توضیح بدهم. تو را بیشتر از آنچه فکر کنی دوست دارم. مادر بزرگ تو.

گلرک نامه را بست و زیر شمع‌دان گذاشت. با آهی عمیق دور تادور اتاق را نگاه کرد. روزهای زان داشت به پایان می‌رسید. در مقابل زندگی بسیار طولانی گلرک، زندگی زان چیزی به حساب نمی‌آمد. به اندازه یک نفس عمیق، یا قورت دادن چیزی و یا یک پلک زدن ساده. زان به زودی برای همیشه می‌رفت. احساس می‌کرد قلبش آمده توی گلویش و مدام بالا و پایین می‌رود.

فیربان جرئت کرد و گفت: «گلرک؟» رفت جلوی صورت هیولای مرداب و جلوی چشم‌های درشت و مرطوبش حرکت کرد. گلرک پلک زد و رو کرد به طرف دیگر. این بچه جادوگر واقعاً موجود شیرینی بود. قلب بزرگی داشت، جوان بود و البته غیرطبیعی هم بود. دیگر وقتش رسیده بود که بزرگ شود. واقعاً زمان زیادی گذشته بود.

گلرک روی پاها و دو دست جلویی‌اش بلند شد. کمی به پشت خم شد تا درد کمرش آرام بگیرد. او عاشق مرداب کوچکش بود، البته که بود، و عاشق زندگی کوچکش اینجا، در دامنه آتشفشان. او بدون هیچ پشیمانی این را انتخاب کرده بود. ولی دنیای بزرگ و پهناور را هم دوست داشت. قسمتی از وجودش را کنار گذاشته بود تا اینجا پیش زان زندگی کند. گلرک این‌ها را به سختی به یاد می‌آورد. ولی می‌دانست آن بیرون پهناور و پر از زندگی و نعمت است. مرداب، دنیا. همه موجودات زنده. فراموش کرده بود چقدر همه آن‌ها را دوست دارد. اولین قدم را که برداشت قلبش با حرارت زد.

یکی از دست‌های چپش را بالا برد تا فیربان کف دستش بنشیند: «بیا بریم، فیربان. می‌خوایم بریم سفر»

«به سفر واقعی؟ یعنی منظورت به جایی دور از اینجا؟»

«فقط به جور سفر و جود داره رفیق جوان. آره. داریم می‌ریم به جایی دور از اینجا. سفر اون شکلی.»

فیربان شروع کرد: «ولی...» از روی دست هیولا بلند شد و جلوی صورتش پرواز کرد. «اگه گم بشیم چی؟»

«من هیچ وقت گم نشدم.» درست بود. روزی روزگاری، خیلی خیلی سال پیش، او بارها دور دنیا را گشته بود و توی دنیا و بالا و پایین دنیا را. یک شعر، یک مرداب، یک غم عمیق. حالا دیگر به سختی یادش می‌آمد. این هم یکی از مشکلات زندگی دراز بود.

فیربان از این طرف صورت گلرک رفت آن طرف. «ولی... اگه من مردم رو بترسونم چی؟ با این اندازه بزرگم. اگه از ترس فرار کنن چی؟»

گلرک چشم‌هایش را چرخاند سمت دیگر. «بله، درسته رفیق جوان من. اندازه تو واقعاً بزرگه. من مطمئنم به توضیح کوچیک از طرف من ترسشون رو از بین می‌بره. تو که می‌دونی من چقدر تو توضیح دادن مهارت دارم.»

فیربان روی پشت گلرک نشست. آرام گفت: «درسته گلرک. هیشکی بهتر از تو توضیح نمی‌ده.» و بعد بدن کوچکش را روی پشت بزرگ و مرطوب گلرک گذاشت و دست‌هایش را باز کرد و سعی کرد او را بغل کند.

گلرک گفت: «نیازی به این کار نیست.» فیربان بلند شد و دوباره جلوی گلرک پرواز کرد. گلرک ادامه داد: «نگاه کن! می‌بینی؟ ردپای لونا.»

به این ترتیب هیولای پیر مرداب و ازدهای کوچک به دنبال لونا توی جنگل راه افتادند.

با هر ردپا، گلرک می‌فهمید جادویی که از پاها و دختر جوان نشت کرده، هر لحظه بیشتر و بیشتر شده است. سرعت گرفته، درخشیده، روی زمین، توی جای پا جمع شده و از لبه‌های آن سرریز شده است. با این سرعت، چقدر طول می‌کشید که جادو مثل آب حرکت کند و مثل چشمه ورودخانه و اقیانوس شناور شود؟ چقدر طول می‌کشید تا سلیش دنیا را ببرد؟

واقعاً چقدر طول می‌کشید؟

۲۹. جایی که داستانی هست و یک آتشفشان در آن

می‌دونی، این‌یه آتشفشان معمولی نیست. هزاران هزار سال قبل‌یه جادوگر اونو درست کرده. کدوم جادوگر؟ نمی‌دونم. ولی این جادوگری که ما داریم نبوده. این جادوگر هم پیره، ولی نه اون قدر! البته من نمی‌دونم چند سالشه. هیشکی نمی‌دونه. هیشکی هم تا حالا اونو ندیده. می‌گن بعضی وقتا شبیه‌یه دختر جوونه، بعضی وقتا یه پیرزن و بعضی وقتا هم یه خانم میانسال. همه‌ش بستگی داره. داخل آتشفشان اژدها هست. یا قبلاً بوده. این مال اون وقتی که اژدهاها همه جا بودن؛ ولی الان سال‌هاست که کسی اژدهایی ندیده. شاید قرن‌ها. از کجا بدونم چه بلایی سرشون اومده؟! شاید جادوگر اونارو گرفته. شاید اونارو خورده. می‌دونی که اون همیشه گرسنه‌س. جادوگر رو می‌گم. هر دفعه که آتشفشان فوران می‌کنه، بزرگ‌تر و خشمگین‌تر و ویرانگرتره. یه زمانی اون قدر کوچیک بود که نمی‌توننی باور کنی. بعد اندازه‌یه خونه شد. الان از جنگل هم بزرگ‌تر شده و یه روز همه دنیا رو می‌گیره. حالا می‌بینی.

آخرین باری که آتشفشان فوران کرد، جادوگر باعث و بانیش بود. باور نمی‌کنی؟ حقیقت محضه. اون روزا جنگل امن بود. نه مثل الان پر از گودال و چاه‌های سمی. هیچی نسوخت. روستاهایی این دوروبر بود و از میون جنگل می‌گذشت. روستاهایی که قارچ جمع می‌کردن و غسل می‌فروختن. روستاهایی که مجسمه‌های قشنگ با خاک رس می‌ساختن و با آتیش اونارو محکم و مقاوم می‌کردن. همه روستاها به هم وصل بودن و با کلی جاده به هم می‌رسیدن. ولی جادوگر. اون از شادی متنفره. از هر چیزی که آدما رو خوشحال کنه متنفره. واسه همین لشگر اژدهاهاش رو آورد توی دل کوه. سر اژدهاها فریاد می‌زد: «فوت کنید!» اوناهم آتیش داخل آتشفشان رو فوت می‌کردن. یه ریز داد می‌زد: «فوت کنید!» اژدهاها ترسیده بودن. اگه نمی‌دونن بذار بهت بگم که اژدها کلاً موجود بدجنسیه. کلاً خشن و دورو و مکاره. ولی باز مکاری اژدها در مقابل بدجنسی جادوگر هیچی نبود.

اژدهاها گریه می‌کردن و توی اون گرما می‌لرزیدن و می‌گفتن: «تورو خدا تمومش کن! دنیا رو نابود می‌کنی.» جادوگر خندید و گفت: «چرا باید به دنیا اهمیت بدم؟ دنیا هیچ وقت به من اهمیت نداده. اگه من دلم بخواد بسوزونمش، می‌سوزونمش.» اژدهاها چاره دیگه‌ای نداشتن. اون قدر فوت کردن و کردن تا فقط خاکستر و دود باقی موند. اون قدر فوت کردن که آتشفشان فوران کرد و به آسمون رفت و اندازه‌هاش مثل بارون روی تمام جنگل و مزرعه‌ها و دشت‌ها ریخت. حتی مرداب خراب شد.

فوران آتشفشان همه‌چی رو خراب کرد. اون ساحر جلوش رو گرفت، ولی مواد مذاب به زیر زمین رسید و چشمه‌های سمی و گودال‌های گل و باتلاق‌های مکنده ساخت. مرداب رو هم سمی کرد. آب رو آلوده کرد. برای همینه که بچه‌هامون همیشه گرسنه و مادر بزرگامون فرسوده و محصولاتمون همه‌ش نابود می‌شن. برای همینه که ما نمی‌تونیم از اینجا بریم. حتی نمی‌تونیم سعی کنیم که بریم. ولی ایرادی نداره. آتشفشان دوباره یه روزی فوران می‌کنه و ما از این بدبختی نجات پیدا می‌کنیم.

۳۰. جایی که همه چیز سخت تر از آنچه قرار بود، پیش رفت

لونا تا حالا این قدر راه نرفته بود و این قدر گم نشده بود و این قدر نترسیده بود. نقشه اش را به دست داشت و می توانست توی ذهنش مسیر را ببیند، مسیری که باید به آن سمت سفر می کرد، ولی راهش را گم کرده بود.

سایه ها شبیه گرگ بودند.

درختان در باد می لرزیدند و صدا می دادند. شاخه هایشان مثل پنجه هایی در هم تاب خورده آسمان را می خراشید. خفاش ها جیغ می کشیدند و جغدها در جوابشان هوهو می کردند.

سنگ های زیر پایش تکان خورد و احساس کرد زیرش کوه می جوشد و می جوشد و می جوشد. زمین داغ بود، بعد سرد شد و بعد دوباره داغ شد.

لونا تعادلش را از دست داد، توی آن تاریکی پایش پیچ خورد و افتاد توی یک دره پراز گل.

دستش خراش برداشت، قوزک پایش پیچ خورد، سرش محکم به شاخه ای کوبیده شد و پایش توی چشمه داغ سوخت. مطمئن بود که موهایش خونی شده. «قار.» منظورش این بود: بهت که گفتم کار درستی نیست.

لونا غرزد: «ساکت! تو از فیریان هم بدتری.»

«قار.» منظورش همه چیزهایی بود که نمی توانست بگوید.

لونا تذکر داد: «زبان! به هر حال فکر نکنم از تن صدات هم خوشم بیاد.»

در این بین، چیزی داشت درون لونا اتفاق می افتاد. چیزی که نمی توانست توضیحش بدهد. صدای چرخنده هایی که همیشه توی زندگی اش احساس می کرد حالا شبیه صدای زنگ شده بود. کلمه «جادو» وجود داشت. حالا این را می دانست. ولی اینکه چه بود و چه معنایی داشت هنوز برایش یک راز بود.

یک چیز نازک و کوچک و چروکیده توی جیبش تکان خورد. لونا سعی کرد به آن توجه نکند. حالا مشکلات بزرگتری داشت.

جنگل پر از درخت و بوته بود. سایه های درختان انبوه جلوی نور را گرفته بودند. هر قدمی که برمی داشت پاهایش را بلند می کرد و تکان می داد تا به زمین سفت برسد. تمام شب راه رفته بود. ماه تقریباً کامل پشت درخت ها پنهان شده بود و نورش را هم برده بود.

سایه ها پیچ می کردند و می گفتند: ببین خودت رو به چه دردسری انداختی!

لونا با احتیاط قدم بعدی را برداشت و گفت: «بدبختی و دردسر.» زمین در آن نقطه خطرناک بود؛ جاهایی با قوس های زیاد و جاهایی خیلی تیز. لونا

می توانست لرزش آتشفشان را زیر پایش احساس کند. آرام نمی گرفت؛ حتی برای یک لحظه. با خودش فکر کرد: بخواب. تو باید الان خواب باشی. ولی مثل اینکه آتشفشان چیزی نمی فهمید.

«قار.» منظورش این بود: آتشفشان رو ول کن. باید بخوابی. درست می گفت. لونا گم شده بود و نمی توانست پیش برود. باید می ایستاد، استراحت می کرد و تا صبح منتظر می ماند.

ولی مادر بزرگش توی جنگل بود.

اگر زخمی شده باشد چه؟

اگر مریض شده باشد چه؟

اگر دیگر بر نمی گشت چه؟

لونا می دانست هر چیز زنده ای روزی می میرد. وقتی با مادر بزرگش می رفت سفر، با چشم های خودش دیده بود. مردم می مردند. با اینکه اطرافیان را ناراحت می کرد، ولی انگار برای مرده آزاری نداشت. آن ها دیگر مرده بودند. آن ها به جای دیگری رفته بودند.

یک بار از گلرک پرسیده بود که وقتی آدم ها می میرند، چه اتفاقی برایشان می افتد.

او هم چشم هایش را بسته بود و گفته بود: «مرداب.» روی صورتش لبخند آرامش بخشی بود. «مرداب. مرداب. مرداب.» این غیرشاعرانه ترین چیزی بود که او تا آن وقت گفته بود. لونا تحت تأثیر قرار گرفت. ولی این جواب دقیق سؤالش نبود.

مادر بزرگش هیچ وقت درباره این واقعیت که روزی می میرد حرفی نزده بود. ولی معلوم بود که روزی می میرد و به نظر می آمد به آن نزدیک باشد؛ آن لاغری، آن ضعف و آن گیجی ها. این سؤال ها جواب تلخی داشتند که مادر بزرگش همیشه از آن طفره می رفت.

لونا با احساس دردی توی قلبش یک قدم جلو گذاشت.

«قار.» منظورش این بود: مراقب باش.

لونا با کج خلقی جواب داد: «مراقبم.»

«قار.» منظورش این بود: به چیز عجیب داره توی درختا اتفاق می افته.

«نمی دونم داری درباره چی حرف می زنی.»

«قار.» یعنی: جلوی پات رو بپا!

«فکر می کنی دارم چی کار...»

ولی لونا دیگر ادامه نداد. زمین لرزید، سنگ های زیر پایش حرکت کردند، زیرش خالی شد و افتاد توی سوراخی بزرگ و تاریک.

۳۱. جایی که زن دیوانه یک خانه درختی پیدا می کند

نشستن پشت بال‌های پرندگان کاغذی خیلی سخت‌تر از آن است که خیال می کنید. درحالی که زن دیوانه داشت به آن سختی عادت می کرد، حرکت بال‌های کاغذی پرندگان روی پوستش اثر گذاشت. آن قدر پوستش را برید تا خون‌ریزی شروع شد.

زن دیوانه گفت: «فقط به کمی جلوتر.» می توانست آنجا را توی ذهنش ببیند؛ یک مرداب، دامنه کوه، یک خانه بزرگ با دری جلوپیش و یک کارگاه کوچک که فکر می کرد می تواند از آنجا ستاره‌ها را ببیند.

او اینجاست. او اینجاست. او اینجاست. تمام این سال‌ها قلبش این تصاویر را برایش کشیده بود. بچه‌اش، نه تخیلاتش، تنها بچه‌ای که توی دنیا داشت آنجا بود. تصویری که قلبش کشیده بود واقعیت داشت. حالا می فهمید.

قبل از اینکه زن دیوانه به دنیا بیاید، مادرش بچه‌ای را برای جادوگر قربانی کرده بود. یک پسر بچه. یا این طور به او گفته بود. ولی می دانست که مادرش تصویری از پسرش در حال رشد توی ذهن دارد. آن تصویر را تا وقتی که از دنیا رفت داشت. زن دیوانه هم همین طور. او هم دخترش را می دید که حالا بزرگ شده. دختری با موها و چشم‌هایی سیاه و صورتی درخشان؛ مثل یک تکه جواهر. انگشتانی ظریف. نگاهی مشکوک. خواهرها به او می گفتند این حرف‌ها به خاطر دیوانگی است. با این حال او می توانست نقشه بکشد. نقشه‌ای که او را به دخترش می رساند. از درستی آن اطمینان کامل داشت.

زن دیوانه نفس عمیقی کشید و پایین را نشان داد: «اونجا.»

یک مرداب. دقیقاً همان طور که توی ذهنش دیده بود. واقعی بود.

هفت دهانه آتشفشان مرزش را مشخص می کرد، همان طوری که دیده بود. آن‌ها هم واقعی بودند.

کارگاهی که از سنگ ساخته شده بود، با محلی که می شد ستاره‌ها را نگاه کرد. آن هم واقعی.

و آنجا، کنار یک باغچه کوچک و اصطبل و دو صندلی چوبی در چمنزاری پراز گل، یک درخت عظیم بود. با یک در و دو پنجره.

زن دیوانه احساس کرد قلبش دارد از جا کنده می شود.

اون اینجاست. اون اینجاست. اون اینجاست.

پرندگان قبل از اینکه فرود بیایند کمی اوج گرفتند و بعد آرام زن دیوانه را روی زمین گذاشتند؛ درست شبیه مادری که کودکش را توی تخت خواب می گذارد.

اون اینجاست.

زن دیوانه روی پاهایش ایستاد. دهانش را باز کرد. حس می کرد قلبش قفسه سینه‌اش را می فشارد. او حتماً برای بچه اسمی گذاشته بود. باید اسمی داشته باشد.

خواهرها عادت داشتند به او بگویند: کدوم بچه؟ هیشکی نمی دونه تو درباره چی حرف می زنی.

به او می گفتند: هیشکی بچه‌ت رو نگرفته. تو خودت گمش کردی. گذاشتیش توی جنگل و گمش کردی. خود احمقت.

بچه‌ت مرده. یادت نمیداد؟

اینارو از خودت می سازی. دیوونگیت داره بیشتر می شه.

بچه‌ت خطرناک بود.

تو هیچ وقت بچه نداشتی.

زندگی ای که یادت میاد همه‌ش خواب و خیال ذهن مریضه.

تو همیشه دیوونه بودی.

فقط اندوه و واقعیه. اندوه و اندوه و اندوه.

او می دانست که بچه‌اش واقعی بود و خانه‌ای که توی آن زندگی می کرد و شوهری که عاشق او بود. شوهری که الان همسر و خانواده جدیدی داشت و یک بچه دیگر.

هیچ بچه‌ای نبوده.

هیشکی نمی دونه تو کی هستی.

هیشکی تو رو یادش نمیداد.

هیشکی دلش واسه تو تنگ نمی شه.

تو وجود نداری.

همه خواهرها بدجنس و بددل و بداخلاق بودند. صدایشان از ستون فقراتش بالا می رفت و دور گردنش را زخمی می کرد. دروغ‌هایشان خفه‌اش می کرد. ولی آن‌ها فقط کاری را انجام می دادند که بهشان گفته شده بود. فقط یک دروغ گو توی برج بود و زن دیوانه می دانست کیست.

زن دیوانه سرش را تکان داد. فریاد زد: «دروغه. اون به من دروغ می گه.» او زمانی دختری عاشق بود. و همسری باهوش. و مادری در انتظار کودکش. و مادری عصبانی. و مادری غصه‌دار. و آن غصه او را دیوانه کرده بود. البته که دیوانه‌اش کرده بود؛ ولی باعث شده بود بتواند حقیقت را ببیند.

آرام گفت: «چقدر گذشته؟» ستون فقراتش درد گرفت و دست‌هایش را روی شکمش فشار داد؛ انگار که می خواست اندوهش را همان جا نگه دارد. ولی این راه حل فایده‌ای نداشت. سال‌ها طول کشید تا او یاد بگیرد چطور اندوه‌خوار را بی نصیب بگذارد.

پرندہ‌های کاغذی بالای سرش آرام و بی صدا پرواز می کردند. آن‌ها منتظر دستور بودند. تمام روز را منتظر می ماندند. می دانست که می مانند. ولی

نمی دانست از کجا می داند.

«کسی...» صدایش خش داشت. از پس حرف نژده بود صدایش خش دار و غریب بود. گلویش را صاف کرد: «کسی اینجاس؟» کسی جواب نداد. دوباره تلاش کرد.

«من اسمم رو یادم نمیاد.» حقیقت بود. حقیقت تنها چیزی بود که داشت. «ولی قبلاً اسم داشتم. یه روزی داشتم. دنبال بچه می گردهم. اسم اونم یادم نیست. ولی وجود داره. قبل از اینکه همه چی خراب بشه با شوهر و بچه م زندگی می کردم. اونو گرفتن. یه مرد بد اونو ازم گرفت و یه زن بد و شاید جادوگر. در مورد جادوگر مطمئن نیستم.» باز هم کسی جواب نداد.

زن دیوانه به اطراف نگاه کرد. فقط صدای قل قل مرداب و بال زدن پرندگان کاغذی می آمد. در درخت بزرگ نیمه باز بود. راه افتاد. پاهای برهنه و کرختش درد می کردند. آخرین بار کی زمین را لمس کرده بود؟ سلول کوچک بود. سنگ های کف صاف بودند. او می توانست با شش قدم کوتاه از این سر به آن سر سلول برسد. وقتی بچه بود، هر وقت فرصت گیر می آورد، بدون کفش می دوید. ولی خیلی از آن دوران گذشته بود. شاید اصلاً برای کس دیگری اتفاق افتاده بود.

یک بز شروع به بعبع کرد. و یکی دیگر. یکی به رنگ نان تست و آن یکی به رنگ زغال بود. با چشم های درشت شان به زن دیوانه خیره شده بودند. گرسنه بودند و کسی باید شیرشان را می دوشید.

او قبلاً شیر بز دوشیده بود. سال های خیلی دور.

مرغ ها در فضای بسته ای که حبس شده بودند، بیخود پروبال می زدند، سروصدا می کردند و به دیوارها نوک می زدند. آن ها هم گرسنه بودند.

«کی از شما مراقبت می کنه؟ الان کجان؟»

به صداهای حیوانات توجهی نکرد و از در رفت تو.

داخل درخت خانه ای بود تمیز و مرتب و دل پذیر. روی زمین فرش پهن بود. روی صندلی ها بالش پر. دو تخت به شکلی حساب شده و کارآمد به سقف چسبیده بودند. روی جارختی پیراهن و شنی آویزان بود. زیر یکی از تخت ها گوشه دیوار، قفسه هایی بود و روی شان شیشه های مربا و گوشت خشک و ادویه و گیاهان دارویی. یک تکه پنیر روی میز بود. تصویرهایی به دیوار زده بودند. تصاویر دست ساز روی چوب و پارچه. یک ازدها روی سربیک پیرزن نشسته بود. یک هیولا با قیافه ای عجیب. یک کوه که ماه از آن بالا می آمد. یک برج که زنی با موی مشکی رویش ایستاده بود و توی دستش پرنده ای بود. زیرش نوشته بود: او اینجاست. هر نقاشی امضایی با خط بچگانه داشت: لونا.

زن زیر لب گفت: «لونا، لونا، لونا، لونا.»

و هر بار که این کلمه را تکرار می کرد چیزی درونش تکان می خورد. ضربان قلبش تندتر می شد. تندتر. تندتر. نفس عمیقی کشید.

«اسم دخترم لونا س.» از ته قلبش مطمئن بود که حقیقت است.

تخت ها سرد بودند. زمین هم سرد بود. هیچ کفشی دم در نبود. هیچ کس آنجا نبود. این یعنی لونا و هر کس دیگری که اینجا زندگی می کرد، الان نبودند. آن ها توی جنگل بودند و جادوگری هم توی جنگل بود.

۳۲. جایی که لونا یک پرنده کاغذی پیدا می کند؛ در واقع تعداد زیادی پرنده

وقتی لونا دوباره هوشیاری اش را به دست آورد، خورشید بالای سرش بود. روی چیز نرمی دراز کشیده بود؛ آن قدر نرم که یک لحظه فکر کرد روی تختش خوابیده. چشم هایش را باز کرد و آسمان را دید که از لابه لای شاخه های درخت ها پیدا بود. تکانی خورد و از جایش بلند شد. تمام نیرویش را جمع کرد. «قار.» منظورش این بود: خدا رو شکر.

اول از همه بدن خودش را ارزیابی کرد. صورتش خراش برداشته بود، ولی خراش ها عمیق به نظر نمی آمد. یک قلنبه روی صورتش درد می کرد که حتی نمی توانست به آن دست بزند. روی موهایش هم خون خشک شده بود. پایین پیراهنش و پشت آرنج هایش پاره شده بود. ولی شکستگی نداشت و جای شکرش باقی بود.

زیرش را نگاه کرد و دید روی قارچ خیلی بزرگی دراز کشیده که به اندازه تختش بزرگ و نرم بود. تا حالا چنین چیزی ندیده بود. آن قارچ غول آسانه تنها او را از برخورد با زمین نجات داده بود، بلکه جلوی افتادنش توی نهر و حتی غرق شدنش را هم گرفته بود. «قار.» یعنی: بریم خونه.

«به لحظه صبر کن.» دفترچه اش را از توی کیفش بیرون آورد و نقشه را باز کرد. خانه شان علامت خورده بود و همچنین چشمه ها و قله ها و سرایشی ها. مکان های خطرناک. شهر قدیمی که حالا ویران شده بود. صخره ها، گودال ها، آبشارها، چشمه های جوشان. جاهایی که نمی توانست از آن ها رد شود. و آنجا، در گوشه پایین، نقشه می گفت: قارچ ها.

لونا بلند گفت: «قارچ ها؟»

«قار.» منظورش این بود: درباره چی حرف می زنی؟

قارچ ها در نقشه اش کنار نهر آبی بودند، ولی او را به مسیر اصلی نمی بردند. اما می توانست از آنجا به مکان امن تری برود و مسیرش را پیدا کند. تقریباً می توانست.

کلاغ فریاد زد: «قار.» تو رو خدا بریم خونه.

لونا سرش را تکان داد. «نه. مادر بزرگم بهم احتیاج داره. مطمئنم. ما بدون اون از این جنگل بیرون نمی ریم.»

بلند شد، کمی تلوتلو خورد و سعی کرد صاف بایستد. دفترچه اش را گذاشت توی کیفش و تلاش کرد بدون لنگیدن راه برود.

با هر قدم، زخمش بهتر می شد و مغزش بیشتر کار می کرد. با هر قدم، استخوان هایش قوی تر می شدند و زخم هایش کمتر. حتی خون خشکیده روی موهایش هم کمتر آزاردهنده و خشک و چسبناک بود. دستش را به موهایش کشید و فهمید نه اثری از آن قلنبه هست و نه خونی مانده. حتی زخم های روی صورتش و پارگی های لباسش هم خودشان خوب شده بودند.

لونا با خودش فکر کرد: چه عجیب. به عقب نگاه نمی کرد و به همین خاطر متوجه نشد که با هر قدمش یک دسته گل از زمین بیرون می آید، و گل ها رویشان را به سوی دختری که دور می شود، برمی گردانند.

*

پرستو در پرواز چابک و دقیق و قوی است. بالا و پایین می رود، اوج می گیرد، می چرخد و از مسیرهای سخت رد می شود. مثل نوازنده هاست. مثل تیر. معمولاً.

این پرستو از درختی به درخت دیگر می پرید. نه زیبایی داشت، نه سرعت. پرهای روی سینه اش ریخته بود. چشم هایش بی حال بودند. به تنه یک درخت قدیمی خورد و روی زمین افتاد. چند لحظه همان جا ماند. دوباره نفس گرفت و بال هایش را سمت آسمان باز کرد. یک چیزی داشت اتفاق می افتاد. ولی چه؟

پرستو روی پاهایش ایستاد. بال هایش را پوش داد و تمام تلاشش را به کار گرفت تا بتواند جنگل را از بالا ببیند.

دنیا تیره بود. همیشه این قدر تیره بود؟ پرستو به چنگال هایش نگاه کرد.

پاهای من همیشه این شکلی بودن؟ لابد بودند. ولی هنوز پرستو زیاد از این مسئله مطمئن نبود. با خودش فکر می کرد باید جایی باشد. باید کاری انجام دهد. کاری مهم. احساس می کرد قلبش تند می زند، بعد ناگهان خیلی کند می شود و بعد دوباره سرعت می گیرد؛ مثل زلزله.

پرستو با خودش فکر کرد: دارم می میرم و اطمینان داشت درست است. نه دقیقاً همین الان ولی دارم بهش نزدیک می شم. احساس می کرد دارد قوایش را به کلی از دست می دهد و چیزی درونش فرو می ریزد. خب، مهم نیست. من از اینکه خوب زندگی کردم خوشحالم. فقط کاش یادم می اومد.

نوکش را به هم فشار داد. سرش را بین بال هایش گرفت و سعی کرد خاطراتش را به یاد بیاورد. با خودش فکر کرد: فهمیدن اینکه کی هستی نباید این قدر سخت باشه. حتی یک احمق هم می دانست. همان طور که پرستو داشت به مغزش فشار می آورد، صدایی از پایین درخت شنید.

صدا می گفت: «فیریان عزیزم، طبق حساب من الان بیشتر از به ساعته داری حرف می زنی. واقعاً باورم نمی شه که حتی به بار هم نفس نگیری.»

صدای دیگر گفت: «من می تونم نفسم رو خیلی نگه دارم. این یکی از ویژگی های عظیم الجثه بودنه.»

صدای اول چند لحظه ساکت بود. بعد: «مطمئنم؟» دوباره سکوت. «به خاطر اینکه چیزی که داری می گی توی هیچ کتابی درباره ویژگی های ازدهاها نیومده. البته شاید یکی خواسته باهات شوخی کنه و همچنین چیزی بهت گفته.»

صدای دوم بلند و بدون هیچ مکثی گفت: «کی می تونه منو دست بندازه؟ همه تا حالا فقط حقیقت رو بهم گفتن. توی همه زندگیم. مگه نه؟»

صدای اول خرخری کرد و دوباره ساکت شد.

پرستو این صداها را می‌شناخت. پایین تر رفت تا آن‌ها را ببیند.

صدای دوم پرواز کرد و دوباره برگشت پشت صدای اول نشست. صدای اول دست‌های زیاد و دم بلند و سر خیلی بزرگی داشت. طاقش هم کم بود. مثل یک درخت چنار بزرگ بود که راه می‌رفت. پرستو جلوتر رفت. موجود بزرگ چند لحظه مکث کرد. به دوروبرش نگاه کرد. اخم کرد. گفت: «زان؟»

پرستویی حرکت ایستاد. این اسم را می‌شناخت. این صدا را می‌شناخت. ولی چطور؟ یادش نمی‌آمد. صدای دوم برگشت.

«یه چیزایی توی جنگل هست گلرک. من یه دودکش پیدا کردم. بایه دیوار. یه خونه کوچیک هم دیدم. یا قبلاً خونه بوده و الان توش درخت دراومده.» صدای اول بلافاصله جواب نداد. سرش را آرام این طرف و آن طرف چرخاند. پرستو پشت انبوهی برگ بود و به سختی نفس می‌کشید. بالاخره صدای اول آهی کشید. «لابد یکی از روستاها رو دیدی. همونایی که مردمش رهاش کردن. این طرف جنگل خیلی از اونا هست. بعد از آخرین فوران، مردم فرار کردن و رفتن پروتکتريت. جادوگرا اونجا جمع شون کردن؛ البته اونایی رو که تونستن نجات پیدا کنن. نمی‌دونم بعدش چه بلایی سرشون اومد. دیگه هیچ وقت برنگشتن جنگل؛ چون خیلی خطرناکه.»

موجود بزرگ سرش را آرام این طرف و آن طرف چرخاند.

گفت: «زان اینجا بوده. همین تاز گیا.»

صدای دوم گفت: «لونا باهاش؟ اون جورى امن تره. لونا که نمی‌تونه پرواز کنه. تازه مثل من اژدها نمی‌تونه جلوی آتیش بمونه.» صدای اول زیر لب غرغر کرد.

و ناگهان زان خودش را شناخت.

با خودش فکر کرد: گلرک، توی جنگل. دور از مردایش.

لونا. تنها مونده.

و چیزی نمونده به بچه توی جنگل رها بشه. من باید نجاتش بدم. پس اینجا چی کار می‌کنم؟

خدای بزرگ! چی کار کردم؟

وزان، همان پرستو، بال هایش را باز کرد و با تمام قوا پرید و رفت.

*

کلاغ نگران همان جا ایستاده بود. لونا می‌فهمید.

«قار.» منظورش این بود: من می‌گم برگردیم.

دوباره گفت: «قار.» و این دفعه منظورش این بود: مواظب باش. حواست هست که این سنگاروی آتیش؟ حرفش درست بود. در واقع یک ردیف کامل سنگ بود که تا جنگل مرطوب و عمیقاً سبز ادامه داشت و مثل رودی از زغال گداخته می‌درخشید. یا شاید واقعاً رودی از زغال گداخته بود. لونا به نقشه‌اش نگاه کرد. نقشه می‌گفت: «رودخانه زغال گداخته.»

لونا گفت: «وای!» و سعی کرد راهی برای رفتن از آنجا پیدا کند.

این سمت جنگل به مراتب از جاهای دیگری که او تا آن وقت به آن‌ها سفر کرده بود، خطرناک‌تر و ترسناک‌تر بود.

«قار.» ولی لونا نفهمید منظورش چیست.

«واضح حرف بزن.»

کلاغ حرفی نزد. به طرف بلندترین درخت پرواز کرد. قار قار کرد. دوباره پایین آمد. بالا رفت و پایین آمد. بالا. پایین. لونا سرش گیج رفت.

«چی می‌بینی؟» ولی کلاغ جوابی نداد.

«قار.» و دوباره بال زد و رفت بالای درخت‌ها.

«چه شده؟» کلاغ جواب نداد.

نقشه می‌گفت: «دهکده». جایی که باید بعد از سربالایی بعدی معلوم می‌شد. چطور کسی می‌توانست داخل جنگل زندگی کند؟

لونا از سربالایی بالا رفت و حواش به قدم‌هایش بود تا طبق راهنمایی‌های نقشه پیش برود. نقشه او.

خودش آن را درست کرده بود.

چطور؟

اصلاً نمی‌دانست.

«قار.» یعنی: یه چیزی داره میاد.

چی ممکنه بیاد؟ لونا پا به میان انبوه درختان گذاشت.

حالا می‌توانست دهکده را ببیند که وسط دره جا خوش کرده بود. خرابه بود. از ساختمان مرکزی شهر و تمام خانه‌ها جز ویرانه‌ای باقی نمانده بود. جاهایی که زمانی مردم زندگی می‌کردند، حالا دیگر درخت سبز شده بود.

لونا از یک گودال گلی گذشت و از روی سنگ ها به طرف جایی که روزی دهکده ای بود رفت. ساختمان مرکزی، یک عمارت دایره ای با برجی کوتاه و پنجره هایی خمیده بود؛ شبیه چشم هایی که به بیرون نگاه می کردند. قسمت عقبی ساختمان فرو ریخته بود و سقف هم ریزش کرده بود. ولی کنده کاری هایی روی سنگ ها بود. لونا نزدیک تر رفت و دستش را روی یکی از تخته سنگ ها گذاشت. اژدها. روی سنگ ها اژدها بود. اژدهاهای بزرگ و کوچک و متوسط. مردمی هم بودند که قلم توی دست شان بود، و ستاره هایی روی دست هایشان، و علامت هلال ماه روی پیشانی شان. لونا دست به پیشانی اش کشید. او هم همین ماه گرفتگی را داشت. نقش کوهی حک شده بود و قله کوهی دیگر که از داخلش بخار بلند می شد و توی آسمان به شکل ابر درمی آمد و قله کوهی که اژدهایی خودش را از داخل به لبه اش رسانده بود.

معنی این ها چه بود؟

«قار». منظورش این بود: خیلی نزدیکه.

لونا گفت: «به لحظه مهلت بده.»

صدایی شبیه تکان کاغذ شنید.

به بالای سرش نگاه کرد. کلاغ با سرعت زیاد و با بال ها و نوک سیاه و پنجه هایی هراسان به طرفش پرواز کرد. پایین آمد و خودش را پشت بازوی لونا مخفی کرد و سرش را توی خمیدگی آرنج او فرو برد.

آسمان ناگهان پر شد از پرنده های مختلف، همه نوع و همه اندازه، که با سروصدای زیاد به هر طرف پرواز می کردند. شکل ابرهای آسمان را به هم زدند و با سروصدای زیاد توی دهکده فرود آمدند.

ولی آن ها پرنده نبودند. همه شان از کاغذ ساخته شده بودند. همه روی زمین نشستند و صورت بی چشم شان را به طرف دختر گرفتند.

لونا زیر لب گفت: «جادو. پس معنی جادو اینه.»

و برای اولین بار متوجه شد.

۳۳. جایی که جادوگر با آشنایی قدیمی روبه‌رو می‌شود

وقتی زان دختر بچه کوچکی بود، توی دهکده‌ای در جنگل زندگی می‌کرد. تا جایی که یادش می‌آمد، پدرش تراش کار قاشق بود. گاهی حیواناتی هم درست می‌کرد. مادرش گل‌های خاصی را از روی تپه‌ها و کوه‌ها پیدا می‌کرد و عصاره آن‌ها را با عسلی که از کندوهای بلندترین درخت‌ها می‌گرفت، مخلوط می‌کرد. زان همیشه پایین درخت‌ها می‌ماند و با طنابی عسل‌ها را می‌گرفت، ولی هیچ‌وقت اجازه امتحان کردن و خوردن آن‌ها را نداشت. البته فقط در حرف. به هر حال او از آن عسل‌ها می‌خورد و مادرش که از درخت پایین می‌آمد، لب‌های کوچکش را تمیز می‌کرد.

این چیزی بود که وقتی یادش می‌آمد، مثل شمشیری توی قلبش فرو می‌رفت. والدینش آدم‌های زحمتکشی بودند؛ و نترس. صورت‌شان را یادش نمی‌آمد، ولی احساسی را که کنار آن‌ها داشت چرا. بوی شیر درخت، خاک‌اره و گرده گل‌ها را یادش بود. انگشت‌های کشیده مادرش را وقتی دست روی شانه‌هایش می‌گذاشت و صدای نفس‌هایش را وقتی سر روی سرش می‌گذاشت. بعد آن‌ها مردند. یا ناپدید شدند. یا دیگر او را دوست نداشتند و از پیشش رفتند. زان نمی‌دانست.

دانشمندان گفته بودند او را تک‌وتنه‌ها توی جنگل پیدا کرده‌اند.

یا یکی از آن‌ها پیدا کرده بود. آن زن با آن صدای برنده‌اش و قلب مثل قلب پلنگش. او کسی بود که سال‌ها پیش زان را به قلعه برده بود. زان روی درخت بلندی نشست و به بال‌هایش استراحت داد. با این سرعت تا ابد طول می‌کشید تا به پروتکتیبت برسد. چه فکری با خودش کرده بود؟ مرغ ماهی خوار انتخاب خیلی بهتری بود. فقط کافی بود بال‌هایش را باز می‌کرد و باد او را می‌برد.

با صدای پرنده‌ای‌اش گفت: «الان دیگه فرقی نمی‌کنه. با همه قدرتم تا اونجا می‌رم. بعد برمی‌گردم پیش لونای خودم. وقتی می‌رسم که جادوش فعال شده و بهش یاد می‌دم چطور ازش استفاده کنه. کی می‌دونه؟ شاید اشتباه می‌کنم و هیچ‌وقت جادوش نیاد. شاید من نمیرم. شاید خیلی چیزای دیگه.» کمی از مورچه‌های روی درخت خورد. دلش چیزی شیرین می‌خواست. چیز زیادی پیدا نکرد، ولی همان هم کمی از گرسنگی‌اش را رفع کرد. بال‌هایش را جمع کرد. چشم‌هایش را بست و خوابید.

ماه بزرگ و دایره‌ای از بالای درخت‌ها سرزد. زان آن را احساس کرد و از خواب بیدار شد.

احساس کرد نور ماه دارد استخوان‌هایش را قوی و دردش را کمتر می‌کند. آرام گفت: «ممنونم.»

صدایی گفت: «کی اونجاس؟ بهت هشدار می‌دم! من مسلّم!»

زان کاری از دستش بر نمی‌آمد. ولی صدا خیلی ترسیده بود و این می‌توانست خطرناک باشد. از نور ماه کاملاً سیر شده بود. اگر چند لحظه دیگر در همان حالت می‌ماند، بال و پرش نیروی بیشتری می‌گرفت. ولی می‌دانست که این نیرو زیاد برایش باقی نمی‌ماند. خیلی زود قوایش را از دست می‌داد. ولی آن لحظه حالش عالی بود. پایین درخت کسی به سرعت این طرف و آن طرف می‌رفت و دوروبرش را نگاه می‌کرد. ترسیده بود. نور ماه زان را قوی و هوشیار کرده بود. از مخفیگاهش بیرون آمد و بالای سر آن فرد رفت. مرد جوانی بود. مرد داد زد و سنگی که توی دست داشت به طرف زان پرت کرد. سنگ به بال چپ زان خورد و او روی زمین افتاد.

*

آنتین از خودش شرمند شد وقتی فهمید آن موجود جادوگر نبوده، آن هم جادوگری که پشت یک ازدها نشسته و می‌خواهد به او حمله کند؛ بلکه فقط یک پرستوی کوچک قهوه‌ای رنگ است. همان لحظه که سنگ را زد پیش خودش آرزو کرد ای کاش زنده بود. با اینکه زمانی توی انجمن حضور داشت، بیشترین خوشونتش بریدن سر مرغی برای شام بود. حتی هنوز زیاد مطمئن نبود که بتواند جادوگر را بکشد.

به خودش گوشزد کرد که جادوگر می‌خواهد پسرت را بگیرد. ولی باین حال فکر گرفتن زندگی کسی لحظه به لحظه او را سست‌تر می‌کرد.

پرنده دقیقاً افتاد جلوی پایش. سروصدایی نکرد. به سختی نفس می‌کشید. آنتین فکر کرد مرده و بغضش را قورت داد. بعد آنتین دید که پرنده به شکل

معجزه‌واری نفس می‌کشد و سینه‌اش بالا و پایین می‌رود. بالش کج شده بود و آنتین فهمید بال پرنده بینوا را شکسته است.

آنتین روی زمین زانو زد: «منو ببخش. واقعاً متأسفم.» پرنده را توی دستش گرفت. مثل اینکه حالش خوب نبود. ولی او توی این جنگل نفرین شده چه کاری می‌توانست برایش بکند؟ نصف آب‌ها سمی بودند. جادوگر. همه‌اش به خاطر جادوگر بود. خدا لعنتش کند. پرنده را برداشت و روی سینه‌اش گذاشت تا از گرمای بدنش آرام بگیرد. دوباره گفت: «ببخشید. واقعاً متأسفم.»

پرنده چشم‌هایش را باز کرد. یک پرستو بود. آنتین عاشق پرستوها بود. فکر کردن به همسرش قلبش را می‌فشرد. چقدر دلش برای او تنگ شده بود. چقدر

دلش برای پسرشان تنگ شده بود. حاضر بود هر کاری بکند تا دوباره آن‌ها را ببیند.

پرنده نگاهی خشمگین به او کرد. عطسه زد. نمی‌توانست سرزنش کند.

«گوش کن، به خاطر بالت واقعاً متأسفم. بدبختانه هیچ کاری بلد نیستم که خوبش کنم. ولی زمن اتاین...» وقتی اسمش را گفت صدایش لرزید. «اون

باهوش و مهربونه. مردم همیشه حیوونای مریض‌شون رو می‌آرن پیشش. اون کمکت می‌کنه، مطمئنم.»

بالای شنش را جمع کرد و سوراخی برای پرنده درست کرد تا آنجا آرام بگیرد. پرنده صدای خشمگینی درآورد. آنتین با خودش فکر کرد: از من خوشش نمیاد.

وقتی می‌خواست پرنده را سر جایش بگذارد، چنان نوکی به انگشت اشاره‌اش زد که خون افتاد.

یک شب‌پره جلوی صورت آنتین پرواز کرد. شاید به خاطر نور ماه که به صورتش تابیده بود و روشنش کرده بود. آنتین هم خیلی سریع حشره را گرفت و به

پرنده داد.

«بیا. واسه اینکه بهت ثابت کنم قصد آزار ندارم.»

پرنده نگاه خشمگین دیگری به او کرد و بعد سریع حشره را از دست آنتین قاپید و با سه حرکت قورتش داد. آنتین اول به ماه و بعد به نقشه‌اش نگاه کرد. «اینجا، می‌بینی؟ بیا، می‌خوام به این بلندی برسم و بعدش یه کم استراحت می‌کنیم.» و آنتین و جادوگر با هم به دل جنگل رفتند.

*

خواهر ایگناتیا هر لحظه احساس ضعف بیشتری می‌کرد. تمام تلاشش را کرده بود که تا حد ممکن اندوه بخورد. اصلاً باورش نمی‌شد که بالای شهر آن همه ابر اندوه باشد! ابرهای بزرگ و خوشمزه‌اندوه به غلظت و سنگینی مه. او کارش را خوب انجام داده بود و حالا با خودش فکر می‌کرد به اندازه کافی قدر کارهایی را که کرده ندانسته. یک شهر پر از اندوه‌های مختلف. یک منبع تمام‌نشدنی و همه‌اش برای خودش بود. هیچ‌کسی در تاریخ هفت هزار ساله و حتی قبل‌ترش به این اندازه نرسیده بود. باید در وصفش شعرها سروده می‌شد و کتاب‌ها نوشته می‌شد.

ولی حالا، دو روز بدون اندوه، ضعیف و نحیف شده بود. می‌لرزید. جادوی تروتازهاش هر ثانیه کمتر می‌شد. باید هرچه زودتر پسر را پیدا می‌کرد. چند لحظه‌ای مکث کرد و کنار چشمه کوچکی ایستاد. دوروبرش را برای پیدا کردن اثری از زندگی بررسی کرد. توی چشمه ماهی بود، ولی ماهی‌ها به زندگی و کمبودهایشان عادت داشتند و اندوه برایشان معنایی نداشت. یک لانه پرنده روی درخت بود و دو جوجه که تازه از تخم درآمده بودند. می‌توانست جوجه‌ها را یکی‌یکی بکشد و اندوه مادرشان را بخورد. ولی اندوه پرندگان مثل پستانداران نبود و آنجا تا کیلومترها خبری از هیچ پستانداری نبود. خواهر ایگناتیا آهی کشید. چیزهایی را که برای ساخت یک بلور موقتی لازم داشت جمع کرد: کمی شیشه آتشفشانی از جیبش بیرون آورد با استخوان خرگوش تازه کشته شده و چند بند پوتین اضافی. بند پوتین به این دلیل بود که در ساخت بلور باید از یک وسیله پرکاربرد هم استفاده می‌شد و آن موقع چی بیشتر از آن کاربرد داشت؟! البته نمی‌توانست و قصد هم نداشت که با همان دقت و جزئیاتی که توی برج بلور می‌ساخت، عمل کند.

نمی‌توانست آنتین را ببیند. ولی فکر می‌کرد بداند کجاست. تقریباً مطمئن بود که می‌تواند ردی از او ببیند؛ ولی چیزی جلوی دیدش را می‌گرفت. زیر لب گفت: «جادو؟ غیرممکنه.» تمام جادوگرهای روی زمین، دست کم آن‌هایی که می‌شناخت، پانصد سال قبل بر اثر فوران آتشفشان نابود شده بودند. وقتی آتشفشان شروع به فوران کرد، آن احماق‌ها او را با پوتین هفت فرسخی فرستادند تا آدم‌های توی جنگل و دهکده‌ها را نجات دهد و او هم این کار را کرد. همه آن‌ها را با صحت و سلامت در پروتکتريت جمع کرد؛ و اندوه بی‌پایان‌شان در یک جا جمع شد. همه این‌ها روی نقشه بود. لب‌هایش را لیسید. خیلی گرسنه بود. باید اطرافش را می‌گشت.

خواهر ایگناتیا بلورش را جلوی چشم راستش نگه داشت و تمام جنگل را نگاه کرد. یک مانع دیگر. با خودش فکر کرد: این چه‌ش شده؟ بیشتر دقت کرد. ولی هنوز مانعی بود. فکر کرد از گرسنگی است. حتی ابتدایی‌ترین جادوها هم وقتی کسی با قدرت کامل انجامشان نمی‌داد، نصفه کاره می‌ماندند. خواهر ایگناتیا به لانه پرنده نگاه کرد.

به کوه نگاه کرد. مکث کرد.

فریاد زد: «نه!» دوباره نگاه کرد. «چه‌جوری هنوز زنده‌ای موجود نکبت؟»

دست روی چشم‌هایش کشید و برای بار سوم نگاه کرد. «فکر می‌کردم تورو کشتم گلرک. خب مثل اینکه باید دوباره سعی کنم. موجود پردردسر. یه بار داشتی شکستم می‌دادی، ولی شکست خوردی. بازم شکست می‌خوری.»

با خودش فکر کرد: اول باید یه چیز کوچیک بخورم. بلورش را داخل جیبش گذاشت و بالای درخت رفت. پرنده مادر از ترس می‌لرزید. خواهر ایگناتیا شروع کرد. جوجه‌ها را گرفت. اندوه مادر خیلی کم بود. پس سراغ درخت‌های دیگر و لانه‌های دیگر رفت و توانست کمی اندوه بخورد. با خودش فکر کرد: حالا باید یادم بیاد اون پوتین هفت فرسخی رو کجا قایم کردم.

۳۴. جایی که لونا زنی را در جنگل ملاقات می‌کند

پرنده‌گان کاغذی روی تخته‌سنگ‌ها و دودکش‌های ساختمان‌های خرابه نشستند. غیر از صدای کاغذ و بازوبسته شدن تاخوردگی‌ها هیچ صدای دیگری نداشتند. آرام نشسته بودند و صورت‌شان را به طرف دختر گرفته بودند. هیچ کدامشان چشم نداشتند، ولی همه‌شان یک جور به او نگاه می‌کردند. لونا احساس می‌کرد.

نمی‌دانست چه باید بگوید به همین دلیل گفت: «سلام.» پرنده‌های کاغذی حرفی نزدند. ولی از آن طرف کلاغ نمی‌توانست ساکت بماند. بلند شد و پرواز کرد و روی درختی نشست.

«قار، قار، قار، قار.»

لونا آرامش کرد: «هیس!» چشمش به پرنده‌های کاغذی بود. همه با هم سرهایشان را کج کردند. اول نوک‌هایشان را به طرف دختر گرفتند و بعد سمت کلاغ دیوانه و باز هم سمت دختر.

«قار.» معنی‌اش این بود: من می‌ترسم.

لونا هم درحالی که به پرنده‌ها خیره شده بود گفت: «منم همین‌طور.» پرنده‌ها پراکنده شدند. بعد دوباره یک جا جمع شدند و یک ابر بزرگ ساختند. بعد همه با هم روی درخت نشستند.

لونا فکر کرد: اونا منو می‌شناسن. چطوری منو می‌شناسن؟ پرنده‌ها، نقشه، زن توی خواب‌هام. او اینجاست، او اینجاست، او اینجاست.

این فکرها خیلی زیاد بودند. دنیا خیلی چیزها داشت که باید می‌دانست و ذهن لونا پر بود. توی سرش احساس درد داشت؛ دقیقاً جلوی پیشانی‌اش. پرنده‌های کاغذی به او خیره شده بودند.

لونا پرسید: «از من چی می‌خواید؟» پرنده‌های کاغذی سرهایشان نشسته بودند. تعدادشان بیش از حد شمارش بود. منتظر بودند. ولی منتظر چه؟

«قار.» منظورش این بود: چه فرقی می‌کنه چی می‌خوان؟ پرنده‌های کاغذی غیرعادی‌ان.

البته که غیرعادی بودند. ولی درعین حال زیبا و عجیب هم بودند. منظوری داشتند. می‌خواستند چیزی به او بگویند.

لونا روی زمین نشست. چشمش به پرنده‌ها بود. کلاغ هم روی پایش نشست. چشم‌هایش را بست و قلم و کاغذ بیرون آورد. یک بار اجازه داده بود ذهنش هر چه می‌خواهد بکند و به آن زن فکر کرده بود و بعد آن نقشه را کشیده بود و نقشه درست بود. یا حداقل تا حالا درست بود. نقشه می‌گفت: او اینجاست، او اینجاست، او اینجاست و لونا مطمئن بود که راست می‌گوید. ولی حالا چیز دیگری لازم داشت. حالا احتیاج داشت بداند مادر بزرگش کجاست.

«قار.»

لونا بدون اینکه چشمش را باز کند گفت: «هیس! دارم تمرکز می‌کنم.»

پرنده‌های کاغذی نگاهش می‌کردند. نگاه آن‌ها را حس می‌کرد. لونا احساس کرد مداد روی کاغذ حرکت می‌کند. سعی کرد ذهنش را روی صورت مادر بزرگش متمرکز کند. روی لمس دستانش، بوی پوستش. لونا حس کرد غم از قلبش به مشت‌هایش رسید و دو قطره اشک داغ از چشم‌هایش چکید و روی کاغذ افتاد.

«قار.» یعنی: پرنده.

لونا چشم‌هایش را باز کرد. کلاغ راست می‌گفت. او مادر بزرگش را نکشیده بود. یک پرنده‌احمقانه کشیده بود که روی دست مردی نشسته بود.

«این دیگه چیه؟» قلب لونا درد گرفته بود. حالا چطور می‌خواست مادر بزرگش را پیدا کند؟ واقعاً چطور؟

«قار.» منظورش این بود: پلنگ.

لونا از جایش بلند شد. هنوز زانوهایش کمی خم بود.

آرام به کلاغ گفت: «نزدیکم بمون.» پیش خودش آرزو کرد ای کاش آن پرنده‌ها از چیز دیگری ساخته شده بودند؛ چیزی محکم‌تر، مثل سنگ یا حتی فلز.

صدایی گفت: «خب! اینجا چی داریم؟»

«قار.» منظورش این بود: پلنگ.

ولی اینکه پلنگ نبود. یک زن بود.

پس چرا باید بترسم؟

*

وقتی گرلاند و دو خواهر ستاره، مسلح، وارد شدند، اتاین ایستاد. ظاهرش هیچ ترسی نشان نمی‌داد. این مسئله خیلی آزاردهنده بود. گرلاند اخم کرد تا چهره‌اش تأثیر گذار شود، ولی هیچ اثری نکرد. چیزی که اوضاع را بدتر می‌کرد این بود که اتاین نه تنها از آن دو سرباز نمی‌ترسید، بلکه دوست آن‌ها هم بود. وقتی وارد شدند به آن‌ها لبخند زد و آن‌ها هم همین‌طور.

اتاین رو به خواهر سمت چپی کرد: «لایلینزا! اوای!» و برای سرباز سمت راستی بوسه‌ای فرستاد. «می‌عزیزم»

این ورودی نبود که گرلاند امیدش را داشت. گلویش را صاف کرد. ولی آن زن انگار اصلاً به وجود او اهمیتی نمی‌داد و این برای گرلاند ناراحت‌کننده بود.

اتاین تعظیم مختصری کرد و گفت: «خوش اومدید دایی گرلاند. آب کتری تازه جوش اومده. از باغچه هم نعنائی تازه چیدم. دوست داربدیه کمی چایی براتون درست کنم؟»

گرلاند رویش را برگرداند و با لحن تندی گفت: «خانم، حواستون هست که بیشتر زنازای خونه دار وقتی می‌بینن همسایه‌هاشون گرسنه و اونا می‌تونن

چیزی مفید پرورش بدن، زمین رو برای این مزخرفات هدر نمی‌دن.»

اتاین کمی دلخور شد و به طرف آشپزخانه رفت. بچه در پارچه گلدوزی شده و زیبایی که معلوم بود کار دست اتاین است، پیچیده شده بود. همه چیز آن خانه باسلیقه و مرتب و زیبا بود. گرلاند قبلاً آنجا را دیده بود و دوست نداشت. اتاین توی دو فنجان دست‌ساز چند پر نعنای انداخت و آب جوش ریخت، بعد هم کمی غسل برای شیرین شدن. غسل را از کندوهای بیرون خانه برمی‌داشت. دورتادور خانه پر از گل و درخت و پرنده‌های خوش‌آواز بود. گرلاند کمی جابه‌جا شد. فنجانش را برداشت و از میزبان تشکر کرد. می‌دانست از آن نوشیدنی خوشش نخواهد آمد، ولی کمی مزه‌مزه کرد و در کمال ناباوری به نظرش خوشمزه‌ترین نوشیدنی‌ای آمد که تا آن وقت چشیده بود.

اتاین رفت و پیشانی نوزاد را بوسید. بعد با لبخند به گرلاند نگاه کرد و گفت: «دایی جان، لابد می‌دونید یه باغچه پر محصول، گیاه‌هایی هم لازم داره که به خاک کمک کنن. ما خیلی بیشتر از نیازمون از باغچه‌مون برداشت می‌کنیم و شما هم که خواهرزاده‌تون رو می‌شناسید. می‌دونید که چقدر به کمک کردن به دیگران علاقه داره.»

باینکه اشاره به همسرش او را ناراحت می‌کرد، ولی در ظاهرش چیزی نشان نداد. این دختر انگار با اندوه غریبه بود. در عوض صورتش از غرور می‌درخشید. گرلاند عصبانی شده بود، ولی سعی کرد خشمش را پنهان کند.

«دختر جان، همون طور که می‌دونی روز قربانی خیلی نزدیکه.» انتظار داشت رنگ اتاین ببرد؛ ولی اشتباه می‌کرد.

اتاین دوباره بچه‌اش را بوسید و گفت: «بله می‌دونم دایی جان.» سرش را بلند کرد و متوجه نگاه خیره گرلاند شد. از رفتارش کاملاً معلوم بود که او هیچ فرقی بین خودش و گرلاند و بقیه احساس نمی‌کند.

اتاین آرام ادامه داد: «دایی جان، چرا اومدید اینجا؟ البته هر وقت دوست داشته باشید قدمتون روی چشم ماست و من و شوهرم از دیدنتون خیلی خوشحال می‌شیم. ولی معمولاً خبر بردن بچه رو خواهر ایگناتیا به خانواده‌ها می‌ده. من از صبح منتظر ایشون بودم.»

گرلاند گفت: «خب خواهر ایگناتیا در دسترس نبود. من به جاش اومدم.»

اتاین نگاه نافذی به پیرمرد انداخت. «منظورتون چیه که در دسترس نبود؟ خواهر ایگناتیا کجاس؟»

گرلاند گلویش را صاف کرد. مردم هیچ وقت از او سؤال نمی‌کردند. در واقع مردم پروتکتريت معمولاً سؤال نمی‌کردند. آن‌ها مردمی بودند که زندگی‌شان را همان طوری که بود پذیرفته بودند. ولی این زن جوان و این بچه... گرلاند با خودش فکر کرد: فقط امیدوارم اینم مثل اون یکی دیوونه بشه. آدمی مثل او بهتر بود توی برج زندانی شود تا اینکه بین مردم بماند و از او سؤال بپرسند. دوباره گلویش را صاف کرد و گفت: «خواهر ایگناتیا برای کاری رفته.»

دختر چشم‌هایش را تنگ کرد و پرسید: «برای چه جور کاری؟»

«کارهای مربوط به خودش.»

اتاین بلند شد و نزدیک دو سرباز رفت. آن‌ها آموزش دیده بودند که به چشم‌های مردم عادی نگاه نکنند و در عوض به پشت سرشان خیره شوند. آن‌ها می‌بایست مثل سنگ نگاه و رفتار می‌کردند. این نشانه یک خواهر خوب بود و همه خواهرها سربازهایی خوب بودند. ولی این سربازها، وقتی اتاین بهشان نزدیک شد، سرخ شدند و نگاه خیره‌شان را به زمین دوختند.

یکی از آن‌ها زمزمه کرد: «اتاین، نه!»

اتاین گفت: «می، به صورت من نگاه کن. تو هم همین‌طور، لیلیتز.» دهان گرلاند باز مانده بود. تا حالا در زندگی‌اش چنین چیزی ندیده بود. اتاین از هر دوی آن‌ها کوچک‌تر بود، ولی گویا رویشان تسلط کامل داشت.

گرلاند پرید وسط و گفت: «خب من باید بگم که...»

اتاین به او توجهی نکرد. «پلنگ رفته دنبال شکار؟»

سربازها ساکت بودند.

گرلاند گفت: «فکر کنم داریم از موضوع این گفت‌وگو دور می‌شیم.»

اتاین دستش را بالا برد تا دایی شوهرش ساکت شود و او هم ساکت شد. خود مرد هم باورش نمی‌شد. زن جوان ادامه داد: «جوابم رو بده می، پلنگ شبا می‌ره شکار؟»

سرباز لب‌هایش را به هم می‌فشرد و سعی می‌کرد کلمه‌ای به لب نیاورد.

گرلاند دوباره شروع کرد: «این حرفت یعنی چی؟ پلنگ؟ دیگه واسه این بچه‌بازای دخترونه خیلی بزرگ شدید.»

اتاین دستور داد: «ساکت!» و دوباره گرلاند ساکت شد. اصلاً باورش نمی‌شد.

سرباز لبش را گاز گرفت و لحظه‌ای مردد شد. جلوی اتاین زانو زد. «خب من تا حالا بهش این جوری فکر نکرده بودم. این چند شب، دیگه صدای هیچ پنجه‌ای نمیاد. هیچی خرناس نمی‌کشه. الان چند روزه. ما همه...» سرباز چشم‌هایش را بست. «ما همه راحت می‌خوابیم. برای اولین بار.»

اتاین نوزادش را بغل کرد. پسر بچه توی خواب نفس‌های عمیقی می‌کشید. اتاین زیر لب گفت: «که این‌طور. خواهر ایگناتیا توی برج نیست. اصلاً توی پروتکتريت نیست، و گر نه حتماً می‌اومد اینجا. لابد رفته توی جنگل. شک ندارم که می‌خواد آنتین رو بکشه.»

اتاین رفت سمت گرلاند. گرلاند رویش را برگرداند. همه چیز آن خانه روشن بود. با اینکه تمام شهر در مه فرو رفته بود، خانه آن ها کاملاً روشن و پر از نور بود. نور خورشید از پنجره ها می تابید تو تمام سطوح نورانی بود. حتی اتاین مثل یک ستاره بزرگ می درخشید.

«عزیزم...»

«شما...» صدای اتاین چیزی بین فریاد و تنفر بود.

گرلاند احساس می کرد مثل یک تکه کاغذ مچاله شده است. «می خوام بگم که...»

«شما شوهر منو فرستادید توی جنگل تا بمیره.» چشم هایش مثل آتش شعله ور بود. موهایش و حتی پوستش. گرلاند احساس کرد مژه هایش دارند می سوزند.

«چی؟ چه حرف مسخره ای. من...»

«خواهرزاده خودتون رو.» اتاین روی زمین تف انداخت. حرکتی که به طرز عجیبی زیبا بود و گرلاند برای اولین بار واقعاً خجالت زده شد. «شما یه قاتل رو

فرستادید دنبالش. اولین پسر تنها خواهرتون و بهترین دوستتون. خدایا! دایی چطور تونستید؟»

«این جور نیست که فکر می کنی عزیزم. خواهش می کنم. بشین. مایه خونواده ایم. بیا حرف بزنیم...» ولی گرلاند احساس می کرد از درون خرد شده است. روحش تکه تکه شده بود.

عقب رفت و نزدیک خواهرها ایستاد.

اتاین گفت: «خانم ها، اگه تا الان از من ذره ای احترام و مهربونی دیدید، واقعاً ازتون می خوام بهم کمک کنید. کارایی دارم که باید قبل از روز قربانی انجام بدم.

روز قربانی هم که می دونید...» نگاه خشمگینی به گرلاند انداخت و ادامه داد: «منتظر هیشکی نمی مونه.» چند لحظه مکث کرد تا حرف هایش را هضم کنند و

باز گفت: «من باید خواهرای قدیمی رو ببینم. این روش گریه هاس و موش ها هم باید باهاشون بازی کنن. ولی یه موش می تونه خیلی کارا بکنه.»

خواهر می دستش را دور اتاین انداخت و گفت: «اتاین عزیزم، چقدر دلم برات تنگ شده بود. دوزن دست دردست هم بیرون رفتند. خواهر دیگریک لحظه مکث کرد و نگاهی به گرلاند انداخت، بعد پشت سر آن ها راه افتاد.

گرلاند گفت: «باید بگم که این واقعاً...» دوروبرش را نگاه کرد. «منظورم اینه که شما می دونید قوانینی وجود داره.» کسی به او توجهی نکرد.

*

پرنده های کاغذی تکان نخوردند. کلاغ تکان نخورد. لونا هم همین طور.

زن اما جلوتر رفت. لونا نمی توانست حدس بزند چند سال دارد. یک لحظه بسیار جوان بود و لحظه ای دیگر به طرزی باورنکردنی پیر.

لونا هیچی نگفت. نگاه خیره زن رفت سمت پرندگان کاغذی روی شاخه های درخت. چشم هایش تنگ شدند.

گفت: «من قبلاً اینا رو دیدم. تو درست شون کردی؟»

زن دوباره به لونا خیره شد. نگاهش داشت دختر را آزار می داد و او از درد فریاد زد.

زن لبخند زد و گفت: «نه. جادوی تو نیست.»

با گفتن آن کلمه، سردرد لونا بیشتر شد. احساس می کرد الان است که جمجمه اش منفجر شود.

زن گفت: «درد؟ خیلی اندوه داره. نه؟» در صدایش امید عجیبی موج می زد. لونا همان جا نشسته بود.

لونا با لحنی جدی جواب داد: «نه. اندوه نداره. فقط اذیت کننده س.»

لبخند زن جایش را به اخم داد. دوباره به پرنده ها نگاه کرد و لیخندی مصنوعی روی لبش نشاند. «اینای خیلی بامزه ن. این پرنده ها. مال خودتن؟ کادو گرفتی؟»

لونا شانه بالا انداخت.

زن سرش را کج کرد. «نگاه کن چه جوری نشستن، منتظرن تو حرف بزنی. ولی جادوی تو نیستن.»

«هیچی از جادوی من نیست.» پرنده های پشت سرش بال هایشان را تکان دادند. طبیعی بود که لونا برگردد و به پرنده ها نگاه کند، ولی چیزی به او می گفت

که چشم از این غریبه برندارد. «من هیچ جادویی نمی خوام. چرا باید بخوام؟»

زن خندید. خنده اش مهربانانه نبود. «من که منظورم این نبود بچه احمق.» لونا از زن متنفر شده بود. «من می گم خیلی چیزا از جادوی توئه و اگه اشتباه

نکنم، جادوهای خیلی زیادی تو راهه. ولی انگاریکی جادوت رو ازت قایم کرده.» جلوتر رفت و بیشتر به لونا خیره شد. «جالبه. این جادو. شناختمش. ولی

این... این... خیلی سال گذشته.»

پرنده های کاغذی انگار می خواستند هشدار بدهند. همه بلند شدند آمدند نزدیک لونا. صورتشان را به طرف زن گرفته بودند و لونا حس کرد که قدرشان

چند برابر شده است. زن نگاهی کرد و دو قدم عقب رفت.

«قار.» منظورش این بود: برو عقب تر.

سنگ های زیر پای لونا شروع به لرزیدن کردند. انگار آسمان هم می لرزید و حتی زمین.

زن گفت: «من اگه جات بودم، به اینا اعتماد نمی کردم. اینا به حمله کردن معروفن.»

لونا نگاهی پر از شک به زن انداخت.

«باورت نمی شه؟ خیلی خب. زنی که اینا رو درست می کنه یه آدم ضعیفه. یه آدم داغون و به درد نخور. این قدر غصه خورده و خورده که دیگه الان دیوونه شده.

دیوونه و به درد نخور.»

لونا نمی دانست چرا این زن این قدر عصبانی اش می کند. ولی چیزی درونش می گفت که بلند شود و آن قدر او را بزند که نتواند تکان بخورد. زن غریبه لبخند زد. «خشم. خیلی خوبه، ولی به درد من نمی خوره، گرچه معمولاً می رسه به اندوه. اعتراف می کنم که دوستش دارم.» لب هایش را لبسید. «خیلی دوستش دارم.»

«فکر نکنم ما با هم دوست بشیم.» لونا با خودش فکر می کرد: یه سلاح، یه سلاح لازم دارم.

زن گفت: «نه. منم این طور فکر نمی کنم. من فقط اینجا که چیزی رو که مال خودمه جمع کنم و بعدش می رم. من...» مکث کرد. یک دستش را بالا برد. «به لحظه صبر کن.» زن برگشت و به طرف دهکده خرابه راه افتاد. زمانی وسط دهکده برجی بود و حالا فقط اثرات کمی از آن باقی مانده بود. زن با خودش حرف می زد. «اونارو گذاشتم توی برج. خودم اینجا گذاشتم شون. یادمه.» دوید و روی زمین نشست و شروع کرد به کندن. «پوتین های من کجان؟ برگردید پیشم عزیزای دلم.»

ماتش برده بود. چند وقت پیش خوابی دیده بود. خواب بود، مگر نه؟ فیریان به برجی رسیده بود و از آنجا یک جفت پوتین آورده بود. باید خواب بوده باشد، چون فیریان خیلی بزرگ بود. بعد پوتین ها را برای او آورده بود و او هم آن ها را گذاشته بود توی صندوقش. صندوقش!

تا حالا اصلاً به آن فکر نکرده بود.

سرش را تکان داد تا این فکرها از سرش دور شوند.

زن جیغ کشید: «پوتین های من کجان؟»

زن غریبه بلند شد. شنش تاروی زمین می رسید. دست هایش را برد بالای سرش و با حرکتی سریع هوای زیادی جلوی خودش جمع کرد و بعد برج کاملاً فرو ریخت. لونا افتاد روی سنگ ها، کلاغ از سرو صدا و باد و خاک شدید وحشت زده شد و به آسمان رفت. مدام دور خودش می چرخید. «خودش داشت می افتاد.» لونا زیر لب این را گفت و سعی کرد از چیزی که دیده بود سر در بیاورد. به انبوه گرد و خاک و خرابی ای که درست شده بود و به زن نگاه کرد. فکر کرد: هیشکی نمی تونه این همه قدرت داشته باشه. می تونه؟

زن فریاد کشید: «نیستن! پوتین ها نیستن!»

برگشت و به طرف لونا آمد. با چرخاندن مچ دست چپش لونا را از زمین بلند کرد. زن دست چپش را بالا گرفته بود و با انگشت هایی جمع شده لونا را از چند صد متری بلند کرده بود.

لونا با حق هق گفت: «پیش من نیستن.» انگشت های زن روی گردنش بود و ترس و جودش را گرفته بود. هرچه ترسش بیشتر می شد، لبخند زن هم بیشتر می شد. لونا سعی کرد آرام باشد. «من تازه رسیدم اینجا.»

«ولی قبلاً بهشون دست زدی. می تونم اثرش رو روی دست هات تشخیص بدم.»

«نه دست نزدم.» لونا دست هایش را داخل جیبش برد و سعی کرد خاطره آن خواب را از ذهنش پاک کند.

«بهم می گی کجان.» زن دست راستش را بالا برد و لونا احساس می کرد هر لحظه فشار انگشت های او روی گلویش بیشتر می شود. «همین الان بهم می گی.»

لونا داد زد: «برو کنار!»

و ناگهان همه چیز تکان خورد. پرنده ها از جای شان بلند شدند و همگی آمدند پشت سر لونا.

زن خندید. «احمق ها. واقعاً فکر می کنید با این کارای احمقانه می تونید...» و پرنده ها به او حمله کردند. مثل طوفان چرخیدند، هوا را جابه جا کردند، باعث لرزش سنگ ها شدند و تنه درخت ها را خم کردند.

زن فریاد کشید: «اینارو ازم دور کن!» دست هایش را تکان می داد. پرنده ها دست هایش را زخمی کردند. پشانی اش را بریدند. بدون ذره ای دلسوزی حمله می کردند. لونا کلاغش را به سینه اش چسباند و با تمام سرعتی که می توانست دوید.

۳۵. جایی که بوی بدی به مشام گلرک می‌رسد

فیریان گفت: «تم می‌خاره گلرک. همه جام می‌خاره، بیشتر از هر موجودی تو همه دنیا.»

«چطوری می‌تونی این حرفو بزنی بسرجون؟» گلرک چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید. با خودش فکر کرد: کجایه زان؟ ترس همه وجودش را گرفته بود و قلبش داشت از کار می‌افتاد. فیریان دقیقاً داشت جلوی چشم او پرواز می‌کرد و پشتش را می‌خاراند. گلرک گفت: «تو همه دنیا رو ندیدی؛ پس نمی‌تونی اینو بگی.»

فیریان دمش را خاراند، شکمش، گوش‌هایش، سرش و بینی درازش را.

ناگهان پرسید: «اژدهاها پوست می‌ندازن؟»

«چی؟»

«پوست می‌ندازن. مثل مارها؟»

گلرک فکر کرد. توی مغزش جست‌وجو کرد. اژدهاها گونه‌نادری بودند. خیلی خیلی کم بودند و مطالعه رویشان کار سختی بود. حتی اژدهاهایی که او توی عمرش دیده بود هم درباره خودشان چیز زیادی نمی‌دانستند.

بالاخره گفت: «نمی‌دونم دوست من. شاید وقتی جای خودت رو پیدا کردی بفهمی.»

«جای من کجاس؟» فیریان نگران به پوستش نگاه کرد، انگار الان بود که بیفتد.

«اژدهاها در اصل توی ستاره‌ها به وجود اومدن. این یعنی جای تو آتیشه. توی آتیش راه برو اون وقت می‌فهمی کی هستی.»

فیریان به فکر فرو رفت. بالاخره گفت: «به نظرم فکر خیلی بدیه. من اصلاً دلم نمی‌خواد توی آتیش راه برم.» شکمش را خاراند و گفت: «جای تو کجاس گلرک؟»

هیولای مرداب آهی کشید. «جای من؟» دوباره آه کشید. «مرداب. جای من توی مردابه.» دست بالایی‌اش را روی قلبش گذاشت. «مرداب، مرداب، مرداب. اون قلب دنیا. زهدان دنیا. اون شعریه که دنیا رو ساخته. من مردابم و مرداب من.»

فیریان اخم کرد. «نه خیر، نیستی. تو گلرکی. منم دوست توأم.»

«بعضی وقتا مردم بیشتر از به چیزن. من گلرکم. دوست تو. خونواده لونا. یه شاعرم، یه سازنده‌م و همین‌طور مردابم. ولی برای تو فقط گلرکم، گلرک تو، و تو رو هم خیلی زیاد دوست دارم.»

و حرفش درست بود. گلرک فیریان را خیلی دوست داشت. همین‌طور زان و لونا را و تمام دنیا را.

دوباره نفس عمیقی کشید. می‌بایست ذره‌ای از جادوی زان را احساس می‌کرد. ولی هیچ خبری نبود و نمی‌دانست چرا.

فیریان ناگهان گفت: «اینجا رو نگاه کن گلرک.» با انگشت شستش پشت سرشان را نشان داد. «زمین اینجا خیلی باریک شده. آتیش زیرش رو می‌بینی؟ آدم ممکنه بیفته توش.»

«مطمئننی؟» گلرک برگشت و به سنگ پشت سرش نگاه کرد. گرما به صورتش خورد. «اینجا نباید این جوری بسوزه.» ولی داشت می‌سوخت. یک تکه سنگ آتش گرفته بود و کوه زیرش می‌لرزید. این اتفاق قبلاً افتاده بود؛ وقتی تمام کوه‌ها باز شده بودند.

بعد از فوران آتشفشان دیگر هیچ وقت خاموش نمانده بود. همیشه در حال لرزش و سرو صدا بود. ولی این بار فرق داشت. خیلی بیشتر بود. برای اولین بار در پانصد سال اخیر گلرک ترسید.

هیولا گفت: «فیریان، بیا سرعت مون رو بیشتر کنیم، باشه؟» و از کنار آتش رد شدند و دنبال راهی امن رفتند.

هیولای مرداب دوروبرش را خوب نگاه کرد و سعی کرد تا دورترین فاصله‌ای را که ممکن است زیر نظر بگیرد. قبلاً در این کار بهتر بود. قبلاً در خیلی چیزها بهتر بود. نفس عمیقی کشید؛ انگار که بخواهد همه کوهستان را وارد بینی‌اش کند.

فیریان متعجب به هیولای مرداب خیره شد.

«چی شده گلرک؟»

گلرک سرش را تکان داد. «من این بو رو می‌شناسم.» چشم‌هایش را بست.

فیریان پرواز کرد و بالای سر گلرک ایستاد. «بوی زان؟» سعی کرد چشم‌هایش را ببندد و خوب بو بکشد، ولی آخر سر به عطسه افتاد. «من عاشق بوی زانم. واقعاً عاشقشم.»

گلرک سرش را آرام تکان داد تا فیریان نیفتد. «نه. بوی یکی دیگه‌س.»

*

خواهر ایگناتیا می‌توانست وقتی خودش می‌خواست، با سرعت بدود. با سرعت یک پلنگ. با سرعت باد. از چیزی که حالا می‌دوید تندتر. ولی باز هم مثل وقتی نبود که پوتین‌هایش را داشت.

آن پوتین‌ها!

در طول این سال‌های ادش رفته بود چقدر آن‌ها را دوست داشت. قبلاً می‌توانست کل دنیا را در یک بعدازظهر بگردد. قبل از اینکه آن اندوه شیرین پروتکتريت همه زندگی‌اش را بگیرد و او را هر روز طمع کارتر کند. فقط فکر به آن پوتین‌ها حس جوانی به او می‌داد. آن پوتین‌های سیاه و زیبا. شب‌ها که آن‌ها را می‌پوشید، نور ستاره‌ها و حتی نور ماه را به خود جلب می‌کرد. پوتین‌ها استخوان‌هایش را تغذیه می‌کردند. جادویش با جادوی اندوه متفاوت بود (ولی چه

زود خود را به جادوی اندوه باخته بود.) حالا ذخیره جادوی ایگناتیا داشت کم می‌شد. هیچ وقت در یک روز بارانی گیر نیفتاده بود. هیچ وقت در آن هوای مه‌آلود پروتکتريت، باران نمی‌گرفت. به خودش گفت: احمق! تنبل! فقط باید یادم بیاد چطوری حيله گر باشم. ولی قبل از هر چیز به پوتین‌ها احتیاج داشت. چند لحظه ایستاد و بلورش را بیرون آورد. اول تنها چیزی که می‌دید سیاهی بود؛ فقط سیاهی محض با یک نور کم‌رنگ افقی. کم‌کم آن خط نور بیشتر شد و دو دست دید. با خودش فکر کرد: یه جعبه! اونا توی یه جعبه‌ن؛ و دوباره یکی دیگه داره اونا رو می‌دزده. فریاد زد: «اونا مال تو نیست.» با اینکه به جز جادو هیچ راهی وجود نداشت تا فرد صاحب آن دست‌ها صدای او را بشنود، ولی انگشت‌ها تردید داشتند. عقب رفتند. حتی کمی می‌لرزیدند. دست‌ها مال آن بچه نبودند. دست‌های یک آدم بزرگسال بودند. ولی کی؟ پای یک زن وارد دهان تاریک پوتین شد. پوتین خودش را به پا چسباند. ایگناتیا می‌دانست کسی که آن پوتین‌ها را می‌پوشد، هر وقت که بخواهد می‌تواند آن‌ها را در بیاورد و دوباره به پا کند. ولی تا زمانی که پوشنده زنده باشد، به زور گرفتن آن پوتین‌ها غیرممکن بود. با خودش فکر کرد: خیلی خب، این مشکل بزرگی نیست. پوتین‌ها سمت دیواری قدم برمی‌داشتند که انگار جای حیوانات بود. هر کسی آن‌ها را پوشیده بود، هنوز نمی‌دانست چطور از آن‌ها استفاده کند. استفاده بیهوده از آن‌ها جرم بود. مایه رسوایی. پوشنده پوتین‌ها رفت و کنار بزه‌ایستاد. بزه‌دامنش را بو می‌کشیدند؛ کاری که خواهر ایگناتیا را عصبانی می‌کرد. بعد پوشنده دوباره راه افتاد. خواهر ایگناتیا تلاش کرد با دقت بیشتری نگاه کند. «بذار ببینم تو دقیقاً کجایی؟» خواهر ایگناتیا درخت بزرگی دید که دری وسطش بود. یک مرداب پر از انواع گل‌ها. مرداب به نظرش آشنا بود. کنارش تپه‌هایی بود... خدایا! اونا دهانه‌های آتشفشان هستن؟ اونجا! من اون راه رو می‌شناسم! اونجا! اون سنگا! آیا ممکن بود پوتین‌ها سمت قلعه قدیمی‌اش بروند؟ یا جایی که قبلاً قلعه‌ای بود. با خودش فکر کرد: خونه. آن مکان زمانی خانه‌اش بود. شاید هنوز هم بود، بعد از گذشت این همه سال. با وجود زندگی آسوده‌اش در پروتکتريت، او دیگر هیچ وقت آن حس شادی را که کنار جادوگران و دانشمندان توی قلعه داشت، تجربه نکرده بود. افسوس که باید می‌مردند. البته اگر آن پوتین‌ها را داشتند، نمی‌مردند. قرار هم بر همین بود، اگر کسی پوتین‌ها را نمی‌دزدید و فرار نمی‌کرد و آن‌ها را آنجا جانمی گذاشت. آن‌ها فکر می‌کردند خیلی باهوش‌اند! ولی در نهایت این ایگناتیا بود که از همه جادوگران باهوش‌تر بود و فرمانروایی بر پروتکتريت این را ثابت می‌کرد. هر چند دیگر کسی نبود که او بتواند خودش را به او ثابت کند. تمام چیزی که داشت آن پوتین‌ها بود که حالا دیگر صاحب آن هم نبود. با خودش گفت: عیبی نداره. چیزی که مال منه، مال منه. همه‌ش همینه. همه‌ش. و بعد رفت سمت آن خانه.

۳۶. جایی که نقشه عملاً بی فایده است

لونا در زندگی اش آن قدر تند ندویده بود. به نظرش می آمد ساعت ها دویده. روزها. هفته ها. انگار همیشه در حال دویدن بوده. از سنگی به سنگی و از تپه ای به تپه ای. از روی چشمه ها و چاله ها می پرید. درخت ها از سر راهش کنار می رفتند. حتی یک لحظه نمی ایستاد تا به پاهایش استراحتی بدهد. به تنها چیزی که فکر می کرد آن زن بلنگی بود. آن زن خطرناک. این تنها راهی بود که می توانست از ترسش فاصله بگیرد. کلاغ از بغل لونا بیرون آمد و بالای سرش پرواز کرد. «قار». منظورش این بود: فکر نکنم دنبال مون باشه.

«قار». یعنی: شاید در مورد پرنده های کاغذی اشتباه می کردم.

لونا روی تپه بلندی رفت و اطرافش را با دقت نگاه کرد که مبادا تحت تعقیب باشد. هیچ کس نبود. فقط جنگل بود و جنگل. روی یک تخته چوب نشست و دفترچه اش را باز کرد تا نگاهی به نقشه بیندازد. خیلی از راه اصلی دور شده بود. دیگر حتی مطمئن نبود توی مسیر هست یا نه. آه عمیقی کشید و گفت:

«خب. مثل اینکه حسای خراب کردم. الان دیگه اصلاً به مامان بزرگم نزدیک نیستیم. نگاه کن! خورشید هم داره غروب می کنه و اون زن غریبه هم

دنبالمونه.» آب دهانش را قورت داد. «یه چیزیش بود. نمی تونم توضیح بدم. ولی اصلاً دلم نمی خواد حتی نزدیک مامان بزرگم بشه. اصلاً.»

ناگهان ذهن لونا پر شد از چیزهایی که نمی دانست از کجا می داند. ذهن لونا شبیه کمده بزرگ بود که کشوهای قفل شده اش ناگهان باز می شد و تمام وسایل داخلش روی زمین می ریخت و لونا یادش نمی آمد کی این وسیله ها را داخل کمد گذاشته.

او کوچک بود. نمی دانست دقیقاً چند سال داشت، ولی کوچک بود. وسط اتاقی ایستاده بود. چشم هایش سفید شدند. دهانش باز ماند. در یک نقطه بی حرکت شد.

لونا مکث کرد. این خاطره خیلی واضح بود.

فیریان داد زد: «لونا!» پرید جلوی صورتش و گفت: «چرا تکنون نمی خوری؟»

مادر بزرگش گفت: «عزیز دلم، فیریان پرواز قله یه گل سرخ کوهی واسه لونا بچین و بیار. داره باهات بازی می کنه. فقط وقتی براش از اون گل بیاری حرکت می کنه.»

«هورا! من عاشق بازی ام.» فیریان خوشحال و سوت زنان رفت.

گلرک از سطح سرخ مرداب بالا آمد. یک چشمش را باز کرد و بعد چشم دیگرش را و به آسمان نگاه کرد.

گفت: «بازم دروغ زان.»

زان اعتراض کرد: «دروغای خوب! من دروغ می گم تا محافظت کنم! دیگه چی می تونم بگم؟ نمی تونم جوری توضیح بدم که متوجه بشه.»

گلرک لنگان از مرداب بیرون آمد. آب سیاه از همه بدنش می چکید. به چشم های بی حرکت لونا نزدیک شد. دهان بزرگ و مرطوبش جمع شد. «اینو دوست

ندارم.» دو دستش را روی صورت لونا گذاشت و دو دست دیگرش را روی شانه هایش. «امروز این سومین باره. این دفعه چی شده؟»

زان غرغرکنان گفت: «تقصیر من بود. قسم می خورم احساس کرده بود. می دونی که چی می گم.»

گلرک با صدایی لرزان گفت: «اون چیه؟ اندوه خوار؟»

«نه. پونصد سال نگران بودم. اون همه رؤیاهام رو گرفته بود. ولی اشتباه نکن. نه. لونا بلور رو دیده بود.»

گلرک لونا را بغل کرد. دختر را به خودش چسباند و موهایش را نوازش کرد.

گفت: «ما باید به فیریان بگیم.»

زان داد زد: «نه! نمی تونیم! ببین بایه گوش و چشم دیدن از بلور چی به سرش اومده! تا وقتی این کارو نکردم حالش خوب نشد. فقط فکرش رو بکن اگه

فیریان بهش بگه مادر بزرگش جادو گره... هر دفعه که منو می بینه همین جوری می شه. هر دفعه. تا وقتی هم که سیزده سالش بشه تموم نمی شه. اون وقت

جادویی می شه و من دیگه می رم. می رم، گلرک. می فهمی؟ اون وقت کی از بچم مراقبت می کنه؟»

وزان رفت گونه اش را روی گونه لونا گذاشت و دستش را دور هیولا حلقه کرد و یا حداقل تا قسمتی از گلرک حلقه کرد، چون گلرک خیلی بزرگ بود.

فیریان که با گل برگشته بود گفت: «داریم همدیگه رو بغل می کنیم؟ من عاشق بغلم.» و خودش را کنار گلرک چسباند و دوباره احساس کرد

خوشبخت ترین اژدهای روی زمین است.

لونا صاف و محکم نشسته بود و ذهنش با سرعت خاطرات را برایش به تصویر می کشید! خاطراتی که تا حالا یک گوشه مانده بودند.

جادو گر.

جادو.

سیزده.

رفتن.

لونا مچ دست هایش را به شقیقه هایش فشار داد و سعی کرد از گیج رفتن سرش جلوگیری کند. تا حالا چندبار احساس کرده بود فکری مثل یک پرنده از

ذهنش پرواز می کند؟ و حالا همه آن ها آمده بودند و توی ذهنش شکل گرفته بودند. تولد سیزده سالگی اش خیلی نزدیک بود و مادر بزرگش مریض بود و

ضعیف. یکی از همین روزها از پیشش می رفت و لونا تنها می شد و جادویی...

جادو گر.

چنین کلمه ای را تا حالا هرگز نشنیده بود. حالا که داشت توی خاطراتش جست و جو می کرد همه جار دی از آن می دید. وقتی به شهرهای اطراف می رفتند،

مردم توی میدان جمع می شدند و از آن می گفتند. وقتی برای ملاقات به خانه های مردم می رفتند. وقتی به کمک مادر بزرگش برای به دنیا آمدن بچه ای یا حل اختلافی نیاز داشتند.

لونا بلند گفت: «مادر بزرگم به جادو گره.» حرفش درست بود. «حالا من جادو گرم.»

«قار.» منظورش این بود: خب؟

نگاهی به کلاغ انداخت، لب هایش را جمع کرد و گفت: «تو می دونستی؟»

«قار.» یعنی: معلومه. فکر می کردی چی هستی؟ یادت نمی آد چه جوری همدیگه رو دیدیم؟

لونا به آسمان نگاه کرد. «خب... تا حالا بهش فکر نکرده بودم.»

«قار.» منظورش این بود: دقیقاً. مشکلات همین جاس.

لونا زیر لب گفت: «بلور.»

و یادش آمد. مادر بزرگش چندین بار از آن ها درست کرده بود. گاهی با یک زنجیر. گاهی با تخم مرغ. گاهی با شیرۀ یک گیاه.

لونا بلند گفت: «هدف این کار مهمه.» استخوان هایش می لرزید. «هر جادو گر خوبی می دونه چه جوری با وسایلی که داره به چیزی بسازه.»

این ها کلمات او نبودند. مادر بزرگش آن ها را گفته بود. مادر بزرگش وقتی لونا توی اتاق بود این ها را گفته بود و کلمات از ذهن او پرواز کرده بودند و جایشان خالی شده بود؛ و حالا دوباره برگشته بودند. خم شد جلو، آب دهانش را روی زمین انداخت و کمی گل نرم درست کرد. از لای سنگ کمی علف خشک بیرون آمده بود. با دست چپش آن ها را کند و با گل مخلوط کرد و به شکل گرهی در آورد.

واقعاً خودش هم درست نمی دانست چه کار می کند. غریزی عمل می کرد! انگار سعی می کرد تکه های ترانه ای را که یک بار شنیده بود، به خاطر بیاورد و به هم وصل کند.

در مرکز آن تکه گل سوراخی درست کرد و گفت: «مادر بزرگم رو بهم نشون بده.»

لونا اول هیچی ندید.

ولی بعد مردی را دید که با صورتی پر از جای زخم توی جنگل راه می رفت. مرد ترسیده بود. بین درخت ها می دوید. انگار داشت دنبال کسی می گشت که نمی دانست کیست. ولی چه فرقی می کرد. چیزی که ساخته بود درست کار نمی کرد. او که نمی خواست آن مرد را ببیند! فقط می خواست مادر بزرگش را ببیند.

لونا با صدای بلندتر گفت: «مادر بزرگم.»

مرد شنی چرمی به تن داشت. زیر شل کمر بندی بسته بود و روی آن چند چاقوی کوچک وصل بود. کناره شلش را بالا زد. پرنده ای آن زیر بود.

لونا نگاه کرد. یک پرستو بود. پرستویی پیر و مریض.

پرستو سرش را بلند کرد و به دور و برش نگاه انداخت.

لونا فریاد زد: «گفتم می خوام مادر بزرگم رو ببینم.» پرستو تقلا می کرد و تکان تکان می خورد، ولی مثل اینکه از رها شدن ناامید بود.

مرد گفت: «الان نه احمق. صبر کن بالت خوب بشه تا بتونی پرواز کنی. فعلاً این عنکبوت رو بخور.» و مرد یک عنکبوت گرفت و جلوی منقار پرستو برد تا بخورد.

پرستو عنکبوت را با احساس خستگی و رضایت قورت داد.

لونا از ناراحتی نالید.

محکم گفت: «هنوز بلد نیستم از این استفاده کنم. بهت گفتم مادر بزرگم رو نشونم بده.» بلور دقیقاً روی صورت پرنده تمرکز کرد. پرنده به بلور خیره شد.

دقیقاً به چشم های لونا. پرستو نمی توانست او را ببیند. البته که نمی توانست. با این حال لونا احساس کرد که پرنده خیلی آرام سرش را برای او تکان داد.

لونا آرام گفت: «مامان بزرگ؟»

و بعد بلور تاریک شد.

دختر صدا زد: «بر گرد.»

ولی بلور تاریک ماند. لونا فهمید که بلور از کار نیفتاده، بلکه کسی مانع کارش شده.

لونا زیر لب گفت: «وای مامان بزرگ! چی کار کردی؟»

۳۷. جایی که جادوگر چیزی تکان دهنده می‌فهمد

زان دوباره و دوباره به خودش گفت: اون لونا نبود. لونای من صحیح و سالم توی خونه‌س. آن قدر با خودش این را تکرار کرد تا باورش شد. مرد عنکبوت دیگری جلوییش گرفت تا بخورد. هر چند به نظرش غذای چندش‌آوری بود، ولی به ذائقه پرنده‌ای‌اش می‌ساخت و حتی به نظرش خوشمزه بود. این اولین بار بود که موقع تغییر شکل چیزی می‌خورد و البته آخرین بار هم می‌شد. زندگی‌اش جلوی چشم‌هایش کوتاه و کوتاه‌تر می‌شد، ولی این برایش آزاردهنده نبود. چیزی که آزارش می‌داد فکر تنها گذاشتن لونا بود.

زان لرزید. پرنده‌ها گریه نمی‌کنند. اگر به شکل خودش و در قالب پیرزن بود، گریه می‌کرد. حتماً تمام شب را گریه می‌کرد. مرد پرسید: «حالت خوبه دوست من؟» چشم‌های سیاه پرنده‌ای زان چرخید. افسوس که مثل چشم‌های انسانی‌اش نبود و مرد چیزی از آن نمی‌فهمید. ولی زان داشت بی‌انصافی می‌کرد. آن مرد به اندازه کافی مهربان بود، کمی هیجان‌زده و به شدت دقیق. زان قبلاً آدم‌های این طوری دیده بود. «می‌دونم تو فقط یه پرنده‌ای و نمی‌فهمی من چی می‌گم. ولی من تا حالا هیچ موجود زنده‌ای رو اذیت نکردم.» صدایش لرزید. دو قطره اشک از چشم‌هایش ریخت.

زان با خودش فکر کرد: وای! تو ناراحتی. خودش را به او چسباند و کمی آواز خواند تا حال او را بهتر کند. زان در خوب کردن حال آدم‌ها خیلی مهارت داشت. پانصد سال این کار را انجام داده بود. آرام کردن اندوه دیگران. شنیدن غم‌ها و کم کردن دردها. مرد آتش کوچکی درست کرد و کمی از سوسپسی را که با خودش آورده بود، روی آتش گذاشت. اگر زان انسان بود و شامه انسانی‌اش کار می‌کرد، در آن لحظه حتماً بوی خوشمزه‌ای به مشامش می‌رسید. ولی فعلاً با ذائقه پرنده‌ای‌اش عنکبوت‌ها و حشرات غذاهای لذیذی برایش بودند. بوی عشق به مشامش رسید. بوی عشق خیلی زیاد. حتی قبل از اینکه مرد کیفش را باز کند آن بو می‌آمد. زان با خودش فکر کرد: یکی اینو واسه‌ش درست کرده. یکی که این پسر و خیلی دوست داره. چه آدم خوشبختی. سوسپس روی آتش صدا می‌داد.

«فکر نکنم از اینا دوست داشته باشی، هان؟»

زان جیک جیک کرد و امیدوار بود مرد متوجه حرفش بشود. اول اینکه دوست نداشت غذای مرد را بگیرد، آن هم وقتی که می‌دید او توی جنگل گم شده. بعد هم معده پرنده‌ای‌اش اصلاً گوشت را قبول نمی‌کرد و حتماً بالا می‌آورد.

مرد جوان گازی به غذایش زد و با اینکه لبخند به لب داشت، اشک می‌ریخت. نگاهی به پرنده انداخت. خجالت کشید و سرش را پایین برد.

«منو ببخش دوست زخمی. این سوسپس رو همسر عزیزم برام درست کرده. اتاین. اسمش اتاینه.»

زان جیک جیک کرد و امید داشت مرد ادامه بدهد. به نظر می‌رسید این مرد جوان حرف‌های زیادی برای گفتن دارد و منتظر تلنگری است تا شروع کند. آنتین گاز دیگری زد. خورشید دیگر کاملاً از آسمان رفته بود و جایش را به تاریکی داده بود. مرد چشم‌هایش را بست و آه عمیقی کشید. زان می‌توانست لرزش اعماق وجود او را احساس کند. چشم‌هایش را باز کرد و لبخند زد.

«چرا این جور هستی؟ احساس می‌کنم می‌تونم همه چی رو بهت بگم.» به آتش نزدیک شد تا تکه‌ای دیگر سوسپس بیزد. «زیاد اینجای منم. فقط تا وقتی ماه کامل بشه و راهمون رو روشن کنه. اون وقت باید راه بیفتیم. روز قربانی منتظر هیچ کس نمی‌مونه. تا حالا که منتظر کسی نمونده. ولی حالا می‌بینیم شاید من تا ابد منتظر نگهش داشتم.»

زان با خودش فکر کرد: روز قربانی؟ درباره چی حرف می‌زنه؟

زان دوباره جیک جیک کرد. با خودش فکر کرد: ادامه بده.

مرد خندید. «تو خیلی حساسی. اگه اتاین نتونه بالت رو خوب کنه، مطمئن باش می‌تونی هر چقدر دلت خواست خونه ما بمونی و استراحت کنی. اتاین... آه کشید. «اون بی نظیره. همه چی رو قشنگ می‌کنه. حتی منو با این همه زشتی. می‌دونی وقتی بچه بودیم من دوستش داشتم، ولی خجالتی بودم. اونم رفت توی گروه خواهران ستاره. بعدش هم من این شکلی شدم و رفتم سراغ تنهایی و گوشه گیری.»

مرد به عقب تکیه داد. نور آتش روی صورت پراز زخمش افتاد. زشت نبود، ولی آسیب دیده بود. نه با زخم‌ها. چیز دیگری به او آسیب زده بود. زان چشمش را به قلب او دوخت و سعی کرد داخلش را ببیند. زنی را دید با موهای مشکی که به سقف چسبیده و بچه‌ای در بغل دارد. نوزادی با علامت هلال ماه روی پیشانی‌اش.

زان یخ کرد.

«شاید تو ندونی دوست من، ولی یه جادوگر توی جنگل هست.»

زان فکر کرد: نه.

«اون هر سال بچه‌های ما رو می‌گیره. هر سال یکی. ما باید کوچیک‌ترین بچه‌مون رو براش بذاریم و بریم و اگه این کارو نکنیم، اون همه‌مون رو نابود می‌کنه.» زان فکر کرد: نه، نه، نه. اون بچه‌ها! مادرای بیچاره شون. پدرای بیچاره شون.

زان همه آن بچه‌ها را دوست داشت. همه‌شان را. آن‌ها زندگی‌های شادی داشتند... وای! آن اندوه بالای سر پروتکتربت.

چرا بهش توجه نکرده بودم؟

«من به خاطر اون اینجام. به خاطر اتاین. چون اون منو دوست داشت و دلش می‌خواست با هم یه خانواده داشته باشیم. ولی بچه‌مون الان کوچیک‌ترین بچه توی پروتکتربه. من نمی‌تونم بذارم بچه من، بچه اتاین رو از من بگیرن. بیشتر مردم تحمل می‌کنن. مگه راه دیگه‌ای هم دارن؟ ولی روح‌های حساسی

هم هستن، مثل روح اتاین من، که نابود شدن. دیوونه شدن. اونا روزندانی کردن.» مکث کرد. بدنش می لرزید یا شاید این زان بود که می لرزید. «پسر ما... اون خیلی قشنگه. اگه جادو گر اونا از مون بگیره... غصه ش اتاین رو می کشه. منم همین طور.»
زان اگر می توانست، حتماً جادویش را باطل می کرد و از آن شکل بیرون می آمد، دست های مرد بیچاره را می گرفت و همه چیز را برایش توضیح می داد. به او درباره همه بچه هایی که از جنگل گذرانده بود و به خانواده هایی خوشبخت رسانده بود می گفت.

ولی وای از آن اندوه بر فراز پروتکتريت!

ولی وای از آن امپراتوری درد!

ولی وای از مادرهایی که از اندوه دیوانه شدند. درد و رنجی که توی دل مرد بود آرام نمی شد. زان می توانست خاطره زنی را توی قلبش ببیند. می توانست ببیند از اینکه نتوانسته به او کمکی بکند، چقدر ناراحت و شرمسار است.

زان از خودش پرسید: اینا چه جوری شروع شده؟ چه جوری؟

با خودش فکر کرد: نه! نمی تونه اون باشه. ولی سعی کرد اندوهش را درونش نگه دارد. او بهتر از هر کسی می دانست که اندوه چقدر می تواند خطرناک باشد، مخصوصاً وقتی دست آدم های اشتباهی بیفتد.

«به هر حال دوست من، من تا حالا کسی رو نکشتم. تا حالا هیچ موجودی رو اذیت نکردم. ولی اتاین رو دوست دارم. پسر مون رو دوست دارم و هر کاری لازم باشه واسه مراقبت از خونواده من می کنم. اینا رو دارم بهت می گم تا اگه یه وقت دیدی من دارم کاری می کنم، نترسی. من مرد بدی نیستم. فقط عاشق خونواده منم. و چون عاشق اونام جادو گر رو می کشم. می کشمش. یا جادو گر رو می کشم یا توی این راه می میرم.»

۳۸. جایی که مه کم کم بالا می‌رود

وقتی اتاین و می داشتند سمت برج می‌رفتند، مردم توی خیابان‌های پروتکتريت دست‌هایشان را سایه‌صورت‌هایشان کرده بودند، شال‌ها و کت‌هایشان را کنار زده بودند، گرما را احساس می‌کردند و از اینکه هوا طبق معمول مرطوب و سرد نبود، تعجب کرده بودند. مه آسمان کم شده بود. می با تعجب پرسید: «تا حالا همچین آسمونی دیده بودی؟»

اتاین آرام گفت: «نه، ندیده بودم.» نوزاد کمی تکان خورد و خودش را به مادرش چسباند. اتاین محکم‌تر بغلش کرد و پیشانی‌اش را بوسید. باید به او شیر می‌داد و کهنه‌اش را عوض می‌کرد. اتاین با خودش گفت: چند لحظه صبر کن مامانی. مامان باید به کاری رو تموم کنه... یه کاری که خیلی وقت پیش باید تمومش می‌کرد.

وقتی اتاین دختر بچه کوچکی بود، مادرش برایش داستان جادوگر جنگل را تعریف کرده بود. اتاین بچه کنجکاو بود و وقتی فهمید برادرش هم یکی از قربانی‌ها بوده، ذهنش پر از سؤال شده بود. برادرش واقعاً کجا رفته بود؟ اگر می‌رفت دنبالش، چه می‌شد؟ جادوگر از چی ساخته شده بود؟ چی می‌خورد؟ تنها بود؟ حتماً زن بود؟ اگر نمی‌شد با او جنگید، چرا راه دیگری پیدا نمی‌کردند؟ جادوگر بدجنس بود، ولی چقدر بدجنس؟ او چقدر بدجنس بود؟ سوالات یک‌ریز اتاین عواقبی به دنبال داشت. عواقب بد. مادر ضعیف و نحیفش که پر از اندوه و رنج بود، ساعت‌ها از جادوگر می‌گفت. حتی وقتی کسی نمی‌خواست، او باز هم از جادوگر داستان تعریف می‌کرد. داستان‌هایش را زیر لب وقتی داشت آشپزی می‌کرد یا خانه تمیز می‌کرد یا تا مرداب قدم می‌زد، برای خودش می‌گفت.

مادر اتاین می‌گفت: «جادوگر بچه‌ها رو می‌خوره. یا زندانی شون می‌کنه. یا خشک شون می‌کنه.» «جادوگر روی پنجه‌هاش توی جنگل دنبال شکار می‌ره. خیلی وقت پیش قلب یه پلنگ رو خورده و قلب اون هنوز تو سینه‌ش می‌تپه.» «جادوگر بعضی وقتا پرنده می‌شه. می‌تونه بال بزنه و بیاد تو اتاقت و به چشمت نوک بزنه.» «سنس اندازه زمینه. اون می‌تونه با پوتیناش کل دنیا رو بگرده. مراقب رفتار باش؛ وگرنه یه شب از رو تخت بلندت می‌کنه و می‌بردت.» در طول سال‌ها داستان‌هایش طولانی‌تر و پیچیده‌تر شدند. مثل یک زنجیر سنگین دور بدنش حلقه زدند و زخمی‌اش کردند. دیگر نمی‌توانست تحمل‌شان کند. و بعد مرد.

یا اتاین این‌طور قضیه را می‌دید.

آن موقع اتاین شانزده سالش بود و تمام پروتکتريت او را دختری باهوش و با استعداد می‌دانستند. وقتی خواهران ستاره برای تشییع جنازه مادرش آمدند و از او دعوت کردند که عضوی از آن‌ها شود، فقط چند لحظه درنگ کرد. پدرش مرده بود، مادرش مرده بود، برادر بزرگش را جادوگر گرفته بود و بقیه برادرهایش که از دواج کرده بودند، کمتر به او سر می‌زدند. شرایط سختی بود. پسری توی کلاس درس‌شان توجهش را جلب کرده بود؛ پسر ساکتی که آخر کلاس می‌نشست. ولی او از خانواده‌ای معروف بود. مردمی که سرمایه داشتند. امکان نداشت آن پسر به او نگاه بیندازد. وقتی خواهران ستاره آمدند، اتاین وسایلش را جمع کرد و با آن‌ها رفت.

ولی فهمید بین تمام چیزهایی که توی برج یاد می‌گرفت، از ستاره‌شناسی و گیاه‌شناسی و مکانیک گرفته تا ریاضیات و آتشفشان‌شناسی، در هیچ کدام‌شان اسمی از جادوگر برده نمی‌شود. حتی یک بار. انگار که اصلاً وجود ندارد. و بعد متوجه این واقعیت شد که خواهر ایگناتیا اصلاً پیر نمی‌شود. و بعد متوجه شد که هر شب روی پنجه‌هایش روی دیوارهای برج راه می‌رود. و بعد دید وقتی یکی از خواهران تازه کار برای مرگ پدر بزرگش گریه می‌کرد، خواهر ایگناتیا به او خیره شده بود و تمام عضلاتش با اشتیاق و ولع تکان می‌خوردند.

اتاین همه کودکی‌اش را با بار سنگین داستان‌های مادرش درباره جادوگر گذرانده بود. در واقع تمام کسانی که می‌شناخت با همین حرف‌ها زندگی کرده بودند. کمرشان از تحمل سنگینی وجود جادوگر خم شده بود و انگار سنگین‌ترین سنگ روی زمین را روی قلب‌هایشان گذاشته بودند. او به خواهران ستاره پیوسته بود تا حقیقت را پیدا کند. ولی توی برج اصلاً حقیقتی درباره جادوگر وجود نداشت.

او می‌دانست که یک داستان هم می‌تواند راست باشد و هم دروغ. داستان‌ها می‌توانند واقعیت را وارونه کنند یا بچرخانند. کنترل کردن داستان‌ها قدرت است و چه کسی از این قدرت بهره می‌برد؟ در طول چندین سال، نگاه اتاین از جنگل برداشته شد و به برج و سایه‌ای که روی پروتکتريت انداخته بود، جلب شد.

آن وقت بود که اتاین متوجه شد هر چه یاد گرفته‌ای بوده، از خواهران ستاره یاد گرفته و بیشتر ماندن در آنجا باعث می‌شود روحش را از دست بدهد. و این بار هم با روح خودش بود که به برج برمی‌گشت، هر چند دست در دست می‌داشت.

*

واین، برادر کوچک آنتین، آن‌ها را دم در برج دید. اتاین از بین همه برادرهای آنتین، واین را بیشتر دوست داشت. واین که به استقبال‌شان آمد، اتاین کاغذی توی دستش گذاشت.

با آرام‌ترین صدایی که می‌توانست گفت: «می‌تونم بهت اعتماد کنم؟ کمکم می‌کنی خانواده‌م رو نجات بدم؟»

واین چیزی نگفت. چشم‌هایش را بست و حرف‌های همسر برادرش مثل روبان دور قلبش پیچید. توی برج مهربانی کمی وجود داشت. اتاین مهربان‌ترین آدمی بود که او می‌شناخت. واین به او خیره شد تا باور کند که او واقعی است.

اتاین با لیخند گفت: «فکر کنم خواهرای سابقم الان مشغول تمرکز. درسته واین عزیزم؟» واین از شنیدن اسمش لرزید. توی برج هیچ کس او را به اسمش صدا نمی‌زد. فقط می‌گفتند پسر. تصمیم گرفت هر کمکی که می‌تواند به اتاین بکند. «می‌شه منو ببری پیش اونا؟ البته باید یه چیز دیگه هم ازت بخوام.»

*

خواهران برای برنامه تمرکز صبحگاهی شان جمع شده بودند. یک ساعت سکوت و بعد کمی آواز و حرکات کششی. اتاین و می دقیقاً زمانی وارد اتاق شدند که آواز تازه شروع شده بود. همین که اتاین به میان جمع قدم گذاشت، صدای خواهران قطع شد. بچه ورجه وورجه و سروصدا می‌کرد. خواهران با دهان باز خیره شده بودند. بالاخره یکی شان به حرف آمد.

گفت: «تو...»

یکی دیگر گفت: «تو ما رو ول کردی.»

سومی گفت: «تا حالا کسی نرفته بود.»

اتاین گفت: «می‌دونم. دانش بدترین قدرته.» این شعار غیررسمی خواهران بود. هیچ کس بیشتر از خواهران نمی‌دانست. هیچ کس بیشتر از آن‌ها به دانش دسترسی نداشت. و با این حال همه شان اینجا بودند، بدون هیچ آگاهی‌ای. اتاین لب‌هایش را به هم فشرد. با خودش فکر کرد: خب، این امروز تغییر می‌کنه. «بله من رفتم. این اصلاً آسون نبود. متأسفم. ولی خواهرای عزیزم، یه چیزی هست که قبل از رفتن دوباره باید بهتون بگم.» خم شد و پیشانی پسرش را بوسید. «باید براتون یه داستان بگم.»

*

واین به دیوار اتاق تمرکز خواهران تکیه داده بود.

زنجیری توی دستش بود و یک قفل. قفلی که باید به دست اتاین می‌زد. حتی فکر کردن به آن هم ضربان قلبش را تند می‌کرد. او تا حالا قانونی را شکسته بود. ولی اتاین خیلی مهربان بود؛ و برج خیلی... اصلاً مهم نبود.

گوشش را به دیوار چسباند. صدای اتاین مثل زنگ طنین انداز شد.

گفت: «جادوگر توی جنگل نیست. جادوگر همین جاس. اون سال هاست که گروه خواهران ستاره رو درست کرده. بعد نشسته و داستان‌هایی راجع به یه جادوگر دیگه، یه جادوگر بچه‌خوار ساخته. جادوگر اینجا اندوه‌خواره. اندوه‌خونده‌های ما، اندوه‌دوستان ما. اندوه ما خیلی زیاده و اونو قوی کرده. احساس می‌کنم اینارو خیلی وقته می‌دونم، ولی انگار همیشه یه ابر روی ذهن و قلبم بوده. همون ابری که تمام پروتکتیو رو پوشونده و روح رو ازش گرفته. ابراندوه سال‌ها دانشم رو ازم گرفته. ولی حالا ابر رفتن کنار و نور داره می‌تابه. الان می‌تونم درست ببینم و درست فکر کنم.»

واین دسته‌کلیدی روی کمر بندش داشت. برای مرحله بعدی نقشه.

«دلم نمی‌خواد بیشتر از این وقت‌تون رو بگیرم، واسه همین الان با اونایی که دل‌شون می‌خواد می‌رم. از بقیه‌تون هم تشکر می‌کنم. ممنونم که توی این مدت خواهرم بودید.»

اتاین وارد راهرو شد و نه خواهر پشت سرش بودند. با سر به واین اشاره کرد. پسر رفت، زنجیر را پشت در انداخت، به آن قفل زد و کلید قفل را به اتاین داد. اتاین دست‌های واین را گرفت و فشرد.

«کارآموزا چی؟»

«اونا توی اتاق مدارکن. تا شب مشغول کارن. دررو روشن قفل کردم و اصلاً نفهمیدن.»

اتاین سر تکان داد. «خوبه. نمی‌خوام بترسن. می‌رم یه کم باهاشون حرف می‌زنم، ولی اول باید در زندان‌ها رو باز کنیم. این برج قرار بوده مرکز یادگیری باشه، نه وسیله ظلم و ستم. امروز همه درها باز می‌شن.»

واین امیدوارانه گفت: «حتی در کتابخونه؟»

«مخصوصاً کتابخونه. دانش قدرتمنده، ولی وقتی پنهان باشه خطرناک می‌شه. از امروز دانش برای همه‌س.» اتاین دست واین را گرفت و با هم یکی یکی درها را باز کردند.

*

مادران بچه‌های از دست‌رفته پروتکتیو از فکر به ستوه آمده بودند. چند روزی می‌شد که این‌طور شده بود؛ از روزی که خواهر ایگناتیا رفته بود جنگل و کسی از این مسئله خبر نداشت. همه می‌دانستند مه دارد از بین می‌رود و یک‌دفعه ذهن‌هایشان چیزهای جدید می‌فهمید. چیزهای غیرممکن.

بچه توی بغل یک پیرزن.

بچه بایک بغل پیراز ستاره.

بچه توی بغل زنی غیر از من. زنی که او صدایش می‌کند مامان.

مادرها به خودشان می‌گفتند: «این رؤیاس.» مردم پروتکتیو به رؤیا عادت کرده بودند. مه مردم را خواب‌آلود کرده بود. آن‌ها توی خواب و بیداری شان اندوه داشتند و این چیز جدیدی نبود.

ولی حالا مه داشت کم می‌شد و این‌ها فقط رؤیا نبودند. این‌ها تصویر بودند.

بچه با برادر و خواهر جدید. آن‌ها او را دوست دارند. خیلی زیاد دوست دارند و او پیش آن‌ها خوشحال است.

بچه اولین قدمش را برمی‌دارد. نگاه کن چقدر خوشحال است! می‌درخشد!

بچه دارد از درخت بالا می‌رود.

بچه از روی سنگ داخل رودخانه می‌پرد و دوستانش برایش هورا می‌کشند.

بچه یاد می‌گیرد بخواند.

بچه دارد خانه می‌سازد.

بچه دست کسی را که دوستش دارد گرفته و از او جواب مثبت می‌گیرد.

این تصاویر آن قدر واقعی بودند که مادران حتی بوی بچه‌هایشان را احساس می‌کردند. صداشان را می‌شنیدند. شروع کرده بودند به صدا کردن اسم

بچه‌هایشان و آن قدر آن حس از دست دادن برایشان تازه بود که انگار نه انگار ده‌ها سال از رفتن بچه‌هایشان می‌گذشت.

ولی همان طور که ابرها کنار می‌رفتند و آسمان آشکارتر می‌شد چیز دیگری هم احساس می‌کردند؛ چیزی که قبلاً هیچ وقت حس نکرده بودند.

این بچه مننه که بچه خودش رو بغل کرده. نومه رو. اون مطمئن هیچ وقت کسی بچه‌ش رو ازش نمی‌گیره.

امید. آن‌ها امید را حس کردند.

این بچه مننه که بین دوستاش وایساده. داره می‌خنده. زندگیش رو دوست داره.

لذت. لذت را حس کردند.

این بچه مننه که دست شوهر و بچه‌ش رو گرفته و داره به ستاره‌ها نگاه می‌کنه. نمی‌دونه من مادرشم. اصلاً من نمی‌شناسه.

مادرها از کار دست کشیدند. از خانه‌هایشان بیرون آمدند. روی زمین زانو زدند و به آسمان نگاه کردند. این‌ها فقط مشت‌ی تصویر بودند. رؤیا بودند. واقعی

نبودند.

و با این حال...

خیلی خیلی واقعی بودند.

روزگاری خانواده‌ها بچه‌هایشان را به اعضای انجمن می‌دادند تا جان مردم پروتکت‌ریت را نجات دهند. با اینکه می‌دانستند بچه‌هایشان می‌میرند، این کار را

انجام می‌دادند. بچه‌هایشان مرده بودند.

ولی اگر نمرده بودند چه؟

هرچه بیشتر سؤال می‌کردند، شک‌هایشان هم بیشتر می‌شد و هرچه بیشتر شک می‌کردند، امیدشان هم بیشتر می‌شد و هرچه امیدشان بیشتر می‌شد،

ابره‌های بیشتری کنار می‌رفت و زمین گرم‌تر می‌شد.

*

راسپین، از اعضای انجمن، گفت: «نمی‌خوام بی‌ادبی کنم جناب گرلاند، ولی حقیقت حقیقتیه. همه اینا تقصیر شماست.» راسپین آن قدر پیر بود که گرلاند

نمی‌دانست چطور سرپا می‌ایستد.

ابتدا جمعیت محدودی که نوشته‌هایی به دست داشتند، برای اعتراض جلوی برج جمع شدند؛ ولی لحظه به لحظه به تعدادشان اضافه می‌شد. انجمن

بزرگان هم که اوضاع را این طور دیدند، توی خانه گرلاند جمع شدند و درها را محکم بستند.

گرلاند که روی صندلی محبوبش نشسته بود، با خشم به اعضای دیگر گفت: «تقصیر من؟» صدایش آرام بود. پیش خدمت‌ها، آشپزها و دستیارانش همه و

همه رفته بودند و این یعنی که غذایی نداشتند و گلوی گرلاند خالی بود. «تقصیر من؟» لحظه‌ای از صندلی اش بلند شد. «خواهش می‌کنم توضیح بدید

چرا.»

راسپین به سرفه افتاد و گاینت ادامه داد.

«این جنجال‌ها از خانواده شما شروع شده. اون دختره بیرونه و داره شورش رو رهبری می‌کنه.»

گرلاند پرید وسط حرفش: «جنجال قبل از اینکه اون برسه اینجا شروع شده بود. من رفته بودم دیدن خودش و بچه‌ش. وقتی بچه‌ش رو ازش می‌گرفتم و

می‌بردیم توی جنگل، چند وقت عزادار می‌شد و بعدش هم یادش می‌رفت.»

«شما این اواخر بیرون رفتید؟ این همه... نور خورشید که چشم رو آزار می‌ده، از کجا میاد؟ انگار داره مردم رو روشن می‌کنه.»

«اون اعلان‌ها چی؟ کی ممکنه اونارو درست کرده باشه؟ کارمندای من که نیستن، چون اونا جرئتش رو ندارن. تازه من محض احتیاط جوهر رو قایم کردم.

بالاخره یکی مون باید به فکر باشه دیگه.»

«خواهر ایگناتیا کجاس؟ الان چه وقت نبوده؟!»

«به خاطر اون پسره. از روز اول تو مراسم قربانی در دسر درست کرد. باید همون جا از شرش راحت می‌شدیم.»

گرلاند گفت: «چی دارید می‌گید!»

«ما همه مون می‌دونستیم این پسره دیر یا زود برامون دردسرساز می‌شه. بفرمایید تحویل بگیرید. شد. دردسرساز شد.»

گرلاند گفت: «یه عده مرد بالغ چی دارن می‌کن! دارید مثل بچه‌ها غرغر می‌کنید. اصلاً جای نگرانی نیست. جنجال شده، ولی موقتی. خواهر ارشد رفته، ولی

موقتاً. خواهرزاده من رفته توی جبهه مخالف ما، ولی اونم موقتی. جاده تنها راه امنه. اون جونش در خطر و حتماً می‌میره.» گرلاند مکث کرد و تلاش کرد

اندوه گفتن جمله آخر را در سینه حبس کند. مخفی‌اش کرد. چشم‌هایش را باز کرد و به بزرگان خیره شد. «برادران عزیزم، چیزی رو که داشتیم، دوباره به

دست می‌آریم. مطمئنم! همون قدری که از سفتی زمین زیر پام مطمئنم.»

همان لحظه زمین زیر پایشان شروع به لرزیدن کرد. بزرگان بلند شدند و از پنجره جنوبی بیرون را نگاه کردند. از بلندترین قله دود بلند شده بود. آشفشان داشت فوران می‌کرد.

۳۹. جایی که گلرک حقیقت را به فیربان می گوید

لونا گفت: «بیا.» ماه هنوز سر نزده بود، ولی لونا احساس می کرد که نزدیک است. این چیز جدیدی نبود. او همیشه با ماه احساس نزدیکی می کرد، ولی این نزدیکی هیچ وقت مثل حالا نبود. امشب ماه کامل بود و تمام دنیا را روشن می کرد.

«قار.» منظورش این بود: من خیلی خیلی خسته‌م.

«قار.» یعنی: تازه الان شب. کلاً غایب پرند ه‌های شب نیستن.

لونا کلاه شنلش را بالا برد. «بیا اینجا. اینجا استراحت کن. من اصلاً خسته نیستم.»

واقعاً هم احساس خستگی نمی کرد. انگار تمام استخوان هایش به نور تبدیل شده بودند. احساس می کرد دیگر هیچ وقت خسته نمی شود. کلاغ روی شانه اش نشست و بعد رفت توی کلاهش.

وقتی لونا کوچک بود، مادر بزرگش درباره آهن ربا و قطب نما به او چیزهایی یاد داده بود. لونا یاد گرفته بود که آهن ربا چیزی را جذب می کند و چیزی را دفع، و دنیا هم یک آهن رباست. این را هم یاد گرفته بود که قطب نما با سوزن کوچکش که درون ظرف آب است، همیشه خودش را با میدان مغناطیسی زمین همسو می کند. ولی حالا احساس می کرد میدان مغناطیسی دیگر و قطب نما ی دیگری هم وجود دارد که مادر بزرگش از آن ها چیزی نگفته است.

قلب لونا سمت قلب مادر بزرگش کشیده می شد. آیا عشق هم قطب نما بود؟

ذهن لونا سمت ذهن مادر بزرگش کشیده می شد. آیا دانش هم آهن ربا بود؟

چیز دیگری هم بود. احساسی که توی استخوان هایش داشت. تیک تاکی که توی ذهنش می شنید. این احساس که چرخ دنده ای درونش داشت او را میلی متر به میلی متر به چیزی نزدیک می کرد.

در تمام طول زندگی اش نمی دانست آن چیست.

استخوان هایش می گفتند: جادو.

*

فیربان گفت: «گلرک، گلرک، گلرک، گلرک. چرا دیگه روی پشتت جانمی شم. داری کوچیک می شی؟»

«نه، دوست من. دقیقاً برعکس. انگار تو داری بزرگ می شی.»

درست بود. فیربان داشت بزرگ می شد. گلرک اولش باور نمی کرد؛ ولی هر قدم که برمی داشت، فیربان بزرگ تر می شد. نه به صورت مساوی و از همه جا. اول بینی اش چند برابر شد. یک چشمش چند برابر آن یکی شد. بعد بال هایش. بعد یک پایش. بعد آن یکی پا. ذره ذره بزرگ می شد. کمی متوقف می شد و بعد دوباره بزرگ می شد.

«بزرگ؟ یعنی از اینم بزرگ تر می شم؟ چه جوری به اژدها از اینم بزرگ تر می شه؟»

گلرک تردید کرد. «خب. تو که خاله ت رو می شناسی. اون همیشه فکر می کرد تو استعدادش رو داری، با اینکه هیچ تغییری نمی کردی. می دونی که منظورم چیه؟»

«نه.»

گلرک نفس عمیقی کشید. داشت سخت می شد.

«بعضی وقتا بزرگ بودن فقط به اندازه نیست.»

«نیست؟» فیربان این را گفت و گوش چپش چند برابر بزرگ تر شد. «زان هیچ وقت اینو نمی گفت.»

«خب زان رو که می شناسی. اون خیلی دقیقه. اندازه یه طیفه. مثل رنگین کمون. تو توی قسمت آخری طیف بزرگ بودی؛ و این کاملاً، خب...» گلرک مکث کرد و لبش را گاز گرفت. «بعضی وقتا واقعیت... ام م... واقعیت کج می شه. مثل نور.» گلرک داشت دست و پا می زد که توضیح دهد. خودش می دانست بدجوری گیر افتاده.

«کج می شه؟»

«قلب تو همیشه بزرگ بوده و هست.»

لب فیربان سه برابر شد و یکی از دندان هایش چندین برابر بزرگ تر از قبل. دستش داشت با سرعت زیادی بزرگ می شد، درست جلوی چشم گلرک. «گلرک، به نظرت من عجیبم؟ خواهش می کنم راستش رو بگو.»

او موجود کوچک راستگویی بود. البته عجیب هم بود و از خود واقعی اش آگاه نبود. ولی خیلی صداقت داشت. گلرک تصمیم گرفت در مقابلش صادق باشد و حقیقت را بگوید.

«گوش کن فیربان. اعتراف می کنم وضعیت تو رو نمی فهمم. می دونی چیه؟ زان هم درک نمی کرد. این واقعیت. تو داری بزرگ می شی. حدس می زنم به بزرگی مادرش بشی. فیربان، مادرت پونصد سال قبل مرده. هیچ بچه اژدهایی این قدر کوچیک نمی مونه. من که هیشکی رو یاد نمی آد. ولی به چند دلیل تو کوچیک موندی. شاید زان این کارو کرد. شاید چون خیلی به جایی که مادرت مرده نزدیک بودی. شاید نمی توانستی بزرگ شدن رو تحمل کنی. به هر حال الان داری بزرگ می شی. من فکر می کردم همیشه همون اژدهای فسقلی باقی می مونی، ولی اشتباه می کردم.»

«ولی آخه... تو خودت خیلی بزرگی گلرک.»

گلرک سرش را تکان داد؛ «نه، دوست من. نیستم. البته منم بزرگم، خیلی هم پیرم؛ ولی غول آسا نیستم.»

شست پای فیریان دوبرابر شد. «زان چی؟ لونا چی؟»

«اونام غول آسا نیستن. اونا اندازه معمولی ان. ولی تو اون قدر کوچیک بودی که تو جیب جامی شدی.»

«حالا دیگه نیستم.»

«نه، دوست من. نیستی.»

«معنیش چیه گلرک؟» چشم های فیریان خیس شدند. اشک هایش آن قدر بزرگ بودند که روی زمین آب جمع شد.

«نمی دونم فیریان عزیزم. تنها چیزی که می دونم اینه که الان اینجا پیشتم. می دونم تا چند وقت دیگه فاصله میون دانش ما برطرف می شه و پُر می شه و این

چیز خوبیه. اینم می دونم که تو دوست منی و هر تغییری که کنی، کنارت می مونم! فرقی نمی کنه چقدر...»

ناگهان کپک فیریان دوبرابر شد. وزنش چنان زیاد شد که پاهای عقی اش خم شدند و او با صدای بلندی روی زمین نشست. گلرک حرفش را تمام کرد:

«امم... چقدر زمخت باشه.»

فیریان فین فین کنان گفت: «ممنون گلرک.»

گلرک تا آنجایی که می توانست خودش را بالا کشید تا بتواند فاصله دورتری را ببیند.

سراسیمی کوه را نشان داد و گفت: «اونجارو ببین.»

فیریان نمی توانست ببیند. پرسید: «چیه؟»

«اونجا. داره از قله میاد پایین. فکر نمی کنم تو بتونی ببینیش دوست من. لونا س. جادوش مشخصه. قبلاً احساس کرده بودم جادوش یواش یواش داره

برمی گرده، ولی زان می گفت خیالاتی شدم. زان بیچاره. همه سعی اش رو کرد که کودکی لونا رو حفظ کند. ولی راه فراری نیست. لونا داره بزرگ می شه و زیاد

طول نمی کشه که می بینی دیگه دختر بچه نیست.»

فیریان با دهان باز به گلرک خیره شد. با صدایی آمیخته به شک و امید پرسید: «داره به اژدها تبدیل می شه؟»

«چی؟ نه! معلومه که نه! لونا هم داره بزرگ می شه و هم داره جادو گر می شه. هر دوتا با هم. نگاه کن! داره از اونجا رد می شه. می تونم جادوش رو ببینم.

کاشکی تو هم می تونستی فیریان. قشنگ ترین آبی ای که دیدم، بایه کمی موج نقره ای.»

فیریان می خواست چیز دیگری بگوید ولی به زمین خیره شد. هر دو دستش را روی زمین گذاشت. گوشش را به زمین چسباند و گفت: «گلرک؟»

گلرک توجهی نکرد. به تپه ای دیگر اشاره کرد و گفت: «اونجارو ببین! زان اونجاس! یا جادوش اونجاس! وای نه! صدمه دیده. از اینجا می تونم ببینمش. با

جادو خودش رویه شکل دیگه کرده. چرا زان؟ چرا تو این شرایط خودت رو عوض می کنی؟ اگه دیگه نتونی برگردی شکل اول چی؟»

رنگ پوست فیریان لحظه به لحظه کمرنگ تر می شد. «گلرک؟»

«وقت نداریم فیریان. زان بهمون احتیاج داره. لونا داره می ره سمت تپه. زان هم همون جاس. اگه نجنیم...»

فیریان نعره کشید: «کوه رو آتیشه گلرک.»

گلرک برگشت. «نه، نیست! از همیشه بیشتر نیست. اون دودها از...»

فیریان روی پاهایش ایستاد. «نه گلرک. هست. زیر زمین. کوه زیر پامون داره آتیش می گیره. مثل دفعه قبل که فوران کرده بود. من و مادرم...» صدایش

گرفت و اندوهش فوران کرد: «ما اول احساسش کردیم. مادرم سریع رفت و به جادو گرا هشدار داد. گلرک، باید زودتر به زان هشدار بدیم.»

هیولای مرداب سر تکان داد. احساس کرد قلبش فرو ریخته. «آره، بیا سریع فیریان. نباید وقت رو تلف کنیم.»

*

دل پرنده ای زان پراز شک و تردید بود.

با خودش فکر می کرد: همه ش تقصیر منه.

نه! تو مراقبشون بودی! تو دوستشون داشتی! تو اون بچه ها رو از گرسنگی نجات دادی. خونواده ها رو خوشحال کردی.

باید می فهمیدم. باید دنبال دلیلش می گشتم. باید یه کاری می کردم.

و این مرد بیچاره. چقدر همسرش را دوست داشت! چقدر بچه اش را دوست داشت! ببین می خواسته برای خوشحال کردن آن ها چه چیزی را قربانی کند! زان

دلش می خواست تغییر شکل می داد و همه چیز را برایش می گفت. هر چند ممکن بود قبل از اینکه زبان باز کند، کشته شود.

مرد جوان آرام گفت: «زیاد طول نمی کشه دوست من. ماه که بالا بیاد راه می افتیم. من جادو گر رو می کشم و با هم می ریم خونه. اونجا می تونی اتاین زیبا و

پسر قشنگم رو ببینی. اونجا ازت مراقبت می کنیم.»

زان با خودش فکر کرد: بعیده.

وقتی ماه بالا می آمد می توانست کمی، فقط کمی از جادوی آن را بگیرد. خیلی خیلی کم. مثل این بود که بخواهد توی تور ماهیگیری آب جمع کند. ولی باز

هم از هیچی بهتر بود. هنوز می توانست کمی جادو فراهم کند. شاید به اندازه ای که این مرد بیچاره را کمی بخواباند یا شاید حتی آن قدری که بتواند او را به

خانه و پیش خانواده اش بفرستد.

تنها چیزی که لازم داشت ماه بود.

مرد گفت: «می شنوی؟» زان دوروبر را نگاه کرد. چیزی نشنیده بود.

ولی مرد درست می گفت.

چیزی داشت نزدیک می شد.

یا کسی.

مرد پرسید: «ممکنه جادوگر باشه؟ یعنی می شه این قدر خوش شانس باشم؟»

زان با تمسخر فکر کرد: حتماً. از روی پیراهن مرد نوک آرامی به او زد. فکر کن جادوگر داره میاد سمتت. چشم های کوچک پرنده ای اش را چرخاند. مرد به تپه اشاره کرد و گفت: «نگاه کن.» زان نگاه کرد. درست بود. کسی داشت بالا می آمد. دو چیز. زان نمی توانست تشخیص دهد دومی چیست. تا آن وقت چنین چیزی ندیده بود. اما اولی واضح و آشکار بود.

درخشش آبی رنگ، با پرتوهایی نقره ای.

جادوی لونا! جادوی او! داشت نزدیک و نزدیک تر می شد.

مرد جوان گفت: «این جادوگره. مطمئنم.» خودش را پشت بوته ای پنهان کرد. می لرزید. چاقو را این دست و آن دست می کرد. «نگران نباش دوست من. زود تمومش می کنم. وقتی جادوگر برسه منو نمی بینه.»

آب دهانش را قورت داد.

«اون وقت گلوش رو پاره می کنم.»

۴۰. جایی که درباره پوتین ها بحثی شکل می گیرد

خواهر ایگناتیا گفت: «پوتین ها رو دربار عزیزم.» صدایش آرام بود. قدم های آرامی برمی داشت. «اونا به همین راحتی مال تو نمی شن.» زن دیوانه سرش را کج کرد. ماه کم کم داشت بالا می آمد. کوه زیر پایش می لرزید. جلوی یک سنگ بزرگ ایستاد. یک طرفش نوشته بود: فراموش نکن و طرف دیگرش نوشته بود: جدی می گویم.

دل زن دیوانه برای پرنده هایش تنگ شده بود. آن ها پر زده و رفته بودند. اصلاً واقعی بودند؟ زن دیوانه نمی دانست. در آن لحظه فقط و فقط می دانست که عاشق پوتین هاست. او به بزها و مرغ ها غذا داده بود، شیر دوشیده و تخم مرغ ها را جمع کرده بود و از حیوانات تشکر کرده بود. ولی در تمام این مدت احساس می کرد پوتین ها دارند او را سیر می کنند. نمی توانست توضیح بدهد. انگار پوتین ها او را زنده کرده بودند. به ماهیچه ها و استخوان هایش نیرو داده بودند. احساس می کرد به سبکی یک پرنده کاغذی است. احساس می کرد می تواند کیلومترها بدود بدون اینکه ذره ای خسته شود.

خواهر ایگناتیا یک قدم جلو رفت. لب هایش لبخند کج و کم رنگی می زدند. زن دیوانه صدای خرناس های پلنگی خواهر ایگناتیا را می شنید. از پشتش عرق می ریخت. سریع چند قدم به عقب برداشت تا اینکه بدنش به تخته سنگ بزرگی خورد. کنارش زانو زد و احساس کرد قلبش کمی آرام گرفته. احساس کرد پوتین هایش شروع به لرزش کردند.

تمام آن محیط پر از جادو بود. تکه های خیلی کوچک. زن دیوانه کاملاً احساس شان می کرد. می دید که خواهر ایگناتیا هم جادو را حس می کند. هر دو دست هایشان را بلند کرده بودند تا جادو جمع کنند. زن دیوانه هر چه بیشتر جادو جمع می کرد، راه رسیدن به دخترش را واضح تر می دید. خواهر ارشد گفت: «روح گمشده بیچاره! چقدر از خونت دور شدی! چقدر گیج شدی! خیلی خوش شانسی که قبل ازیه حیوون وحشی من پیدات کردم. این جنگل خیلی خطرناکه. خطرناک ترین جنگل تو کل دنیاس.»

کوه لرزید. از دورترین قله دودهای وحشتناکی بیرون آمد. خواهر ارشد رنگش پرید.

خواهر ایگناتیا گفت: «باید از اینجا بریم.» زن دیوانه احساس کرد زانوهایش می لرزند. خواهر ایگناتیا به قله اشاره کرد: «ببین. اینو قبلاً دیدم. خیلی سال پیش. مواد مذاب می آن بیرون، زمین می لرزه، بعد اولین انفجار اتفاق می افته و بعدش تمام کوه باز می شه. آگه اینجا بمونیم، حتماً می میریم. ولی آگه اون پوتین ها رو بهم بدی...» لب هایش را لیسید. «بعدش من می تونم از قدرتش استفاده کنم و دوتایی برگردیم خونه. برگردیم برج. خونه امن تو.» دوباره لبخند زد. لبخندش ترسناک بود.

زن دیوانه آرام گفت: «داری دروغ می گی قلب پلنگی.» ایگناتیا از این صفت جا خورد. «تو نمی خوای منو ببری خونه.» دست هایش روی تخته سنگ بودند. سنگ باعث می شد همه چیز را ببیند. یا شاید پوتین ها باعث می شدند. گروهی از جادوگران، پیرمردان و پیرزنان را دید که خواهر ایگناتیا به آن ها خیانت کرده بود. قبل از اینکه خواهر ارشد شود. قبل از اینکه پروتکتريت وجود داشته باشد. قرار بود زمان فوران آتشفشان خواهر ارشد جادوگران را به کمک پوتین ها جای امنی ببرد. ولی این کار را نکرده بود و همه شان را همان طور رها کرده بود تا میان دود بمیرند.

خواهر ایگناتیا آرام پرسید: «چه جوری اون اسم رو می دونی؟»

زن دیوانه جواب داد: «همه می دونن. ازیه داستان. درباره اینکه چطوری جادو گر قلب یه پلنگ رو می خوره. همه این داستان رو تکرار می کنن. البته اشتباه می کنن. تو قلب پلنگ نداری. تو اصلاً قلب نداری.»

خواهر ایگناتیا شروع کرد به راه رفتن. قوز کرد و خرناس کشید: «همچین داستانی وجود نداره. من داستان ها رو توی پروتکتريت شروع کردم. من این کارو کردم. همه داستانها از من میاد. هیچ داستانی وجود نداره که اولش من تعریف نکرده باشم.»

«اشتباه می کنی. خواهرها همیشه می گفتن پلنگ داره راه می ره. صداشون رو می شنیدم. خودت هم می دونی منظور شون تو بودی.»

رنگ خواهر ارشد مثل گچ شده بود. «غیرممکنه.»

«غیرممکن بود بچه من زنده باشه، ولی هست. اون همین تازگیا این نزدیکی بوده. غیرممکن ممکنه.» زن دیوانه اطرافش را نگاه کرد. «اینجا رو دوست

دارم.»

«پوتینام رو پس بده.»

«یه چیز دیگه هم هست. سوار شدن پشت پرنده های کاغذی هم غیرممکنه، ولی من این کارو کردم. نمی دونم الان پرنده هام کجان، ولی منو پیدا می کنن. واسه من غیرممکن بود بدونم بچه کجاس، ولی حالا می دونم دقیقاً کجاس، همین حالا، و دقیقاً می دونم چه جوری بهش برسم. توی سرم نه. توی پاها. این پوتین ها. اینا واقعاً باهوشن.»

خواهر ارشد فریاد زد: «پوتینام رو بده.» دست هایش را مشت کرد و بالای سرش برد. وقتی دست هایش را پایین آورد هر کدام از انگشت هایش به یک چاقو تبدیل شده بودند. بدون لحظه ای درنگ دست هایش را سمت قلب زن دیوانه برد و اگر زن دیوانه روی یک پاشنه نچرخیده بود و با سه پرش ظریف کنار نرفته بود، چاقوها توی قلبش می نشست.

خواهر ایگناتیا فریاد زد: «اون پوتین ها مال منه. تو حتی نمی دونی چه جوری از شون استفاده کنی.»

زن دیوانه لبخند زد. «اتفاقاً فکر کنم می دونم.»

خواهر ایگناتیا به زن دیوانه خندید، ولی در همین وقت زن پیش از آنکه به سرعت برق برسد، آخرین قدم ها را برداشت و خواهر در یک چشم به هم زدن تنها ماند.

قله‌ای دیگر شروع به فوران کرد. زمین آن قدر محکم لرزید که خواهر ایگناتیا روی زانوهایش افتاد. دستش را روی زمین سنگی گذاشت. داغ بود. هر لحظه ممکن بود آن نقطه فوران کند.
از جایش بلند شد. شنلش را تکاند.
«خیلی خب، اگه می‌خواید این جوری بازی کنید، منم باهاتون بازی می‌کنم.»
و دنبال زن دیوانه رفت توی جنگل لرزان.

۴۱. جایی که چندین راه به یک نقطه می‌رسند

لونا از سربالایی بالا می‌رفت. گوشه بالایی ماه تازه از پشت افق بیرون آمده بود. جنبشی درونش احساس می‌کرد! جنبشی که مثل باد بهاری غیر قابل کنترل بود. احساس می‌کرد دارد تکان تکان می‌خورد، آن هم تحت تأثیر نیرویی درونی. سکندری خورد و محکم روی زمین پراز ریگ افتاد. ریگ‌ها مانند حشرات تکان می‌خوردند و راه می‌رفتند و بالا و پایین می‌پریدند. یا نه. آن‌ها حشرات بودند با پاهایی پراز مو و بال‌هایی کم‌انی. یا آن‌ها به آب تبدیل شده بودند. یا یخ. ماه در افق بالاتر آمد.

وقتی لونا کوچک بود مادر بزرگش به او یاد داده بود که کرم‌های پيله‌ساز چطور زندگی می‌کنند: بزرگ و چاق و خوش خلق می‌شوند و بعد از آن تبدیل می‌شوند به شفیره و داخل شفیره تغییر شکل می‌دهند. بدنشان تغییر می‌کند. هر عضوی تغییر می‌کند و به چیز دیگری بدل می‌شود.

لونا پرسیده بود: «حسش چطوریه؟»

مادر بزرگش آرام گفته بود: «حسش جادویه.»

و بعد از آن همه چیز پاک شده بود. حالا لونا می‌توانست در حافظه‌اش آن لحظات از دست‌رفته را ببیند. اینکه چطور کلمه جادو مثل پرنده‌ای پرواز می‌کرد و می‌رفت. واقعاً می‌توانست ببیند که پرواز می‌کرد: هر صدا، هر حرف از گوش‌هایش می‌رفت و دور می‌شد. ولی حالا داشتند برمی‌گشتند. مادر بزرگش زمانی سعی کرده بود جادو را به او یاد دهد. شاید بیشتر از یک بار. ولی بعد به ندانستن لونا عادت کرده بود و چیزی نمی‌گفت. حالا لونا احساس می‌کرد بین طوفان خاطره‌ها قرار گرفته و آن‌ها توی ذهنش بالا و پایین می‌پرند.

مادر بزرگش گفته بود کرم پيله‌ساز می‌رود توی شفیره و بعد تغییر می‌کند. پوستش تغییر می‌کند، چشم‌هایش و همین‌طور دهانش. پاهایش محو می‌شود. هر تکه‌اش، حتی آگاهی‌اش به خودش هم خمیر می‌شود.

لونا با چشمانی گرد شده پرسیده بود: «خمیر؟»

مادر بزرگش دل‌داری‌اش داده بود: «خب، شاید هم خمیر نشه. ولی خصلتش تغییر می‌کنه. مثل خصلت ستاره‌ها. خصلت نور. خصلت سیاره‌ها. خصلت بچه قبل از دنیا اومدن. خصلت دونه تودل خاک. همه چیزایی که می‌بینی مدام درست می‌شن و خراب می‌شن یا می‌میرن و زنده می‌شن. همه چیز در موقعیت تغییره.»

و حالا که لونا داشت از تپه بالا می‌رفت در موقعیت تغییر قرار گرفته بود. می‌توانست احساسش کند. استخوان‌ها، پوست، چشم‌ها و روحش. ماشین بدنش با حرکت چرخ‌دنده‌ها سر جایش قرار می‌گرفت، جایی متفاوت، و او جدید بود.

مردی بالای تپه بود. لونا نمی‌توانست او را ببیند، ولی می‌توانست حضورش را حس کند. می‌توانست نزدیکی مادر بزرگش را هم حس کند یا تقریباً مطمئن بود که مادر بزرگش است. می‌توانست شکل روح مادر بزرگش را حس کند، ولی اینکه الان دقیقاً کجاست، هنوز برایش روشن نبود.

لونا صدای مرد را شنید: «جادوگره.» شروع به دویدن کرد. با هر قدم سرعتش را بیشتر می‌کرد.

قلبش فریاد می‌زد: مامان بزرگ.

از اینجا برو. این جمله را با گوشش نشنید. با استخوان‌هایش شنید.

برگرد.

اینجایی کار می‌کنی دختر احمق؟

داشت خیال می‌کرد. البته که این‌ها خیال بود. ولی چرا طوری بود که انگار از روح مادر بزرگش می‌آید؟ و چرا دقیقاً شبیه صدای زان بود؟

لونا صدای مرد را شنید: «نگران نباش دوست من. زود زود تمومش می‌کنم. وقتی جادوگر برسه. اون وقت گلوشت رو پاره می‌کنم.»

لونا داد زد: «مامان بزرگ! مواظب باش!»

و صدایی شنید. مثل جیغ یک پرستو که صدایش توی شب می‌پیچید.

*

گلرک بال‌فیریان را گرفته بود و او را جلو می‌کشید. «دوست من، می‌گم بیا سریع‌تر راه ببریم.»

«حالم خوب نیست گلرک.» فیریان این را گفت و روی زانوهایش نشست. اگر صبح همان روز روی زمین می‌افتاد، حتماً زانوهایش خراش برمی‌داشتند و زخم می‌شدند، ولی حالا پوستش آن قدر کلفت شده بود که هیچ مشکلی برایش پیش نیامد.

گلرک برگشت و پشت سرشان را نگاه کرد: «الان واسه مریض شدن تو وقت نداریم فیریان.» فیریان حالا اندازه او شده بود و هی داشت بزرگ‌تر می‌شد.

درست هم می‌گفت. صورتش کمی سبز شده بود. ولی شاید این رنگ طبیعی صورتش بود. نمی‌شد دقیق فهمید.

به نظر گلرک این بدترین زمان ممکن برای بزرگ شدن بود. هر چند می‌دانست نظرش منصفانه نیست.

فیریان گفت: «معذرت می‌خوام.» خم شد و روی بوته‌ای بالا آورد. «ای وای! فکر کنم یه چیزی رو سوزوندم.»

گلرک سرش را تکان داد. «اگه می‌تونی خاموشش کن. ولی اگه خیلی نزدیک آتشفشانه، کاریش نداشته باش. زیاد فرقی نمی‌کنه، به هر حال خودش روی آتیشه.»

فیریان سرش را تکان داد و بعد هم بال‌هایش را. چند باری بال‌هایش را باز و بسته کرد، ولی هنوز قدرت کافی برای بال زدن نداشت. بینی‌اش را بالا کشید.

صورتش مغموم بود. «هنوز نمی‌تونم پرواز کنم.»

«فکر کنم این‌یه وضعیت موقته.»

«از کجا می‌دونی؟» سعی کرد بغض صدایش را پنهان کند. ولی زیاد موفق نبود. گلرک به دوستش نگاه کرد. رشدش کندتر شده بود، ولی هنوز متوقف نشده بود. حداقل به نظر می‌رسید فیربان داشت کم‌کم متناسب‌تر می‌شد. «نمی‌دونم. فقط می‌تونم به بهترین امیدوار باشم.» گلرک دهان بزرگش را جمع کرد. «و تو فیربان عزیزم، یکی از بهترین‌هایی هستی که می‌شناسم. بیا از اینجا بریم بالا. یالا عجله کن.»
با هم از سنگ‌ها بالا رفتند.

*

زن دیوانه تا حالا توی زندگی‌اش چنین احساسی نداشت. خورشید غروب کرده بود. ماه تازه داشت بالا می‌آمد و او با سرعت توی جنگل می‌رفت. ظاهر زمین را دوست نداشت. پر از چاله‌های گل بود و گنداب و چشمه‌های عمیقی که هر کدام می‌توانستند جانش را بگیرند. ولی او با آن پوتین‌ها راحت از همه خطرات می‌گذشت.
خواهر ارشد دنبالش بود. او می‌توانست حتی کشش عضله‌های خواهر ایگناتیا را حس کند. می‌توانست سرعتش و نوری که از حرکتش توی جنگل می‌تابید را هم ببیند.

یک لحظه مکث کرد. سعی کرد توی تاریکی ببیند. اجازه داد وسعت دیدش بیشتر شود و تمام قله‌ها و تپه‌های اطراف را ببیند. آنجا! نور آبی‌رنگ با سایه‌هایی نقره‌ای.
آنجا! نور سبز گل‌سنگی.

آنجا! مرد جوانی که او صورتش را زخمی کرده بود.
آنجا! یک هیولا و حیوان خانگی‌اش.

کوه لرزید. هر بار که می‌لرزید از بار قبل بلندتر و طولانی‌تر بود. کوه قدرت را بلیعه بود و حالا قدرت می‌خواست بیرون بیاید.
زن دیوانه صورتش را رو به آسمان گرفت و گفت: «پرنده‌هام رو لازم دارم.» پرید روی شاخه‌ای دیگر؛ و شاخه‌ای دیگر و یکی دیگر و یکی دیگر. دوباره داد زد: «پرنده‌هام رو لازم دارم.» جوری از این شاخه به آن شاخه می‌پرید انگار توی دشت همواری می‌دود، ولی با سرعتی چندبرابر. می‌توانست جادوی پوتین‌ها را احساس کند که به استخوان‌هایش قوت می‌دهند. نور ماه که داشت بالا می‌آمد هم این جادو را بیشتر کرده بود. آرام گفت: «دخترم رو می‌خوام.» سریع‌تر دوید و نگاهی را روی نور آبی ثابت کرد.
و پشت سرش صدای دیگری جمع می‌شد: صدای بال‌های پرنده‌های کاغذی.

*

کلاغ توی کلاه لونا سرو صدا کرد. اول پاهایش را بیرون آورد و بعد تقلا کرد و توانست پرواز کند.

«قار.» منظورش این بود: «لونا.»

«قار.» دوباره «لونا.»

«قار، قار، قار.»

«لونا، لونا، لونا.»

سرازیری تندتر شده بود. لونا مجبور بود شاخه‌های درختان را بگیرد تا نیفتد. صورتش سرخ شده بود و نفس نفس می‌زد.

«قار.» منظورش این بود: من می‌رم بالاتر و ببینم.

پرواز کرد و جلوتر رفت تا بتواند پشت برآمدگی‌ها را ببیند.

یک مرد دید. مرد پرستویی با خودش داشت. پرستویی قرار می‌کرد، نوک می‌زد و جیغ می‌کشید.

«الان ساکت باش دوست من.» مرد با صدایی آرام این را به پرستو گفت و او را زیر کتش پنهان کرد.

مرد پشت یکی از تخته‌سنگ‌ها خزید و به پرستو که بی‌قراری می‌کرد و می‌خواست بیرون بیاید گفت: «خب، خودش رو به شکل یه دختر بچه درآورده. حتی یه

پلنگ می‌تونه خودش رو گوسفند جا بزنه، ولی این حقیقت پلنگ بودنش رو مخفی نمی‌کنه.»

و بعد مرد چاقویش را درآورد.

کلاغ فریاد زد: «قار!»

لونا!

«قار!»

فرار کن!

۴۲. جایی که دنیا آبی و نقره‌ای و نقره‌ای و آبی است

لونا صدای هشدار کلاغ را شنید، ولی نمی‌توانست سرعش را کم کند. او با نور ماه سرزنده شده بود. با خودش فکر کرد: آبی و نقره‌ای و نقره‌ای و آبی. ولی نمی‌دانست چرا. نور ماه خوشمزه بود. آن را کف دستش جمع می‌کرد و می‌نوشید و می‌نوشید. وقتی شروع به این کار کرد، دیگر نمی‌توانست از آن دست بکشد.

با هر قلب مسیر برایش آشکارتر می‌شد.

نور سبز گل سنگی.

مادر بزرگش بود.

آن پرها.

آن‌ها به مادر بزرگش وصل بودند.

مردی با صورت زخمی دید. به نظرش آشنا می‌آمد، ولی نمی‌توانست بگوید کیست.

در چشم‌هایش و در روحش مهربانی موج می‌زد. قلبش پر از عشق بود و توی دستش یک چاقو.

*

زن دیوانه در حالی که داشت یکی یکی از شاخه‌های درختان می‌پرید با خودش فکر کرد: آبی، آبی، آبی، آبی، آبی. با هر پرش، جادوی پوتین‌ها مثل نور همه وجودش را می‌گرفت.

بلند آواز سرداد: «نقره‌ای هم هست. آبی و نقره‌ای. نقره‌ای و آبی.»

هر قدم او را به دختر نزدیک‌تر می‌کرد. ماه دیگر کاملاً بالا آمده بود. دنیا را روشن کرده بود. نور ماه به استخوان‌های زن نفوذ می‌کرد، از سرش تا نوک پایش، و پوتین‌های زیبایش را سیراب می‌کرد.

قدم، قدم، قدم. پرش، پرش، پرش. آبی، آبی، آبی. یک لایه نقره‌ای. یک بچه خطرناک. دو دست قوی. یک هیولا با آرواره‌های پهن و چشمانی مهربان. یک اژدهای کوچک. یک بچه پر از نور ماه.

لونا. لونا. لونا، لونا، لونا.

بچه‌اش.

بالای برآمدگی، یک تخته سنگ بود. دوید سمتش. پشت بوته‌ها و سنگ‌ها مردی ایستاده بود. از زیر لباسش نور سبز گل سنگی بیرون می‌آمد؛ نوری کوچک. زن دیوانه با خودش فکر کرد نوعی جادو است. مرد چاقویی توی دستش داشت و تقریباً نزدیک برآمدگی، خیلی نزدیک مرد، نور دیگری بود: یک نور آبی. آن دختر.

دختر خودش.

لونا.

او زنده بود.

مرد چاقو را بالا برد. دختر داشت نزدیک می‌شد و مرد از او چشم برنمی‌داشت.

فریاد زد: «جادوگر!»

دختر گفت: «من جادوگر نیستم. من یه دختر معمولی‌ام. اسمم لونا.»

مرد گفت: «دروغ گو! تو جادوگری. هزار سالته. تا حالا کلی بچه رو کشتی.» فریاد بلندی کشید: «حالا من تو رو می‌کشم.»

مرد پرید.

دختر پرید.

زن دیوانه پرید.

و دنیا پر از پرنده شد.

۴۳. جایی که یک جادوگر اولین جادویش را به کار می‌بندد: این بار از روی قصد

طوفانی از پاهای بال‌ها و آرنج‌ها و ناخن‌ها و نوک‌ها و کاغذها به پا شده بود. پرنده‌های کاغذی رسیده بودند و همین‌طور جمع‌تر و جمع‌تر و جمع‌تر می‌شدند. مرد داد زد: «چشم‌ام!»

لونا فریاد کشید: «گونه‌ام!»

زنی که لونا او را نمی‌شناخت ناله کرد: «پوتین‌هام!»

کلاغ جیغ کشید: «قارا!» یعنی: دخترم! از دخترم دور شید.

لونا نفس‌زنان گفت: «پرنده‌ها!»

لونا گوشه‌ای رفت و روی پاهایش ایستاد. پرنده‌های کاغذی بالا رفتند و دایره‌ای تشکیل دادند. هنوز حمله نمی‌کردند. ولی نوک‌هایشان را جلو گرفته بودند و بال‌هایشان را باز کرده بودند، انگار می‌خواهند حمله کنند.

مرد صورتش را پوشاند.

هق‌هق کنان گفت: «بگو برن کنار.» مرد می‌لرزید و صورتش را با دست‌هایش گرفته بود. چاقویش را روی زمین انداخت. لونا با لگد آن را پرت کرد کنار و چاقو روی لبه تپه افتاد.

مرد آرام گفت: «خواهش می‌کنم. من قبلاً این پرنده‌ها رو دیدم. خیلی ترسناکن. منو تیکه‌پاره کردن.»

لونا کنار مرد زانو زد. آرام گفت: «من نمی‌ذارم اذیت کنی. قول می‌دم. موقعی که توی جنگل گم شده بودم اینا منو پیدا کردن. اصلاً اذیتم نکردن. فکر

نمی‌کنم بخوان تو رو اذیت کنی. اگر بخوان، من بهشون اجازه نمی‌دم. می‌فهمی؟»

مرد سرش را تکان داد. هنوز صورتش را بین زانوهایش گرفته بود.

پرنده‌های کاغذی سرهایشان را کج کردند. به لونا نگاه نمی‌کردند. همه سرهایشان را سمت زنی گرفته بودند که روی زمین نشسته بود.

لونا هم به او نگاه کرد.

زن پوتین‌های سیاه و پیراهن خاکستری ساده‌ای به تن داشت. سرش تراشیده بود. چشم‌های درشت و سیاه‌رنگی داشت و روی پیشانی‌اش علامت

ماه گرفتگی‌ای به شکل هلال ماه بود. لونا دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

قلبش فریاد زد: «اون اینجاس، اون اینجاس، اون اینجاس، اون اینجاس، اون اینجاس.»

زن زمزمه کرد: «اون اینجاس، اون اینجاس، اون اینجاس، اون اینجاس، اون اینجاس.»

لونا توی ذهنش تصویری از زنی داشت با موهای بلند مشکی. روبه‌روی زن ایستاد و به او نگاه کرد. سعی کرد زن را با مو تصور کند.

لونا پرسید: «من شمارو می‌شناسم؟»

زن گفت: «هیچکی منو نمی‌شناسه. من اسم ندارم.»

لونا اخم کرد. «قبلاً اسم داشتی؟»

زن خودش را جمع کرد و زانوهایش را گرفت. چشم‌هایش این طرف و آن طرف می‌گشت. او آسیب دیده بود؛ نه بدنش. لونا نزدیک‌تر رفت و نگاهش کرد.

ذهنش آسیب دیده بود. زن گفت: «یه زمانی... یه زمانی اسم داشتم. ولی یادم نمی‌آد. یه مردی بود که منو همسرش صدا می‌زد. یه بچه‌ای هم بود که قرار بود

یه روزی منو مامان صدا بزنه. ولی از همه اینا خیلی گذشته. نمی‌تونم بگم چقدر زیاد. الان فقط یه زندانی‌ام.»

لونا زیر لب گفت: «توی برج.» و یک قدم جلوتر رفت. چشم‌های زن پر از اشک بود. لحظه‌ای به لونا نگاه می‌کرد، بعد چشم برمی‌داشت و باز دوباره نگاهش

می‌کرد. انگار می‌ترسید زمانی طولانی به چشم‌های دختر نگاه کند.

مرد سرش را بلند کرد. ایستاد. به زن دیوانه خیره شد. «تویی؟! تو فرار کردی?!»

زن دیوانه گفت: «منم.» از جایش بلند شد، جلو رفت و گفت: «اینجا تقصیر منن. منو ببخش. ولی زندگیت الان شادتره. مگه نه؟»

چشم‌های مرد از اشک پر شد. «نه. یعنی آره. ولی نه. همسرم بچه‌دار شده. پسر من خیلی قشنگه. ولی کوچیک‌ترین بچه پروتکتیته. ما هم باید بچه‌مون رو بدیم

به جادوگر. مثل تو.»

مرد به ماه گرفتگی پیشانی زن دیوانه نگاه کرد.

بعد برگشت و به لونا خیره شد. او هم ماه گرفتگی مشابهی داشت و چشم‌هایی درشت و سیاه شبیه به زن دیوانه. چیزی داخل لباس مرد تکان تکان می‌خورد

و نوک می‌زد. یک منقار سیاه از یقه‌اش آمد بیرون و به گردنش نوک زد.

مرد گفت: «آخ!»

لونا سرش را بالا گرفت: «من جادوگر نیستم. لااقل تا حالا که نبودم. من هیچ وقت بچه کسی رو نگرفتم.»

کلاغ پرواز کرد و آمد و روی شانه لونا نشست.

زن گفت: «معلومه که نیستی.» هنوز نمی‌توانست درست به لونا نگاه کند. مدام باید سمت دیگری را نگاه می‌کرد؛ انگار لونا منبع نور بود. «تو اون بچه‌ای.»

«کدوم بچه؟»

پرنده تلاش کرد از زیر لباس مرد بیرون بیاید. همان نور سبز گل‌سنگی زیر لباسش. پرنده بی‌قراری می‌کرد و مدام نوک می‌زد.

مرد گفت: «خواهش می‌کنم دوست من. آروم باش. از هیچی نترس.»

لونا زیر لب گفت: «مامان بزرگ!»

مرد گفت: «شما متوجه نیستید. من ناخواسته بال این پرستو رو شکستم.»

لونا گوش نمی‌کرد. «مامان بزرگ!» پرستو ثابت مانده بود. با چشمی که برق می‌زد به دختر نگاه می‌کرد. چشم مادر بزرگش بود. لونا می‌دانست.

توی جمجمه‌اش آخرین چرخ‌دنده سر جایش قرار گرفت. پوستش روشن شد. استخوان‌هایش نو شدند. ذهنش با خاطرات روشن شد. هر کدامشان مثل یک

ستاره توی آسمان تاریک می‌درخشیدند.

زنی که چسبیده به سقف فریاد می‌کشید.

پیرمردی با بینی دراز.

پنج درخت دایره‌ای.

درختی که تبدیل به پیرزنی شد.

زنی که روی انگشت‌هایش نور ستاره داشت و بعد چیزی شیرین‌تر از نور ستاره.

و گلرک که تبدیل به یک خرگوش شده بود.

و مادر بزرگش که سعی می‌کرد درباره جادو به او درس بدهد. بافت جادوها. ساخت جادوها. شعر و هنر و معماری جادوها. درس‌هایی که لونا می‌شنید و

فراموش می‌کرد، ولی حالا یادش آمده بود و متوجه‌شان شده بود.

به پرنده نگاه کرد. پرنده به او نگاه کرد. پرنده‌های کاغذی دیگر سرو صدا نمی‌کردند و نظاره‌گر بودند.

لونا دست‌هایش را بالا برد و گفت: «مامان بزرگ.» او همه عشق، همه سؤالات، همه توجه، همه نگرانی، همه خستگی و همه اندوهش را روی پرنده نشسته بر

زمین متمرکز کرد. زنی که به او غذا داده بود. زنی که یادش داده بود بسازد و خیال ببافد و خلق کند. زنی که به سؤال‌هایش جواب نمی‌داد؛ چون

نمی‌توانست. او کسی بود که لونا می‌خواست ببیند. احساس کرد استخوان‌های انگشت‌های پایش می‌لرزند. جادو، فکر، قصد و امیدش. حالا همه یکی شده

بودند. قدرتشان از پاهایش شروع شد. بعد لب‌هایش. بعد دست‌هایش و بعد انگشت‌هایش.

لونا فرمان داد: «خودت رو نشون بده.»

و با عوض شدن بال‌ها و پنجه‌ها و پاها مادر بزرگش آنجا بود. به لونا نگاه کرد. چشم‌هایش مرطوب بودند و بعد از اشک پر شدند.

آرام گفت: «عزیز دلم.»

بعد زان لرزید، خم شد و روی زمین افتاد.

۴۴. جایی که احساس تغییر می‌کند

لونا زانو زد و مادر بزرگش را بغل کرد.

وای، چقدر سبک بود! انگار یک تکه چوب یا کاغذ یا بادی سرد. مادر بزرگش که تمام این سال‌هایکی از نیروهای طبیعت بود؛ ستونی که آسمان را نگه می‌داشت. لونا احساس کرد می‌تواند مادر بزرگش را بغل کند و تا خانه بدود.

لونا حق‌حق کنان گفت: «مامان بزرگ.» و گونه‌اش را به گونه مادر بزرگش چسباند. «بیدار شو مامان بزرگ. تو رو خدا بیدار شو.» مادر بزرگش به سختی نفسی کشید.

پیرزن گفت: «جادوی تو شروع شده. مگه نه؟»

«درباره‌ش حرف نزن.» دهانش را روی موهای فر فری مادر بزرگش گذاشته بود. «مریض شدی؟»

مادر بزرگش زیر لب گفت: «مریض نه. دارم می‌میرم. اتفاقی که باید خیلی وقت پیش می‌افتاد.» سرفه کرد. لرزید و دوباره سرفه کرد.

لونا احساس کرد بغض دارد خفه‌اش می‌کند. «تو نمی‌میری. تو نمی‌تونی بمیری. من می‌تونم بایه کلاغ حرف بزنم. پرنده‌های کاغذی دوستم دارن. فکر کنم فهمیدم که... خب راستش هنوز نمی‌دونم کیه. ولی اونو یادمه. از قبل. یه زنی رو هم توی جنگل دیدم... که راستش فکر نمی‌کنم زن خوبی باشه.»

«همین الان نمی‌میرم عزیزم. ولی زمانش خیلی نزدیکه. حالا جادوی تو اومده. الان دیگه می‌تونم این کلمه رو بگم و ازت دور نشه. مگه نه؟» لونا با تکان سر تأیید کرد. «من جادو رو توی تو حفظ کرده بودم تا به خودت و دیگران آسیب نزنی. حرفم رو باور کن عزیز دلم. تو خیلی خطرناک بودی. ولی الان دیگه نه.

بذار حدس بزنم: تمام جادوها داره از هر طرف بیرون میاد، نه؟» چشم‌هایش را بست و از درد آه کشید.

«دلم نمی‌خواد درباره‌ش حرف بزنیم. مگه اینکه حال شما رو بهتر کنه.» دختر ناگهان بلند شد. «می‌تونم حال تون رو خوب کنم؟»

پیرزن لرزید. «سردمه. خیلی خیلی سردمه. ماه بالا اومده؟»

«بله مامان بزرگ.»

«دست رو ببر بالا. بذار نور ماه روی انگشتات جمع بشه، بعد بده به من. این همون کاریه که من باهات کردم، وقتی بچه بودی. وقتی وسط جنگل ولت کرده بودن. من می‌خواستم ازت مراقبت کنم که سالم بمونی.» زان مکث کرد و به زنی که موهای سرش تراشیده بود و خمیده روی زمین نشسته بود نگاه کرد.

«من فکر می‌کردم مادرت رهاش کرده.» دستش را روی دهانش فشار داد و سرش را تکان داد. «تو هم همون ماه گرفتگی رو داری و همون حالت چشما.»

زن سرش را تکان داد و آرام گفت: «مادرش رهاش نکرده بود. اونو گرفتن. بچه‌م رو ازم گرفتن.» زن دیوانه سرش را روی زانوهایش گذاشت و گوش‌هایش را بادست‌هایش گرفت. دیگر صدایی از او بیرون نیامد.

صورت زان جمع شد. «بله. تازه فهمیدم.» برگشت سمت لونا. «هر سال یه بچه رو توی یه جای مشخص رها می‌کنن تا بمیره. هر سال من اون بچه رو

برمی‌داشتم و می‌دادم به یه خونواده که دوستش داشته باشن و جاش امن باشه. اشتباه کردم که کنجکاو نشدم. خیلی اشتباه کردم که شک نکردم. ولی ابر اندوه یه جورى اون شهر رو گرفته بود که فقط دوست داشتم زودتر ازش دور بشم.»

زان به سختی بلند شد و آرام کنار زن رفت. زن سرش را بالا نیاورد. زان دستش را آرام روی شانه زن گذاشت. «منو می‌بخشی؟»

زن دیوانه چیزی نگفت.

لونا آرام گفت: «بچه‌های توی جنگل. اونا همون بچه‌های ستاره‌ن؟»

«بچه‌های ستاره.» مادر بزرگش سرفه کرد. «همه اونا شبیه تو بودن. ولی تو جادو شدی. من نمی‌خواستم این کارو بکنم. خیلی اتفاقی شد و دیگه نمی‌شد کاریش کرد. منم تو رو خیلی خیلی دوست داشتم. اینم نمی‌شد کاریش کرد. به خاطر همین به همه گفتم تو نوه می. بعدش هم شروع کردم به مردن. اینم نمی‌شه کاریش کرد. عواقب. اینا همه عواقبن. من خیلی اشتباه کردم.» زان لرزید. «سردمه. می‌تونی بهم یه کم دیگه نور ماه بدی؟»

لونا دست‌هایش را بالا برد. وزن نور، چسبناک و شیرین ماه، روی نوک انگشت‌هایش بود. از روی دستش نور ماه را توی دهان مادر بزرگش ریخت. گونه‌های پیرزن سرخ شدند. نور ماه از پوست لونا هم بیرون زده بود و درخشانش کرده بود.

مادر بزرگش گفت: «کمک نور ماه موقعیه. جادو همین‌طور داره از من می‌ره و سمت تو میاد. انگار یه سطل باشم که سوراخ شده. هر چی داشتم و هستم

همه‌ش میاد سمت تو عزیزم. باید این‌طوری باشه.» برگشت و دستش را روی صورت لونا گذاشت. لونا انگشت‌هایش را توی انگشت‌های مادر بزرگش گره زد. «پونصد سال خیلی زیاده دخترم. خیلی خیلی زیاده. تویه مادر داری که دوستت داره. تمام این مدت دوستت داشته.»

مرد گفت: «دوست من.» داشت گریه می‌کرد و دانه‌های درشت اشک از صورت پر از زخمش پایین می‌چکید. حالا بدون چاقو کاملاً بی‌خطر به نظر می‌رسید. لونا اما هنوز به او مشکوک نگاه می‌کرد. مرد کمی خزید جلو و دست چپش را دراز کرد.

لونا با خونسردی گفت: «ازت خیلی دوره.»

مرد با تکان سر تأیید کرد. دوباره گفت: «دوست من. دوست من...» آب دهانش را قورت داد و اشک‌هایش را با سر آستینش پاک کرد. «ببخشید اگه حرفم مؤدبانه نیست، ولی شما...» حرفش را برید. لونا می‌توانست با سنگ جلویش را بگیرد، ولی خیلی سریع وقتی دید سنگ‌ها خودشان تکان خوردند نظرش را عوض کرد.

با خودش فکر کرد. بدون صدمه زدن. سنگی قل خورد و پایین افتاد.

لونا فکر کرد: من باید فقط مراقب باشم.

مرد که چشم‌هایش خیره به زان بودند، ادامه داد: «ولی شما جادوگری. درسته؟ جادوگر جنگل؟ همونی که اصرار داره ما هر سال یه بچه رو قربانی کنیم و اگر

نکنیم همه مون رو نابود می کنه؟»

لونا نگاه سردی به او کرد. «مادر بزرگ من تا حالا هیچی رو نابود نکرده. اون خوب و مهربون و نیکو کاره. می تونی از مردم شهرهای آزاد بپرسی. اونا می دونن.»
مرد گفت: «یه کسی قربانی می خواست.» به زنی که آنجا نشسته بود و پرنده های کاغذی روی شانهایش بودند اشاره کرد. «اون نبوده. مطمئنم. وقتی بچهش رو ازش گرفتن منم بودم.»

زن گفت: «تا جایی که یادمه تو هم با کسایی بودی که بچه رو گرفتن.»

و مرد سرش را پایین انداخت.

لونا آرام گفت: «تو بودی. یادمه. یه پسر بچه بودی. بوی خاکاره می دادی. تو نمی خواستی...» لونا مکث کرد. اخم کرد. «تو اون پیرمرد رو عصبانی کردی.»
مرد زیر لب جواب داد: «بله.»

مادر بزرگش سعی کرد روی پاهایش بایستد. لونا می خواست کمکش کند. زن او را کنار زد.

«بسه بچه جان، هنوز می تونم روی پای خودم وایسم. اون قدر پیر نیستم.»

ولی پیر بود. او داشت جلوی چشم های لونا پیر و پیرتر می شد. زن همیشه پیر بود. ولی حالا... حالا فرق می کرد. او هر لحظه فرتوت تر می شد. چشم هایش گود رفته بود و رنگ نداشت. پوستش به رنگ خاک درآمده بود. لونا باز هم نور ماه جمع کرد و مادر بزرگش را تشویق کرد از آن بنوشد.
زن به مرد جوان نگاه کرد.

«باید زودتر راه بیفتیم. من تو راه نجات دادن یه بچه دیگه بودم. کاری که سال هاس دارم انجام می دم.» زن لرزید و سعی کرد قدم محکمی بردارد. لونا فکر کرد الان است که بیفتد. «وقتی برای تلف کردن نداریم بچه جان.»

لونا دست مادر بزرگش را گرفت. کلاغ روی شانهایش نشست. رفت پیش زنی که روی زمین نشسته بود و دستش را به طرف او دراز کرد.
«با ما میای؟» لونا نفسش را حبس کرد. احساس کرد ضربان قلبش بیشتر شده.

زن چسبیده به سقف.

پرنده های کاغذی روی پنجره برج.

او اینجاست، او اینجاست، او اینجاست.

زن چشم هایش را از زمین برداشت و به لونا خیره شد. دست او را گرفت و روی پاهایش ایستاد. لونا حس کرد که قلبش بال درآورد. پرنده های کاغذی بلند شدند و به آسمان رفتند.

لونا صدای قدم هایی شنید. قدم هایی شبیه به پلنگ. ولی پلنگ نبود. یک زن بود. زنی قد بلند، قوی و با جادوی خیلی زیاد. جادویش زیاد و قوی و بی رحم بود، مثل لبه تیغ. همان زنی که پوتین ها را از او می خواست. او برگشته بود.

زن گفت: «سلام اندوه خوار.»

۴۵. جایی که یک ازدهای بزرگ تصمیم بزرگی می گیرد

«گلرک!»

«ساکت فیریان! دارم گوش می دم.»

آن ها اندوه خوار را زمانی که داشت از تپه بالا می رفت دیدند و گلرک احساس کرد یک دفعه تمام خوش یخ زد.

اندوه خوار؟! بعد از این همه سال؟!

او دقیقاً همان شکلی بود. از چه ترفندی استفاده می کرد؟!

«ولی گلرک...»

«ولی بی ولی! اون نمی دونه ما اینجاییم. یه هو غافلگیرش می کنیم.»

از آخرین باری که گلرک دشمنی دیده بود یا شروری را غافلگیر کرده بود، مدت زیادی می گذشت. گلرک زمانی توی این کار استاد بود. می توانست هم زمان از پنج شمشیر استفاده کند، با چهار دست و دُمش، و آن قدر بزرگ و قدرتمند بود که همه جلوی او از پا در می آمدند. گلرک این شرایط را بیشتر دوست داشت. همیشه فکر می کرد خشونت با اینکه گاهی لازم می شود، زشت و دور از تمدن است. برای حل کردن اختلافات منطق، زیبایی، شعر و گفت و گوی درست و اصولی را ترجیح می داد. روح گلرک در اصلش شبیه به مرداب بود! آرام و زندگی بخش و زندگی دوست؛ و ناگهان آن قدر دلش برای مرداب تنگ شد که پاهایش توان حرکت را از دست دادند.

تمام این مدت خواب بودم. عشقم به زان منو خواب کرده بود. من باید توی دنیا می بودم، ولی نبودم. سال هاس که نبودم. شرم بر من.

«گلرک!»

هیولای مرداب سرش را بالا گرفت. فیریان داشت پرواز می کرد. او داشت همین طور بزرگ تر می شد. از چند دقیقه قبل که گلرک به او نگاه کرده بود هم

بزرگ تر بود. با اینکه آن قدر بزرگ شده بود، ولی دوباره قدرت بال هایش برگشته بود و می توانست پرواز کند.

فیریان از بالا گفت: «لونا اونجاس. بایه کلاغ زشت. از اون کلاغ متنفرم. لونا منو از همه بیشتر دوست داره.»

«تو از هیشکی متنفر نیستی فیریان. توی ذاتت تنفر نیست.»

«زان هم اونجاس. خاله زان... مریضه!»

گلرک سر تکان داد. از همین می ترسید. ولی حداقل زان به شکل انسان بود. اگر به همان شکل قبلی می ماند، خیلی بد می شد و خداحافظی با او غیرممکن بود.

«دیگه چی می بینی دوست من؟»

«یه زن. نه، دو تازن. یکی شون مثل پلنگ راه می ره. یکی دیگه هم اصلاً مو نداره. ولی لونا رو خیلی دوست داره. می تونم از اینجا ببینم. چرا باید لونا رو دوست داشته باشه؟ ما لونا رو دوست داریم!»

«سؤال خوبیه فیریان. همون طور که خودت می دونی لونا مرمروزه. همون طور که زان هم اون وقتاً مرمروز بود.»

«یه مرد هم هست. کلی هم پرنده روی زمین نشسته. فکر کنم همه اونا هم لونا رو دوست دارن. همه بهش خیره شدن. قیافه لونا هم مثل کسیه که می خواد در درس درست کنه.»

گلرک سر بزرگش را پایین انداخت. یک چشمش را بست و بعد چشم دیگرش را و با چهار دستش خودش را بغل کرد. «خب فیریان، پیشنهادم اینه که ما هم

یه کم در درس درست کنیم. تو توی هوا، منم روی زمین.»

«یعنی قراره چی کار کنیم؟»

«فیریان، وقتی این اتفاق افتاد تو خیلی کوچیک بودی. اون زنی که اونجاس همیشه گرسنه س. به خاطر اون بود که مادرت خودش رو انداخت توی

آشفشان. اون یه اندوه خواره. اون بدبختی رو همه جا پخش می کنه و اندوه می خوره، این بدترین شکل جادوئه. تقصیر اونه که تو بدون مادر بزرگ شدی و

خیلی مادرای دیگه بی فرزند موندن. من پیشنهاد می کنم از درست کردن اندوه بیشتر جلوگیری کنیم. موافقی؟»

فیریان توی آسمان بود. فریاد می زد و از دهانش آتش توی آسمان شب پدیدار می شد.

*

آنتین گیج شده بود. «خواهر ایگناتیا؟ شما اینجا چی کار می کنید؟»

زنی که پرنده های کاغذی داشت، زیر لب گفت: «بیدامون کرد.» لونا با خودش فکر کرد: نه، اون فقط یه زن نیست. مادرمه. این زن مادرمه. به سختی

می توانست این مسئله را باور کند، ولی در اعماق قلبش می دانست که درست است.

زان به طرف مرد جوان چرخید: «می خواستی جادوگر رو پیدا کنی؟ این جادوگر شماس دوست من. تو صداس می کنی خواهر ایگناتیا؟» به غریبه نگاه

مشکوک انداخت. «چه جالب. من به اسم دیگه ای می شناسمش، هر چند وقتی بچه بودم بهش می گفتم هیولا. داره با اندوه پروتکتیو زندگی می کنه...»

چند سال شده؟ پونصد سال. خدای من. مثل مطالب کتابای تاریخیه، نه؟ باید خیلی به خودت افتخار کنی.»

غریبه لبخندی زد. لونا با خودش فکر کرد: اندوه خوار، یه صفت نفرت انگیز واسه یه آدم نفرت انگیز.

اندوه خوار گفت: «خب، خب، زان کوچولو. خیلی زمان گذشته. مثل اینکه زمونه باهات مهربون نبوده. و البته، خیلی خوشحالم که تحت تأثیر مزرعه

کوچیک اندوه من قرار گرفتی. قدرت خیلی زیادی توی اندوه هست. متأسفم که زسیموس تو هیچ وقت نتونست اونو ببینه. احمق ترین مرد. حالا دیگه

احمق ترین مرد مرده. همون طوری که تو به زودی می میری. البته باید خیلی سال پیش می مردی.»

جادوی زن مثل گردباد دورش را گرفت، ولی لونا حتی از این فاصله هم می توانست ببیند که درونش خالی است. او هم مثل زن داشت تحلیل می رفت. هیچ منبع اندوهی هم دوروبرش نداشت که دوباره توانش را برگرداند.

لونا دستش را از دست مادر بزرگش جدا کرد و یک قدم به جلو برداشت. لایه های جادو از غریبه جدا می شد و به لونا و جادوی عمیقش می رسید. به نظر نمی آمد زن متوجه این مسئله باشد.

غریبه گفت: «حالا واقعاً همه این حماقت ها واسه نجات دادن یه بچه س؟»

آنتین سعی کرد بلند شود و روی پاهایش بایستد، ولی زن دیوانه از پشت شانهاش را گرفت و او را نگه داشت.

زن دیوانه چشم هایش را بست و زیر لب گفت: «اون داره سعی می کنه تو رو اندوهگین کنه. بهش اجازه نده. امید داشته باش. فقط امید.»

لونا یک قدم دیگر به جلو برداشت. مقدار دیگری از جادوی زن را گرفت و سمت خودش کشید.

اندوه خوار گفت: «موجود کوچیک کنجکاو. یه دختر کوچولوی کنجکاو دیگه هم می شناختم. خیلی سال پیش. با کلی سؤال شیطانی. وقتی آتشفشان اونو بلعید اصلاً ناراحت نشدم.»

زان گفت: «نه، نبلعید.»

«این کارو می کنه. یه نگاه به خودت بنداز. پیر. فرسوده. چی کار کردی؟ هیچی! و داستانی که درباره ت می گن... آگه بهت بگم، تمام موهات فروری می شه. البته فکر نکنم موهات ظرفیتش رو داشته باشه.»

زن دیوانه آنتین را رها کرد و سمت لونا رفت. حرکاتش آرام و لغزان بود، انگار که توی خواب راه می رفت.

آنتین گفت: «خواهر ایگناتیا، چطور تونستید؟ مردم پروتکتیو به شما به چشم صدای منطق و دانش نگاه می کنن. اعضای انجمن دارن بچه رو می گیرن، بسرم رو، و اتاین... کسی که شما مثل دخترتون ازش مراقبت کردین. این روحش رو می شکونه.»

لبه های بینی خواهر ایگناتیا سرخ شدند و ابروهایش درهم کشیده شد. «دیگه اسم اون نمک شناس رو جلوی من نیار. بعد از اون همه کاری که براش کردم.»

زن دیوانه توی گوش لونا گفت: «این بخشی از اونه که هنوز انسانیه.» دستش را روی شانه لونا گذاشت. چیزی درون لونا می خروشید. این تنها کاری بود که می توانست بکند تا پاهایش را روی زمین نگه دارد. «من صدای تو رو می شنیدم. اون توی خواب راه می رفت و واسه چیزی که از دست داده بود ناله می کرد. حق می کرد، گریه می کرد، فریاد می کشید. ولی وقتی بیدار می شد هیچی از اون یادش نمی موند. همه ش از ذهنش پاک می شد.»

لونا کمی درباره این مسئله می دانست. توجهش را گذاشت روی خاطراتی که اندوه خوار درونش مخفی کرده بود.

زان جلورفت.

«می دونی که اون بچه ها نمردن.»

غریبه با لحنی تمسخرآمیز گفت: «احمق نباش. البته که مردن. یا از گرسنگی مردن یا تشنگی. دیر یا زود حیوانای وحشی می خوردنشون. این واقعیه.»

زان یک قدم دیگر جلورفت. به چشم های زن بلندقد خیره شده بود و انگار به تونلی تاریک و سیاه در دل سنگ ها نگاه می کرد. «اشتباه می کنی. تو نمی تونستی از پشت اون مه اندوهی که درست کرده بودی چیزی ببینی. همون جوری که من نمی تونستم داخل شهر رو بینم، تو هم نمی تونستی بیرونش رو ببینی. تمام این سال ها من می اومدم تا در خونه تو و خودت خبر نداستی. بامزه نیست؟»

«همچین چیزی امکان نداره. فقط خنده داره. آگه نزدیک اومده بودی من حتماً می فهمیدم.»

«نه خیر خانم عزیز. تو نمی فهمیدی. همون جوری که نمی دونی واسه بچه ها چه اتفاقی افتاد. من هر سال می اومدم تا لبه اون مکان غمگین. هر سال با خودم یه بچه رو برمی داشتم و می بردم شهرهای آزاد و بچه رو پیش یه خانواده مهریون می داشتم. بی خبر از اینکه خونواده های واقعی شون چقدر اندوهگین بودن و تو از اون اندوه می خوردی. ولی دیگه نمی تونی از اندوه آنتین یا اتاین هم بخوری. اون بچه با پدر و مادرش زندگی می کنه و بزرگ می شه. در واقع حالا که از شهر اومدی بیرون، اون مه اندوه هم از بالاسر شهر رفته. مردم پروتکتیو حالا می دونن آزادی یعنی چی.»

رنگ و روی خواهر ایگناتیا پرید. «دروغ! چه اتفاقی داره می افته؟»

لونا چشم هایش را تنگ کرد. غریبه تقریباً خالی شده بود و فقط کمی جادو برایش مانده بود. لونا عمیق تر نگاه کرد و آنجا، جایی که می بایست قلب اندوه خوار می بود، دایره ای کوچک بود سخت و سرد و درخشان. یک مروارید بود. تمام این سال ها دور قلبش حصار کشیده بود و آن را بدون هیچ حسی نگه داشته بود.

هر چیز دیگری هم که درونش بود مخفی کرده بود: خاطرات، امید، عشق و احساسات انسانی را. لونا تمرکز کرد و با چشم های تیزبینش بالاخره به مروارید رسید.

اندوه خوار دستش را روی سرش گذاشت و گفت: «یکی داره جادوم رو ازم می گیره. تو داری می گیری پیرزن؟»

زن دیوانه پرسید: «کدوم جادو؟» رفت کنار زان ایستاد و دستش را دور او حلقه کرد تا پیرزن را سرپا نگه دارد. نگاه خشنی به خواهر ایگناتیا کرد و گفت: «من هیچ جادویی ندیدم.» رو به زان کرد و گفت: «اینا رو از خودش درمی آره.»

غریبه گفت: «ساکت باش ابله! اصلاً نمی دونی داری درباره چی حرف می زنی.» و ناگهان پاهایش مثل خمیر سست شدند.

زان گفت: «وقتی بچه بودم و توی قلعه زندگی می کردم، تو هر شب می اومدی پشت اتاقم و از زیر در اندوهم رو می خوردی.»

زن دیوانه گفت: «هر شب توی برج از این سلول به اون سلول می رفتی و دنبال اندوه می گشتی. وقتی من یاد گرفتم اندوه نداشته باشم، هر شب ناله می کردی و جیغ می زدی.»

اندوه خوار فریاد زد: «دارید دروغ می گید.» ولی دروغ نمی گفتند. لونا می دید که او چه اشتباهی برای خوردن کمی اندوه دارد. می دید چطور محتاج یک ذره کوچک اندوه است؛ هر چیزی که کمی فضای خالی درونش را پر کند. «شما درباره من هیچی نمی دونید.»

ولی لونا می دانست. با چشم ذهنش می توانست قلب مرواریدی اندوه خوار را ببیند که شناور شده. آن قدر مخفی مانده بود که لونا شک داشت حتی خود اندوه خوار از داشتن چنین چیزی خبر داشته باشد. لونا می گشت و می گشت تا شکاف و رخنه ای پیدا کند. یک خاطره آنجا بود. آدمی که دوستش داشت. شکست. ناامیدی. یک قلب چقدر احساس را می تواند در خود نگه دارد؟ به مادر بزرگش نگاه کرد. به مادرش. به مردی که سعی می کرد از خانواده اش محافظت کند. لونا با خودش فکر کرد: بی نهایت. همون طور که جهان بی نهایت. روشنی و تاریکی و حرکات بی پایان؛ مکان و زمان، مکان در مکان و زمان در زمان؛ و او می دانست: هیچ محدودیتی واسه احساساتی که قلب می تونه تو خودش نگه داره وجود نداره.

لونا فکر کرد: الان می دونم که جدا شدن از خاطرات باید خیلی بد باشه. بذار کمک کنم.

لونا تمرکز کرد. مروارید ترک خورد. چشم های اندوه خوار درشت شدند.

زان گفت: «بعضی از ماها عشق رو به قدرت ترجیح می دیم. در واقع خیلی از ماها.»

لونا تمرکزش را روی شکستن مروارید گذاشت. با چرخاندن میج چپش مروارید را شکست. اندوه بیرون آمد.

اندوه خوار دستش را روی قلبش فشار داد. «آه!»

صدایی از بالا آمد: «تو!»

لونا به بالای سرش نگاه کرد و فریادی زد. یک اژدهای غول آساید که بالای سرش پرواز می کرد، می غرید و نزدیک و نزدیک تر می شد. آسمان را پر از آتش کرده بود. انگار به نظر آشنا می آمد.

«فیریان؟»

قفسه سینه خواهر ایگناتیا پاره شد و تمام اندوهش روی زمین ریخت.

چشم هایش پر از اشک شدند. «وای نه. وای نه، نه، نه، نه.» زانو زد و هق هق کرد.

اژدهایی که شبیه فیریان بود گفت: «مادرم... مادرم مرد و هممش تقصیر تو بود.»

اندوه خوار بی توجه به نزدیک شدن اژدها با خودش زمزمه کرد: «مادرم، مادرم، پدرم، خواهرام و برادرام. دهکده و دوستانم. همه رفتن. تنها چیزی که مونده بود اندوه بود. اندوه و خاطره و اندوه.»

فیریان اندوه خوار را با پاهایش گرفت و پرواز کرد. اندوه خوار مثل عروسکی آویزان بود.

اژدها گفت: «من باید بسوزونمت.»

«فیریان! گلرک داشت از روی کوه می دوید. بیشتر از آنکه لونا فکرش را می کرد سرعت داشت؛ «فیریان، همین حالا بذارش پایین. تو نمی دونی داری چی کار می کنی.»

فیریان گفت: «چرا، می دونم. اون بدجنسه.»

لونا فریاد زد: «فیریان، تمومش کن.» به پاهای اژدها چنگ می زد.

فیریان هق هق کنان گفت: «دلم واسه ش تنگ شده. دلم واسه مادرم خیلی تنگ شده. این جادو گر باید تاوان کاری رو که کرده بده.»

گلرک مثل یک کوه ایستاده بود. او به روشنی مرداب بود. با تمام عشقی که توی دنیاست به فیریان نگاه کرد. «نه فیریان، این جواب خیلی آسونه دوست من. عمیق تر نگاه کن.»

فیریان چشم هایش را بست. اندوه خوار را روی زمین نگذاشت. دانه های درشت اشک هایش روی زمین می ریخت.

لونا با دقت بیشتری نگاه کرد. لایه های خاطرات دور مروارید را گرفته بود. چیزی که می دید شگفت زده اش کرد. لونا آرام گفت: «اون اندوهش رو نگه داشته بود. اونو پوشونده بود و محکم و محکم و محکم تر انباشته ش کرده بود. اندوهش اون قدر سخت و سنگین و غلیظ شد که نور اطرافش رو می شکست. همه چیز رو می بلعید. اندوه، اندوه می بلعه. اون دیگه گرسنه اندوه شده بود و هرچی بیشتر بهش اندوه می رسید نیازش بیشتر می شد. بعد کشف کرد می تونه اندوهش رو به جادو تبدیل کنه و یاد گرفت چطوری اندوه اطرافش رو بیشتر کنه. اون اندوه رو مثل کشاورزی که گندم و گوشت و شیر پرورش می ده، پرورش می داد و خودش رو توی بیچارگی غرق می کرد.»

اندوه خوار گریه کرد. اندوه از چشم ها و گوش ها و دهانش بیرون می ریخت. جادویش دیگه رفته بود. اندوهی که جمع کرده بود، داشت تمام می شد. به زودی دیگه چیزی از او باقی نمی ماند.

زمین لرزید. انبوه دود از سوراخ آتشفشان بیرون زد. فیریان لرزید. «باید برای کاری که کردی بندازمت توی آتشفشان.» صدایش گرفته بود. «باید بخورمت و هیچ وقت بهت فکر نکنم. همون جور که خودت هیچ وقت به مادرم فکر نکردی.»

زان دست هایش را باز کرد و گفت: «فیریان، فیریان عزیز من، پسر غول آسای من.»

فیریان دوباره شروع کرد به گریه. اندوه خوار را رها کرد و او روی تخته سنگی افتاد. «خاله زان، دلم خیلی پُره.»

«می دونم عزیز دلم.» زان به اژدها اشاره کرد تا نزدیک تر بیاید. دست هایش را دو طرف صورت او گذاشت و بینی بزرگش را بوسید. «تو بزرگ ترین قلب رو داری. همون طوری که همیشه داشتی. کارایی هست که می تونیم با این اندوه خوار بکنیم، ولی انداختن توی آتشفشان نه. و اگه بخوریش، دل درد می گیری.»

پس...

لونا سرش را آن طرف گرفت. قلب اندوه خوار تکه تکه شده بود. دیگر نمی توانست بدون جادو آن را درست کند و حالا دیگر جادویش هم رفته بود. در یک لحظه، اندوه خوار شروع کرد به پیر شدن.

زمین دوباره لرزید. فیریان به اطرافش نگاه کرد. «فقط قله نیست، همه سوراخ ها باز شدن. این هوا واسه لونا خوب نیست. واسه بقیه هم همین طور.» زن بدون مو، همان زن دیوانه (لونا فکر کرد: نه، زن دیوانه نه، مادرم، اون مادرمه. این کلمه پشتش را لرزاند)، به پوتین هایش نگاه کرد و لبخند زد. «با پوتین های من می تونیم بدون وقت تلف کردن به جایی که می خوایم برسیم. خواهر ایگناتیا و هیولارو با اژدها بفرستید. بقیه تون هم می تونید پشت من بشینید و بریم پروتکتربت. باید بهشون درباره آشفشان هشدار بدیم.»

ماه از آسمان رفت. ستاره ها بیرون آمدند. دود غلیظ آسمان را گرفت.

لونا فکر کرد. مادرم. این مادرمه. همون زن چسبیده به سقف. همون دستای پشت پنجره برج. اون اینجاس، اون اینجاس، اون اینجاس. قلب لونا بی نهایت بود. رفت پشت مادرش ایستاد، گونه اش را روی گردن مادرش گذاشت و چشم هایش را محکم بست. مادر لونا آرام زان را روی دو دستش بلند کرد و به آنتین و لونا یاد داد چطور به شانه اش بچسبند! همان طور که همیشه کلاغ به شانه لونا می چسبید.

لونا به فیریان گفت: «مراقب گلرک باش.» اژدها اندوه خوار را توی پنجه اش گرفت و تا می توانست آن را از خود دور نگه داشت. هیولا پشتش نشست، همان طوری که فیریان همیشه پشت گلرک می نشست.

«من همیشه مراقب گلرکم. اون خیلی حساسه.»

زمین دوباره لرزید. وقت رفتن بود.

لونا سرش را آن طرف گرفت. قلب اندوه‌خوار تکه‌تکه شده بود. دیگر نمی‌توانست بدون جادو آن را درست کند و حالا دیگر جادویش هم رفته بود.

در یک لحظه، اندوه‌خوار شروع کرد به پیر شدن.

زمین دوباره لرزید. فیربان به اطرافش نگاه کرد. «فقط قله نیست، همه سوراخ‌ها باز شدن. این هوا واسه لونا خوب نیست. واسه بقیه هم همین‌طور.»
زن بدون مو، همان زن دیوانه (لونا فکر کرد: نه، زن دیوانه نه، مادرم. اون مادرمه. این کلمه پشتش را لرزاند)، به پوتین‌هایش نگاه کرد و لبخند زد. «با پوتین‌های من می‌تونیم بدون وقت تلف کردن به جایی که می‌خوایم برسیم. خواهر ایگناتیا و هیولارو با اژدها بفرستید. بقیه‌تون هم می‌تونید پشت من بشینید و بریم پروتکتريت. باید بهشون درباره آتشفشان هشدار بدیم.»

ماه از آسمان رفت. ستاره‌ها بیرون آمدند. دود غلیظ آسمان را گرفت.

لونا فکر کرد. مادرم. این مادرمه. همون زن چسبیده به سقف. همون دستای پشت پنجره برج. اون اینجاس، اون اینجاس، اون اینجاس. قلب لونا بی‌نهایت بود. رفت پشت مادرش ایستاد، گونه‌اش را روی گردن مادرش گذاشت و چشم‌هایش را محکم بست. مادر لونا آرام زان را روی دو دستش بلند کرد و به آنتین و لونا یاد داد چطور به شانه‌اش بچسبند! همان‌طور که همیشه کلاغ به شانه لونا می‌چسبید.

لونا به فیربان گفت: «مراقب گلرک باش.» اژدها اندوه‌خوار را توی پنجه‌اش گرفت و تا می‌توانست آن را از خود دور نگه داشت. هیولا پشتش نشست، همان‌طوری که فیربان همیشه پشت گلرک می‌نشست.

«من همیشه مراقب گلرکم. اون خیلی حساسه.»

زمین دوباره لرزید. وقت رفتن بود.

۴۶. جایی که خانواده‌های بسیاری دوباره به هم می‌پیوندند

مردم پروتکتريت دیدند ابری از خاک و دود به دیوارهای شهرشان رسیده.

مردی فریاد زد: «آتش‌فشان! آتش‌فشان پا داره! داره! مید این طرف!»

زنی جواب داد: «چرت و پرت نگو! آتش‌فشان که پا نداره. اون جادو گره. بالاخره داره مید اینجا. همه مون می‌دونستیم به روزی مید.»

«کس دیگه‌ای هم دید که یه پرندۀ غول‌آسا شبیه اژدها داشت نزدیک می‌شد؟ البته غیرممکنه. اژدها دیگه وجود نداره. مگه نه؟»

زن دیوانه آرام روی دیواری فرود آمد و گذاشت آنتین و لونا یواش‌یواش از پشتش بایین بیایند. آنتین وقت را هدر نداد و فوری از دروازه‌های پروتکتريت وارد شهر شد. لونا منتظر ماند و نگاه کرد که چطور زن دیوانه آرام به زان کمک کرد تا روی زمین بایستد.

زن دیوانه پرسید: «حالت خوبه؟» چشم‌هایش این طرف و آن طرف می‌رفت و حتی یک لحظه هم ثابت نمی‌ماند. صورتش مدام به حالت‌های مختلف درمی‌آمد. لونا می‌توانست ببیند که او کاملاً دیوانه شده. یا شاید نه دیوانه، بلکه شکسته شده بود. بعضی وقت‌ها چیزهای شکسته می‌توانند ترمیم شوند. لونا دست مادرش را گرفت و امیدوار بود.

لونا گفت: «من باید برم به جای بلند. باید یه راهی پیدا کنم که شهر و مردم رو از فوران آتش‌فشان نجات بدم.» به دودهای آتش‌فشان اشاره کرد و قلبش گرفت. خانه درختی‌اش. باغچه‌شان. مرغ‌ها و بزها. مرداب کوچک و زیبای گلرک. همه‌شان می‌توانستند در یک لحظه نابود شوند! اگر تا آن موقع نابود نشده بودند. عقوبت. همه چیز عقوبت بود.

زن دیوانه زان و لونا را به طرف دروازه و بالای دیوار شهر برد.

درون مادرش جادویی بود. لونا می‌توانست حسش کند. ولی شبیه جادوی لونا نبود. جادوی لونا توی تمام استخوان‌ها، بافت‌ها و سلول‌هایش جریان داشت. جادوی مادرش بیشتر شبیه خرده‌نان‌هایی بود که در طول سفر توی سبد می‌ماند. باین حال می‌توانست جادوی مادرش را احساس کند و همین‌طور عشق و علاقه‌اش را که از زیر پوستش پیدا بود. عشق نیروی درونش را بیشتر و جادویش را هدایت می‌کرد. لونا دست مادرش را کمی بیشتر فشرد. فیریان و گلرک و اندوه‌خوار تقریباً نیمه‌هوشیار کنار آن‌ها نشستند.

مردم پروتکتريت فرار می‌کردند و جیغ می‌کشیدند و گوش‌شان بدهکار حرف‌های آنتین نبود که می‌گفت چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. زان به قله نگاه کرد. «چیزای زیادی برای ترسیدن هست. ولی از ما نیست.»

زمین لرزید.

آنتین دنبال اتاین می‌گشت.

فیریان زان را صدا می‌زد.

«قار، قار، قار.» منظورش این بود: «لونا، لونا، لونا.»

گلرک سر همه داد می‌زد تا آرام بگیرند و او بتواند فکر کند.

آتش‌فشان مواد مذاب و دود بیرون فرستاد. قدرت نهفته بالاخره آزاد شد.

لونا آرام گفت: «می‌تونیم جلوش رو بگیریم؟»

زان گفت: «نه. قبلاً جلوش گرفته شده و کار اشتباهی بوده. یه مرد خوب و یه اژدهای خوب به خاطر هیچی مردن. آتش‌فشان فوران می‌کنه و دنیا عوض می‌شه. رسمش همینه. ولی ما می‌تونیم از همه محافظت کنیم. من دیگه خودم تنهایی نمی‌تونم. فکر نمی‌کنم تو هم تنهایی از پیش بریای. ولی با هم می‌تونیم.» رو به مادر لونا کرد: «با همدیگه می‌تونیم.»

لونا سعی کرد بغضش را فرو دهد. «نمی‌دونم، مامان بزرگ.» خیلی چیزها بود که می‌توانست یاد بگیرد ولی فرصت نبود. زان دست دیگر لونا را گرفت. «یادته وقتی خیلی کوچولو بودی، بهت نشون دادم چطوری دور گل‌ها حباب بذاری؟»

لونا با تکان سر تأیید کرد.

زان لبخند زد. «بیا. دانش همیشه از مغز نمی‌آد. بدنت، قلبت و هدف‌ها هم هستن. بعضی وقتا حتی خاطره‌ها ذهن خودشون رو دارن. اون حباب‌هایی که

درست می‌کردیم تا گل‌ها توشون در امان باشن یادته؟ حباب درست کن. حباب تو حباب. حباب‌های جادویی. حباب‌های یخی، شیشه‌ای، آهنی،

حباب‌های با نور ستاره. حباب‌های مرداب. اهمیت ماده خیلی کم‌تر از هدف توئه. از تخیلت استفاده کن و تک‌تک شون رو بساز. دور هر خونه. دور هر باغ. هر درخت. هر مزرعه. دور کل شهر. دور شهرهای آزاد. حباب و حباب و حباب. بیوشون. محافظت کن. ما از جادوی تو استفاده می‌کنیم، سه‌تایی با هم.

چشمات رو ببند، من بهت نشون می‌دم چی کار کنی.»

لونا با گره زدن هر کدام از انگشت‌هایش به انگشت‌های مادر و مادر بزرگش، چیزی توی استخوان‌هایش احساس کرد: موجی از گرما و نور که از هسته زمین به

سقف آسمان می‌رسید و جلو و عقب می‌رفت. جادو. نور ستاره. نور ماه. خاطره. قلبش آن قدر عشق داشت که شروع به فوران کرد؛ مثل آتش‌فشان.

کوه تکه‌تکه شد. آتش بارید. خاکستر آسمان را سیاه کرد. حباب‌ها در آن گرما و زیر فشار باد و آتش و خاک ایستاده بودند. لونا محکم گرفته بودشان.

*

سه هفته بعد، آنتین به سختی خانه‌اش را شناخت. هنوز مقدار زیادی خاکستر مانده بود. سنگ‌ریزه و تکه‌های شکسته درختان توی خیابان‌های پروتکتريت افتاده بود. باد، خاکسترهای فوران آتش‌فشان و سوختگی‌های جنگل را با خودش به شهر آورده بود. روزها خورشید به سختی نورش را از پشت انبوه خاکستر معلق در هوا می‌تاباند و شب‌ها هم ماه و ستاره‌ها دیده نمی‌شدند. لونا باران فرستاد تا پروتکتريت و جنگل و کوه را بشوید که البته کمی به تمیز شدن هوا

کمک کرد. ولی هنوز خیلی مانده بود.

با وجود تمام خرابی‌ها مردم لبخند می‌زدند. اعضای انجمن بزرگان زندانی شده بودند و رأی مردم اعضای جدید انجمن را انتخاب کرده بود. اسم گرلاند دیگر تمام ارزش و اعتبارش را از دست داده بود. واین توی کتابخانه ماند و درهای آنجا را به روی همه باز کرد. و بالاخره جاده باز شد و شهروندان پروتکتريت توانستند برای اولین بار در زندگي شان از شهر بیرون بروند. هر چند زیاد این کار را نمی‌کردند، مخصوصاً اوایلش.

در مرکز این تغییرات، آتاین با تمام منطق و استدلالش ایستاده بود؛ یک فنجان چای داغ در دست و بچه‌اش را در بغل داشت. آنتین خانواده کوچکش را نگه داشته بود. زمزمه می‌کرد: «هیچ وقت تنهاتون نمی‌ذارم. هیچ وقت، هیچ وقت، هیچ وقت.»

*

زان و اندوه‌خوار هر دو به قسمت بیمارستان برج منتقل شده بودند. مردم وقتی فهمیدند خواهر ایگناتیا با آن‌ها چه کرده، می‌خواستند او زندانی شود؛ ولی وقتی دیدند دیگر کاری از دست او ساخته نیست و هر روز به مرگ نزدیک‌تر می‌شود، از خواسته‌شان چشم‌پوشی کردند.

زان فکر می‌کرد: هر روز، هر لحظه، او ترسی از مرگ نداشت. فقط درباره‌اش کنجکاو بود. اصلاً نمی‌دانست اندوه‌خوار در این مورد چه فکری می‌کند.

*

اتاین و آنتین لونا و مادرش را قانع کردند تا در اتاق پسرشان بمانند. به آن‌ها گفتند که بچه هنوز نیازی به اتاق ندارد و اصلاً هم دلشان نمی‌خواهد او را لحظه‌ای از خود دور کنند.

اتاین اتاق را به جایی آرامش بخش برای مادر و دختر تبدیل کرد: زیراندازهای نرم، پرده های ضخیم برای وقتی که نور روز اذیت شان می کرد، گل های زیبا توی گلدان و کاغذ. مقدار زیادی کاغذ که همین طور بیشتر و بیشتر و بیشتر می شد. زن دیوانه نقاشی می کشید. بعضی وقت ها لونا هم کمکش می کرد. اتاین برایشان انواع سوپ و داروهای گیاهی تجویز می کرد و استراحت و عشق بی پایان. او کاملاً آمادگی داشت که همه آن ها را فراهم کند.

در این فاصله لونا تصمیم گرفت اسم مادرش را کشف کند. تک تک درهای خانه ها را می زد و از مردم می خواست با او حرف بزنند. مردم پروتکتیو مثل مردم شهرهای آزاد از رک گویی او خوششان نمی آمد و اوایل، باور این برای لونا کمی سخت بود.

لونا فکر می کرد: زمان می بره تا عادت کنن.

بعد از روزها پرس و جو و جست و جو، وقت شام پیش مادرش رفت و جلوی زانو زد.

گفت: «آدارا.» دفتر چه یادداشتش را بیرون آورد و به مادرش نشان داد که قبل از ملاقاتشان چه نقاشی‌هایی کشیده بود: زنی چسبیده به سقف، بچه‌ای میان بازوانش، یک برج و دستی که از پنجره بیرون آمده و بچه‌ای بین درخت‌ها. «اسم تو آداراس. عیب نداره اگه یادت نمی‌آد. من صدات می‌کنم تا روزی که یادت بیاد. هر وقت ذهنت درگیر چیزی شد سعی کن منو پیدا کنی. منم قلبم همیشه دنبال تونه. اینجارو ببین. من حتی به نقشه کشیدم. او اینجاست، او اینجاست، او اینجاست، او اینجاست.» لونا دفترچه را بست و به صورت آدارا نگاه کرد. «تو اینجایی، تو اینجایی، تو اینجایی، تو اینجایی. منم اینجام.» آدارا چیزی نگفت. دستش را توی دست لونا گذاشت. انگشت‌هایش را کف دست لونا کشید.

لونا، اتاین و آدارا برای ملاقات گراندر رفتند زندان. موهای آدارا کم داشت بلند می شد. موهایش با فرهای بزرگ روی گوش هایش را پوشانده بود و قاب زیبایی برای چشم هایش درست کرده بود.

وقتی وارد شدند گرلاند اخم کرد. «باید تو رو می نداختم توی رودخونه. فکر نکن نشناختمت. چرا شناختم. تک تک شما بچه های غیر قابل تحمل می اومدید توی خوابیم. همه ش بزرگ تر شدن تون رو می دیدم، با اینکه مطمئن بودم مردید.»

لونا گفت: «ولی نمرديم. هيچ كدوم مون. شايد خواب هاتون مي خواست همين رو بهتون بگه. شايد بايد ياد بگيريد كه گوش كنيد.»

«من به حرفات گوش نمي دم.»

آدارا کنار بیر مرد زانو زد. دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت. «انجمن جدید گفته اگه شما عذرخواهی کنین، ممکنه بخشیده بشین.»

گرلاند گفت: «من و عذرخواهی؟ عجب فکری!»

اتاین مهربانانه گفت: «چه عذرخواهی کنید چه نکنید، من می‌بخشمتون دای جان. از صمیم قلبم. شوهرم هم همین‌طور. ولی وقتی عذرخواهی کنید م،تونید خودتون رو درمان کنید. عذرخواهی واسه ما نیست. واسه خودتونه. بهتون پیشنهاد می‌کنم انجامش بدید.»

«دلم می‌خواه از دلم رو ببینم.» صدایش کمی لرزید. «خواهش می‌کنم. بهش بگید بیاد و منو ببینه. دلم واسه صورت عزیزش تنگ شده.»
اتاب: پرسید: «عذر خواهی می‌کنید؟»

گرلاند آب دهانش را روی زمین انداخت و فریاد زد: «هرگز.»

اتابن گفت: «متأسفم. خدا حافظ دایه.»

و آن‌ها بدون حرف دیگری بیرون رفتند.

گر لاند همان جا ماند. بقیہ عمرش را تو ی زندان گذراند. مردم دیگر بہ ملاقاتش نہ رفتند و اسمش را ہم نیاوردند. کم کم ہمہ اورا فراموش کردند.

*

فیربان همان طور بزرگتر می شد. هر روز به آن سوی جنگل پرواز می کرد و خبر می آورد که چه دیده. «بر که از بین رفته. پراز خاکستر شده. کارگاه و خونه زان هم همین طور. مرداب کوچیک هم دیگه نیست. ولی شهرهای آزاد هستن. اونا سالم موندن.»

لونا سوار فیریان می‌شد و به هر کدام از شهرهای آزاد سر می‌زد. مردم از دیدن لونا خوشحال می‌شدند و از نیامدن زان تعجب می‌کردند و وقتی می‌فهمیدند بیمار است، خیلی ناراحت می‌شدند. ولی دربارهٔ اژدها زیاد مطمئن نبودند؛ فقط وقتی رفتار مهربانانه او را با بچه‌ها می‌دیدند، کمی آرام می‌شدند. لونا برایشان داستان شهری را تعریف می‌کرد که تحت کنترل جادوگر بدجنس بود و او مردم را مثل زندانی‌ها زیر ابراندوه نگه می‌داشت. دربارهٔ روز ناراحت‌کننده قربانی، دربارهٔ جادوگر دیگری که بچه‌ها را نجات می‌داد و به خانواده‌های خوشبخت می‌سپرد. مردم شهرهای آزاد فریاد می‌زدند: «وای! وای! وای! وای!»

و خانواده‌های بچه‌های ستاره دست پسرها و دخترهایشان را محکم‌تر می‌گرفتند.

لونا توضیح می‌داد: «منو هم از مادرم گرفتن، مثل شما. رفتم پیش یه خانواده‌ای که دوستم داشتن و منم دوستشون داشتم. نمی‌تونم دوستشون نداشته باشم و اصلاً دلم هم نمی‌خواد. فقط می‌تونم اجازه بدم عشق و علاقه‌م بیشتر بشه.» لونا لبخند می‌زد. «عاشق مادر بزرگم هستم که منو بزرگ کرده. عاشق مادرم هستم که منو گم کرده بود. عشق من انتها نداره. قلبم بی‌نهایت و شادیم مدام زیاده‌تر و زیاده‌تر می‌شه. می‌بینید.»

او شهر پشت شهر همین حرف‌ها را تکرار می‌کرد. دوباره پشت فیریان می‌نشست و پیش مادر بزرگش برمی‌گشت.

*

گلرک قبول نمی‌کرد که از لونا دور شود. پوست بدنش به خاطر آب‌تنی نکردن خشک و زبر شده بود. هر روز با حسرت به مرداب نگاه می‌کرد. لونا از خواهرهای سابق، دوستان اتاین، درخواست کرده بود برای او سطل آب بگذارند تا وقت نیاز استفاده کند؛ ولی آب صاف به درد او نمی‌خورد. بالاخره زان از او خواست حماقت را کنار بگذارد و هر روز برای آب‌تنی برود مرداب.

زان دستش را روی صورت بزرگ گلرک گذاشت و با بغض گفت: «نمی‌تونم تحمل کنم تو عذاب بکشی عزیزترینم. تازه، خواهش می‌کنم بد برداشت نکن، ولی بوی بدی می‌دی.» نفس لرزانی کشید. «و اینکه دوستت دارم.»

گلرک دستش را روی صورت زان گذاشت. «وقتی آماده باشی، زان عزیزم، با هم دیگه می‌ریم مرداب.»

*

وقتی حال زان زودبیه‌زود وخیم می‌شد، لونا به مادرش و میزبان‌ش گفت که می‌خواهد توی برج بخوابد.

گفت: «مادر بزرگم بهم احتیاج داره. باید پیشش بمونم.»

وقتی لونا این حرف را زد چشم‌های آدارا از اشک پر شد. لونا دستش را گرفت. «عشق من تقسیم نمی‌شه، چند برابر می‌شه.» مادرش را بوسید، پیش مادر بزرگش برگشت و شب‌ها تا صبح کنارش ماند.

*

روزی که اولین گروه بچه‌های ستاره به پروتکتريت آمدند، خواهران سابق پنجره‌های بیمارستان را باز کردند.

اندوه‌خوار خیلی پیر شده بود و پوستش مثل کاغذی چروکیده روی استخوان‌هایش چسبیده بود. چشم‌هایش گود و بی‌سو بودند. می‌گفت: «پنجره رو ببندید. نمی‌تونم صدایشون رو تحمل کنم.»

زان آرام می‌گفت: «بذارید باز باشه. نمی‌تونم پنجره بسته رو تحمل کنم.»

زان هم خیلی پیر شده بود. سخت نفس می‌کشید. وقتی لونا کنار زان می‌نشست و دست‌های کوچکش را که به سبکی پر بود، توی دست می‌گرفت با خودش فکر می‌کرد: هر لحظه ممکنه.

خواهران پنجره‌ها را باز می‌گذاشتند و صدای شادی اتاق را پر می‌کرد. اندوه‌خوار از درد ناله می‌کرد. زان از خوشحالی آه می‌کشید. لونا آرام دستش را می‌فشرد.

«خیلی دوستت دارم مامان بزرگ.»

«می‌دونم، عزیزم. منم دوستت...»

و از دنیا رفت؛ درحالی که عاشق بود.

۴۷. وقتی گلرک به سفری می‌رود و شعری از خود به جا می‌گذارد

آخر همان شب، اتاق ساکت و آرام بود. فیربان دیگر توی باغچه برج می‌خوابید و لونا هم به آغوش گرم مادرش و خانه اتاین و آنتین برگشته بود. یک خانواده عجیب دیگر برای دختری عجیب. شاید توی اتاق کنار مادرش می‌خوابید و شاید هم کنار اژدها و کلاغ. شاید دنیایش از قبل بزرگ‌تر شده بود همان طور که دنیای همه بچه‌ها بزرگ‌تر می‌شود. گلرک با خودش فکر کرد همه چیز به همان شکلی درآمده که می‌بایست درمی‌آمد. چهار دستش را چند لحظه روی قلبش گذاشت و بعد برگشت و کنار زان ایستاد.

وقت رفتن بود و گلرک آماده بود که برود.

چشم‌های زان بسته بودند. دهانش باز بود. نفس نمی‌کشید. آرام و بی حرکت. وسایل زان آنجا بود.

ماه توی آسمان نبود، ولی ستاره‌ها راه را روشن می‌کردند. روشن و طبیعی. گلرک توی دست‌هایش نور جمع کرد. لایه‌های نور را به هم چسباند و آن‌ها را روی پتوی نازکی ریخت. پتو را دور زان پیچید و او را بلند کرد.

زان چشم‌هایش را باز کرد.

گفت: «چرا گلرک؟» به دوروبرش نگاه کرد. اتاق ساکت بود. غیر از صدای قورباغه‌ها صدایی به گوش نمی‌رسید. هوا سرد بود، فقط گرمای کمی از مرداب می‌آمد. تاریک بود، فقط انعکاس ستاره‌ها توی مرداب و روی نی‌ها می‌درخشید.

زان پرسید: «کجاییم؟»

او پیرزن بود. او دختری جوان بود. او جایی بین این دو بود. او هم‌زمان همه این‌ها بود.

گلرک لیخند زد. «اولش مرداب بود. مرداب دنیا رو پوشونده بود. مرداب دنیا بود و دنیا مرداب بود.»

زان آهی کشید. «این داستان رو می‌دونم.»

«ولی مرداب تنها بود. دنیایی می‌خواست. چشمی می‌خواست که با اون دنیا رو ببینه. دلش یه پشت قوی می‌خواست که بتونه باهاش جاهای مختلف بره. دلش پا می‌خواست تا راه بره، دست می‌خواست که لمس کنه و دهان می‌خواست که بتونه بخونه. اون وقت بود که مرداب هیولا شد و هیولا مرداب. و بعد هیولا آواز شکل گرفتن دنیا رو خوند. و دنیا و هیولا و مرداب همه جایگزین هم بودن. همه‌شون سرشار از عشق بی‌پایان بودن.»

«داری منو می‌بری مرداب، گلرک؟» زان از بغل گلرک پایین آمد و روی پاهایش ایستاد.

«این همه یه چیزن. نمی‌بینی؟ هیولا، مرداب، شعر، شاعر، دنیا، همه تو رو دوست دارن. تمام این مدت دوست داشتن. با من میای؟»
و زان دست گلرک را گرفت. صورت‌شان را به طرف مرداب بی‌نهایت گرفتند و قدم زدند. به پشت سرشان نگاه نکردند.

*

روز بعد، لونا به همراه مادرش مسیر طولانی خانه تا برج را طی کردند و از بله‌ها بالا رفتند تا آخرین وسایل زان را از توی اتاقش جمع کنند و بدنش را برای آخرین سفر زمینی‌اش آماده کنند. آدارا دستش را دور شانه لونا انداخت، نشانه‌ای برای اندوه. لونا خودش را از آغوش مادرش بیرون کشید و در عوض دستش را گرفت. با هم در را باز کردند.

خواهران سابق توی اتاق خالی منتظر بودند و اشک می‌ریختند. «نمی‌دونیم چی شده.» تخت خالی و سرد بود. هیچ جا هیچ نشانی از زان نبود.

لونا احساس کرد قلبش بی‌حس شده. به مادرش نگاه کرد. او هم چشم‌هایش همان‌طور بود. همان علامت روی پیشانی. با خودش فکر کرد. هیچ عشقی بدون از دست دادن وجود نداره. مادرم اینو می‌دونه. الان منم می‌دونم. مادرش دستش را آرام فشرد و موهای مشکی‌اش را بوسید. لونا روی تخت نشست، ولی گریه نکرد. به جای دست روی تخت کشید و تکه کاغذی زیر بالش پیدا کرد.

قلب از نور ستاره درست شده و زمان.

رنجش دوری و از دست دادن در تاریکی ریسمانی ناگسستنی است که بی‌نهایت را به بی‌نهایت وصل می‌کند.

قلب من برای قلبت آرزو می‌کند و آن آرزو حتمی است.

وقتی دنیا می‌چرخد

وقتی جهان بزرگ می‌شود

و وقتی راز عشق، دوباره و دوباره

در راز تو برملا می‌شود من رفته‌ام.

ولی برخواهم گشت.

گلرک لونا چشم‌هایش را خشک کرد و کاغذ را به شکل یک پرستو درآورد. پرستوی کاغذی بی حرکت روی دستش نشست. از اتاق بیرون رفت. از کنار

مادرش گذشت. خورشید تازه داشت طلوع می‌کرد. آسمان صورتی، نارنجی و آبی تیره بود. یک هیولا و یک جادوگر جایی توی دنیا داشتند می‌گشتند. با خودش فکر کرد: خوبه. خیلی خیلی خوبه.

بال‌های پرستوی کاغذی تکان خوردند. باز شدند و پرستو سرش را به طرف دختر برگرداند.

لونا گفت: «عیب نداره.» گلویش درد گرفت. قفسه سینه‌اش درد گرفت. عشق درد دارد. پس چرا خوشحال بود؟ «دنیا خوبه. برو و ببین.»

و پرنده به آسمان پرید و بال زد و دور شد.

۴۸. جایی که آخرین داستان تعریف می‌شود

بله.

یه جادو گر توی جنگل هست.

خب معلومه که یه جادو گر هست و همین دیروز او مد اینجا. تو دیدیش، من دیدمش، ما همه دیدیمش.

خب معلومه که جادو گریش رو تبلیغ نمی‌کنه. مؤدبانه نیست. آخه این چه حرفیه؟!

وقتی بچه بوده جادویی شده. یه جادو گر دیگه، یه جادو گر باستانی اونو با جادو پر کرد. بعد دیگه خودش نمی‌دونست باهاش چی کار کنه. جادو همین جوری از جادو گر پیر به سمت جادو گر جدید جاری شد؛ مثل آب که از کوه پایین می‌ریزه. این اتفاق وقتی میفته که یه جادو گر ادعا می‌کنه که یه نفر مال خودش؛ یکی که از اون بیشتر از همه مراقبت می‌کنه. اون قدر جادو از اون جادو گر به اون یکی جاری می‌شه که دیگه چیزی برای بخشیدن باقی نمونه.

جادو گر ما که این جوری برامون گفته؛ برای تمام پروتکتريت. ما مال اونیم و اون مال ما. جادوی اون به ما و هر چی که می‌بینیم برکت می‌ده. به مزرعه‌ها و باغ‌ها و باغچه‌ها برکت می‌ده. به مرداب و جنگل و حتی آتشفشان هم برکت می‌ده. به همه ما مساوی برکت می‌ده. به خاطر همینکه که مردم پروتکتريت سالم و قوی و سرحالن. به خاطر همینکه که بچه‌هامون باهوش و لپ‌گلی‌ان. به خاطر همینکه که این قدر شادی داریم.

روزی روزگاری جادو گر یه شعر از هیولای مرداب می‌گیره. شاید این شعری بوده که دنیا رو ساخته. شاید هم شعریه که دنیا باهاش تموم می‌شه. شاید هم کلاً یه چیز دیگه‌س. تنها چیزی که من می‌دونم اینه که جادو گر اون شعرو زیر شنش قایم کرده. اون مال ماست؛ ولی یه روز جادوش تموم می‌شه و برمی‌گرده مرداب و بعد از اون ما دیگه جادو گر نداریم. فقط داستانش می‌مونه. شاید اون هیولا رو پیدا کنه. یا خودش هیولا بشه. یا مرداب بشه. یا شعر بشه. یا دنیا بشه. می‌دونی، اینا همه یه چیزن.